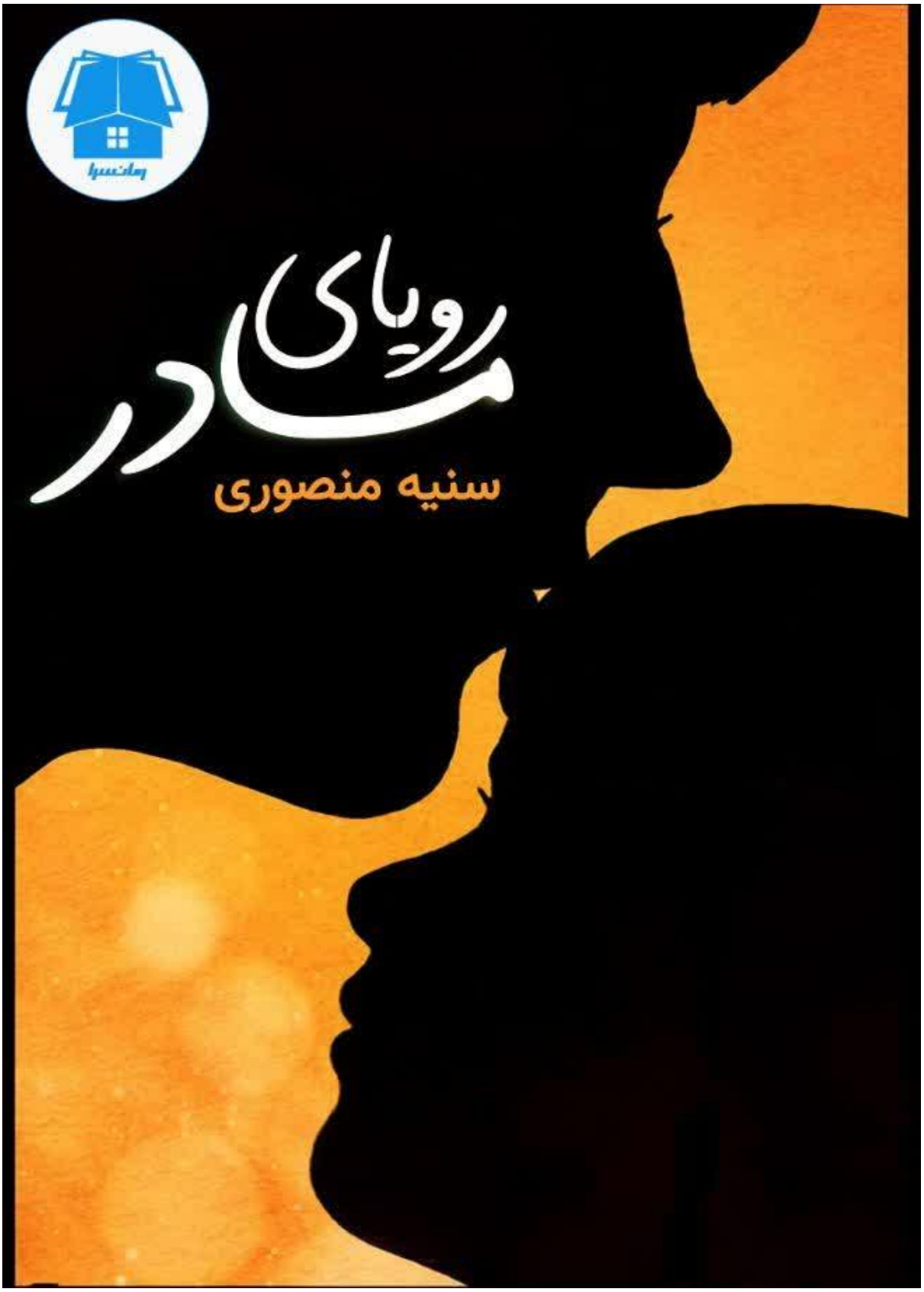

رویای مادر
سنیه منصوری

رویای مادر

سنیه منصوری

بسم الله الرحمن الرحیم

پسرم پاشو، مادرت اومد
قصه کوتاهه، آرزوت اومد
آرزوش بوده، رخت دامادیت
تن تو کرده، کفن خونیت
پسرم پاشو، آرزوم پاشو

تو که تب کردی، مادرت دق کرد
سرِ بالینت، خیلی هق هق کرد
آرزوهاشو، واسه تو چال کرد
تا که خندیدی، دنیاشو ول کرد
واسه تو دق کرد، آرزو چال کرد

واسه دیدارت، سرِ خاک اومد

با یک گل اومد، دلِ چاک اومد

مادرت اومد، پرِ خون اومد

پی تابوتت، با جنون اومد

مادرت اومد، مادرت اومد

99/4/10

مادر یعنی نگاه همیشه بی قرار! مادر یعنی تو نیستی و او هست، تو خوابی و او بی دار، تو سیری و او گرسنه! مادر یعنی خستگی و لبخند، درد پنهان! مادر یعنی تو بخند، تو شادی کن، تو خوش باش! مادر یعنی غمت را بر دوشم بگذار و برو، من جورت را میکشم!

تقدیم مادرانه های حضرت زهرا...

سَنیه منصوری

فصل اول: من، تو، او

سال ۱۳۶۰ تهران

علی در خانه را گشود. یک واحد آپارتمان پنجاه متری، با یک اتاق خواب و آشپزخانه کوچک. همه چیز در این خانه کوچک بود. حَنّانه با شعف و شادی به خانه نگاه کرد.

حنانه: خیلی قشنگه علی!

علی خندید: به این میگی قشنگ؟ اینجا قدیمی ساخت و درب و داغونه!

حنانه با چشمانی که از شادی برق میزد گفت: مهم این که تو اینجا رو برام گرفتی! مهم این که بالاخره مرد شدی! مرد خونه من!

علی دست دور شانه حنانه انداخت: بهتر از اینجا برات فراهم میکنم! من رو ببخش که فعلا، این کم از دستم بر میاد! این رو هم به لطف فرمانده ام دارم!

حنانه با شادی در خانه چرخ زد و گفت: بهترش رو انشالله برای زنت بگیری!

علی دوباره بلند خندید: زن؟ بی خیال مامان!

حنانه اخم کرد: من آرزو دارم ها!

علی حنانه را در آغوش گرفت. آنقدر کوچک و ریزه میزه بود که علی او را مامان ریزه صدا میزد: بگذار اول من تو رو شوهر بدم! هنوز یادم نرفته پارسال که رفته بودیم لب دریا، این مامان ریزه رو بجای خواهرم، از من خواستگاری کردن ها!

حنانه بی صدا خندید و گفت: اونها چشم هاشون مشکل داشت.

علی لب پنجره تکیه داد و گفت: نخیر خانم! شما زیادی مامان کوچولو هستی! حالا راضی هستی؟

حنانه با ستایش به پسرش نگاه کرد: آره دردت به جونم! از چیزی که من برای تو مهیا کردم خیلی بهتره!

علی سرش را به سمت آسمان گرفت: این رو نگو! تو همه کار برای من کردی! خب خداروشکر پسندیدی. بگم وسایل رو بیارن بالا! امروز باید جاگیر بشی که فردا برم دانشگاه، تا آخر هفته نمیام!

رضایت را که در چهره مادر دید، از پله ها همراه حنانه پایین آمدند که وسایل را بالا ببرند.تمام وسایل بار یک خودروی وانت کرده بودند. عده ای جوان، دم در آپارتمانشان ایستاده بودند. علی به سمتشان رفت و خوش و بشی کرد و بعد به سمت حنانه آمد و گفت: هم دوره ای هام اومدن کمک برای اسباب کشی! شما برو بالا یک کمی خستگی در کن تا وسایل رو بیاریم و بچینی!

حنانه سلام و احوال پرسی با همکاران علی کرد و رفت.

در میان جابجایی اسباب بودند که مرتضی گفت: بچه ها! سرگرد هم اومد! سلام جناب سرگرد!

احمد خندید: بچه تو بلندگو قورت دادی؟ همه محل فهمیدن من اومدم!

مرتضی دست ارادتی بر سینه گذاشت و خم شد: ما مخلصیم!

علی پس گردنی به مرتضی زد: وظیفته!

احمد رو به علی گفت: خانواده رو آوردی؟

مرتضی جواب داد: فقط خواهرش رو آورده!

حاج احمد گفت: مگه نگفتی دو نفر هستید؟ اینجا جاش کوچیکه برای سه نفر!

علی خندید و گفت: نه جناب سرگرد!برای ما زیاد هم هست. دو نفر هستیم. زیاد بزرگ باشه، وقت تنهایی، مادرم میترسه!

احمد گفت: دست بجنبونید تموم کنید دیگه!

حنانه کلمن پر از شربت را روی زمین گذاشت و از سبدی که نهارشان را در آن گذاشته بود چند لیوان هم برداشت و کنار کلمن گذاشت.

بعد سرویس بهداشتی را شست.

حنانه که مشغول شستن حمام و توالت بود، احمد لیوان ها را از شربت را پر کرد و بین بچه ها پخش کرد: بخورین که پس افتادین!

حسین گفت: چه خوشمزه است! علی از کجا خریدی؟

علی لیوانش را سرکشید و گفت: مامانم درست کرده!

مرتضی گفت: کاش برای ما هم درست کنه! راستی نمیفروشین از این شربتها؟

علی گفت: دیگه نه! دیر رسیدی!

احمد که میدانست علی بی پدر بزرگ شده و تمام سختی ها روی دوش مادرش بوده، دستی بر شانه علی گذاشت و گفت: دیگه مردی شدی!

علی گفت: ممنون !

احمد: انشالله خونه بهتر بخری برای مادرت!

علی آهی کشید: این آرزومه!

بعد از خداحافظی همگی رفتند. دقایقی بعد حنانه که شستن سرویس بهداشتی را تمام کرده بود، بیرون آمد و گفت: دوستات رفتن؟

علی روی بقچه رخت خواب که وسط هال کوچک بود نشست و گفت: آره! راحت باش دیگه!

حنانه چادر و روسری اش را برداشت و گفت: شنیدم از شربتها خوششون اومده بود. چند تا شیشه درست میکنم، ببر براشون!

علی اعتراض کرد: مامان!

حنانه بی توجه به اعتراض علی گفت: من خرج زندگی خودم رو در میارم! تو باید پولهاتو جمع کنی عزیزم! دیگه هم مشتری های من رو نپرون!

علی شکایت کنان پشت سر حنانه رفت و در حالی که حنانه جعبه ها را باز میکرد گفت: من از پس مخارجمون برمیام! چرا خودت رو اذیت میکنی؟ کم جوانی خودت رو پای من حروم کردی؟

حنانه به کارش ادامه داد و ظرف ها را درون دو تا کابینت کوچک آشپزخانه جا داد: حروم کردم؟ چرا فکر میکنی حروم کردم؟ من بهترین پسر دنیا رو دارم! من از روزهای عمرم راضی هستم!

علی گفت: یک ماه بعد از ازدواج، شوهرت مُرد! شونزده سالگی مادر شدی! یا تو شالیزار کار کردی، یا تو باغ های مردم! سبزی درست کردی و شربت و مربا! یک لحظه آرامش نداشتی! این ها به کنار، یک عمر گفتن نحس بودی که شوهرت مُرد و تنهات گذاشتن! از چی راضی هستی حنانه خانم؟

حنانه بلند شد و دست پسرش را گرفت: از داشتن تو! همه چیز آسون میشد برام وقتی به تو نگاه می کردم! وقتی تو می خندیدی! وقتی لباس نو می پوشیدی! الانم به تو و انتخاب هایی که کردی افتخار می‌کنم! پسرک کوچولوی من، دانشجوی افسری شده! ارتشی شده! حقوق داره و برو بیایی! من با داشتن تو خوشبختم! بیست سال داری اما ببین کجا ایستادی! شغل داری، در آمد و پس انداز! خونه! من به تربیت پسری مثل تو، مغرورم! کجا میتونم پسر با ایمانی مثل تو پیدا کنم؟ پسری که جای خوشگذرونی و ولخرجی و الافی تو خیابون ها، دنبال پول و کار و خدمت به مردم باشه؟ من از داشتن تو راضی هستم! اگه دنیا و آرامش و خوشبختی بهم بدن، بدون تو، هرگز قبولش نمی‌کنم! حنانه فدای قد و بالات بشه!

علی سخت مادرش را در آغوش فشرد و گفت: نوکرت هستم مامان حنانه!

حنانه زمزمه کرد: تو میوه دلمی! حاصل عمرمی! تو چراغ خونه منی!

احمد وارد خانه شد. بوی غذا در خانه پیچیده بود. بوی مهربانی های مادرانه!

احمد: مامان خانم کجایی؟ تحویل نمی گیری!

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دست هایش را خشک می کرد گفت: سلام عزیزم! خسته نباشی.

احمد خود را روی مبلی انداخت و گفت: هلاکم! چقدر بیرون گرم هنوز!

زهره خانم دوباره به آشپزخانه برگشت و با لیوان شربتی به سراغ پسرش آمد: بخور، خنک بشی.

احمد شربت را سر کشید و گفت: امروز یکی از بچه ها اسباب کشی داشت، رفتیم کمکش! خونه تک خوابه رو اجاره دادم بهش. امروز اسباب آوردن. با مادرش زندگی میکنه، مادرش یک شربتی درست کرده بود، جیگرمون حال اومدا! تا حالا شربت آلبالو به این خوشمزگی و خوش رنگی نخورده بودم!

زهره خانم کنار پسرش نشست: یک زن تو این خونه بیاری، حسرت شربت و غذای خونه این و اون رو نمی خوری!

احمد لبخند تلخی زد: طوری حرف نزن مادر من که انگاری من نخواستم! دیدی که نشد! دوبار تا پای عقد رفتم و نشد! یک بار عقد کردم و نشد! چکار کنم؟ شما یکی رو پیدا کن با شرایط من بسازه، من در بست در خدمت شما هستم!

زهره خانم گفت: تو اگه اولویتت زندگیت باشه، میشه! اما تو همش پی کاری!

احمد خسته تر از لحظه ورودش گفت: اگه من هم برم دنبال خودم و خواسته هام، کی مواظب این مملکت باشه؟

زهره خانم: این همه آدم!

احمد: همه بشینن و بگن، یکی دیگه بره، گرگ ها این مملکت رو هزار پاره کردن!

زهره خانم: چرا تو؟

احمد: پس کی مادر من؟ هر کس بگه چرا من؟ چرا بچه من؟ چرا شوهر من؟ چرا پدر من؟

زهره خانم: تو دیگه سی و نه سالت شده! نه زن داری نه بچه!

احمد برای اتمام بحث گفت: دو روز اومدی پیش من و اون پیرمرد رو تنها گذاشتی، دو روز رو به جفتمون زهر نکن! شما دختری که با شرایط من کنار بیاد، پیدا کن، چشم!

زهره خانم بغض کرد: دلم از تنهایی و سکوت این خونه، خون شده پسرم! چطور تحمل میکنی؟

احمد مادرش را در آغوش گرفت: عادت مادر من! عادت! دیگه عادت کردم! گاهی می ترسم زن بگیرم و از این سکوت دربیام و دلم تنگ بشه برای تنهایی هام!

علی پشت در خانه ایستاد، چقدر دلش خوش بود به حضور مادر! اصلا همین که می دانست پشت درِ این خانه حنانه به انتظار است، مشتاق بازگشت به خانه اش می شد. چند سال اقامت در خوابگاه، او را مشتاق بودن کنار مادر کرده بود.

کلید داشت، اما زنگ زد و به انتظار ریحانه ایستاد.

صدای زیبای مادرش که به گوشش نشست، در دل قربان صدقه حضورش رفت و بعد گفت: منم مامان.

حنانه در را باز کرد و مهربان ترین لبخندش را نثار پسرش کرد. علی وارد شد و حنانه در را پشت سرش بست.

علی: سلام مامان ریزه خودم!

خرید ها را روی زمین گذاشت و حنانه را در آغوش کشید و سرش را بوسید. آنقدر حنانه قدش کوتاه بود که تا سینه علی بود و علی این مادرِ همه جوره کوچکش را از تمام دنیا بیشتر دوست داشت.

حنانه تماما مادرانه بود برای پسرک قد کشیده اش: سلام عزیزم. خسته نباشی! بشین برات شربت بیارم بخوری. هلاک شدی از گرما!

علی رفت دست و صورتش را آب بزند و حنانه در یخچال را باز کرد و پارچ شربت را بیرون آورد و گفت: چرا اینقدر خرید کردی؟ من که گفتم همه چیز هست.

علی صورتش را با حوله خشک کرد و نشست و به پشتی درون هال تکیه داد: من الان از پس خرج یک خونه و دو نفر آدم بر میام. یک کمی زندگی کن مامان حنانه!

حنانه اخم کرد و کنار علی نشست: زندگی کردن به اسراف نیست! تو باید پس انداز کنی! به فکر آینده باشی! برای زنت طلا بخری، خلعتی بخری!

علی خندید و گفت: آینده من فقط تویی!

حنانه لب ورچید و قهر کرد. حنانه مادر بود، مادری که از کودکی کودکش را تنها بزرگ کرده بود. خودش هنوز حال و هوای کودکی هایش را داشت. علی هم آشنا با این مادر زن نشده بیوه شده،نازش را خرید: قهر نکن حنانه خانمی! قهر نکن مامان ریزه! چشم، هر چی شما بگی. اصلا هر ماه تمام حقوقم رو میدم به خودت، هر چقدر خواستی پس انداز کن برای زنم.

حنانه بیشتر اخم کرد: چه زنم زنمی میکنه!

علی به لجبازی های حنانه خندید. می دانست تنهایی در این خانه او را خسته و لجبازتر می کند: چند تا مشتری برای شربت هات دارم! کشتن من رو تو این هفته! آماده داری که ببرم؟

حنانه با ذوق بلند شد و گفت: آره دارم. الان میرم میذارم دم دست.

علی همه کودکانه های مادرش را دوست داشت...

حنانه شیشه های شربت را دم در گذاشت و کنار علی نشست. دو سال از آغاز جنگ میگذشت و علی هم مثل خیلی از جوانان شوق جهاد داشت. او که خود را مُحقِ شرکت در جنگ می دانست، کنار حنانه نشست و گفت: مامان! میخوام یک چیزی بگم اما باید به من قول بدی به تمام حرف هام گوش بدی.

حنانه قلاب و کاموا را زمین گذاشت و به علی نگاه کرد.

علی با متانت ذاتی اش گفت: بخاطر من خیلی سختی کشیدی؟

حنانه گفت: خیلی...

علی گفت: مامان! میدونی خیلی دوستت دارم؟

حنانه: می خوای بری؟

دستان حنانه می لرزید. بیشتر از صدایش می لرزید.

علی دستان مادر را گرفت: اجازه میدی؟

حنانه: اگه ندم چی؟

علی: نمیرم.

قاطع گفت نمی رود. آنقدر قاطع که حنانه دلش گرم شد.

علی ادامه داد: روزی که آزمون ورودی ارتش شرکت کردم، گفتی مرد شدم! گفتی افتخارت هستم. روزی که انقلاب شد، گفتی یادت نره تو پسر روح الله هستی! دو ساله که جنگ شروع شده و پسر پشت پدرش نیست! مادری برام، پدری کردی برام؛ اما خودت گفتی که پسر روح الله هستم. مامان من برای مردن نمیرم! ما آموزش میبینیم که چطور زنده بمونیم اما نذاریم کسی به حریم ما نزدیک بشه!مامان من برای زنده موندن همه مردم ایران میخوام برم! این حق نیست کسایی که از جنگ و اصول جنگ و مبارزه چیزی نمیدونن بزنن به دل خط و من اینجا بمونم! اگه ما که از بدنه ارتش هستیم نجنگیم، کی بجنگه؟ همه ارتش در حال نبرده! نذار حسرت جهاد به دلم بمونه.

حنانه با هق هق گفت: اما تو هنوز باید درس بخونی! جنگ برای تو نیست!

علی دردخندی زد و گفت: پس برای کی هست؟ برای همسایه؟ مامان من بلدم بجنگم و این در یک نبرد به بزرگی جنگ امروز، خیلی مهمه! من بلدم دستورات فرمانده رو اجرا کنم! من بلدم مواظب بچه بسیجی های خط باشم که مادرهاشون چشم به راهشون هستن! روزی که دانشگاه قبول شدم، سال ۵۸ یادته؟ اون روز ها برات تعریف کردم که سرهنگ نامجو، فرمانده دانشگاه سخنرانی کرد. یادته گفتم اومد گفت هل من ناصر ینصرنی؟ یادته گفتم به هر دری زدیم با بچه ها اما گفتن فقط سال سومی ها؟ حالا سال سومی شدم! حالا می تونم جواب هل من ناصر ینصرنی رو بدم! حق من جا موندن از کاروان جهاد نیست! حق فرزند روح الله بودن، تنها گذاشتن امامم نیست مامان!

حنانه نگاهش به قالی کهنه کف اتاق بود. علی بلند شد و گفت: شب بخیر.

علی در اتاق رخت خواب های خودش و حانه را پهن کرد و دراز کشید. بغض داشت. اگر پدر داشت شاید مادر اینقدر سخت نمیگرفت.

برق اتاق روشن شد. علی که دستش را روی چشم هایش گذاشته بود، آن را برداشت و به قامت حنانه میان در نگاه کرد. حنانه گفت: برو پسر روح الله...

علی لبخند زد. حنانه همیشه حنانه بود! پدر بود، مادر بود، خواهر بود، برادر بود، دوست بود، یار بود. حنانه همه چیز بود...

Show quoted text

علی شیشه های شربت را به دست بچه ها رساند. همه با شوخی و خنده و با اصرار پول را به علی دادند. یک شیشه در دست علی مانده بود. میعاد پرسید: اون یکی مال کیه؟

علی نگاهی به شیشه انداخت و گفت: مال سرگرده!الان باید ببرم دم خونشون.

مرتضی خندید: اوه اوه! پس جای سود، ضرر کردی! کی جرات داره از سرگرد پول بگیره؟

علی گفت: اگه سرگرد کمک نمی کرد، من نمی تونستم خونه بگیرم. حالا حالا ها از زیر دین سرگرد در نمیام!

بیژن دست به شانه علی گذاشت: سرگرد مرد خوبیه! حتما در تو چیزی دید که دستت رو گرفت!

علی از جمع خداحافظی کرد و به سمت منزل سرگرد رفت. زنگ در واحدشان را زد و منتظر ماند.

احمد در را باز کرد.

علی:سلام جناب سرگرد!

احمد: سلام!چطوری؟ بفرما داخل!

علی: زحمت نمیدم. این از همون شربتهاست که خواسته بودید. مادرم داد.

احمد شیشه را گرفت: دستشون درد نکنه! زحمت کشیدن

علی: مادرم میخواستن از شما تشکر کنن، اگه لایق بدونید، امشب با خانواده تشریف بیارید منزل ما.

احمد تشکر کرد: دست مادرت درد نکنه اما مزاحم نمیشم. مادرم اومده چند روز، انشالله فرصت زیاده!

علی شرمگین گفت: مادر هم تشریف بیارن. یک شب رو بد بگذرونید. اگه سلیقه مادرتون می کشه...

احمد میان حرفش آمد: نزن این حرف رو! حالا که اینجور شد،چشم، امشب مزاحمتون میشیم!

علی رفت و احمد در را بست.

احمد: مامان! بیا که از اون شربت هایی که تعریفش رو کرده بودم، آوردن.

مادر شیشه را از احمد گرفت و گفت: رنگش که قشنگه! پولش رو حساب کردی؟ شیشه ای چند میده؟

احمد گیج پرسید: باید پولش رو می دادم؟

مادر همانطور که در لیوان شربت خوری، از شربت خوش رنگ حنانه میریخت نگاه شماتت باری به احمد کرد: خوبه گفتی وضع مالیشون خوب نیست و مادرش خرج زندگی رو با اینجور کار ها میده!

احمد لب گزید: یادم نبود.

لیوان شربت را از مادر گرفت و چشید: راستی شام هم دعوتمون کردن! چند تا شیشه دیگه هم میگیرم و پولشون رو یکجا حساب میکنم.

داشت از آشپزخانه خارج میشد که مادرش گفت: برای من هم دو تا شیشه بگیر که برای بابات ببرم! حتما خوشش میاد!

حنانه در خانه را باز کرد. چادرش را با دندان سفت گرفته بود. هوای گرم توانش را گرفته بود. عادت به این هوای گرم و خشک نداشت. های به کمکش آمد و وسایل را از دستش گرفت و گفت: سلام. خسته نباشی! کجا رفتی از ظهر تا حالا؟

حنانه چادر از سر گرفت و همان‌جا نشست: سلام. اول یک لیوان آب بده دستم.

علی وسایل را در آشپزخانه گذاشت و لیوان آبی برای حنانه برد.

علی گفت: رفتی کوپن ها رو گرفتی؟ نگفتم خودم میرم؟

حنانه که تازه کمی نفس گرفته بود گفت: تا تو بخوای بری که همه چیز تموم شده! ببین چقدر کوپن اعلام شده بود و تو گرفتنشون رو پشت گوش انداخته بودی!

علی رفت و پنکه کوچک را به برق زد و روشن کرد و در نزدیک ترین حالت به حنانه گذاشت.

حنانه گفت: خدا خیرت بده! داشتم هلاک میشدم!

علی گفت: مامان! سرگرد رو برای شام دعوت کردم. گفت مادرش هست و نمیتونه! من هم گفتم با مادرش بیان.

حنانه لبخند زد: کار خوبی کردی. چند نفر میشن؟ اینجا جا میشیم؟

علی گفت: نمیدونم! شما چهار نفر اونها رو حساب کن! حتما یک بچه رو داره.

حنانه با دودلی گفت: اگه بیشتر باشن؟ کاش میپرسیدی ازشون!

علی بلند شد و گفت: فوقش دیدیم زیادن، یک پنیر برشته هم درست کن کنارش، تو که تازه کوپن ها رو نقد کردی!

(پنیر برشته غذای محلی و قدیمی مخصوص گیلان که ترکیبی از پنیر و تخم مرغ و روغن و شوید است. امروزه به آن املت پنیر هم گفته میشود. این غذا را با نان، برنج و بخصوص باقالا پلو مصرف میکنند)

حنانه یا علی گفت و بعد از تعویض لباس، به آشپزخانه رفت و مشغول مرتب کردن وسایل شد. علی شاد بود و حنانه هر سختی را بخاطر شادی پسرش به جان می خرید؛ حتی غربت خودش...

زنگ در به صدا در آمد. حنانه چادرش را مرتب کرد و علی بعد از نگاهی به مادرش در را گشود. سرگرد با خانم مسنی پشت در بودند. علی تعارف کرد. زن بعد از دست دادن و روبوسی با حنانه وارد خانه شد. نگاهی به وسایل ساده و قدیمی انداخت. خانم این خانه تمیز و با سلیقه بود. رو به حنانه گفت: چقدر با سلیقه اینجا رو چیدی عزیزم.

حنانه تشکر کرد.

سرگرد وارد شد و سر به زیر به حنانه سلام داد. حنانه که جواب داد علی سرگرد را راهنمایی کرد تا روی مختعه بنشیند و به پشتی تکیه دهد. بعد از سرگرد پرسید: جسارت نباشه، خانم بچه ها رو نیاوردید جناب سرگرد؟

سرگرد خندید و گفت: خانم بچه ها کجا بود؟ مگه من چند سالم هست؟

مادر احمد چشم غره ای به پسرش رفت و گفت: سنی نداری، فقط هم سن های تو الان نوه دارن!

احمد به غرغر های مادرش لبخند زد: داشتیم مامان خانم؟

حنانه با سینی چای آمد، علی بلند شد و از دستش گرفت و حنانه کنار مادر سرگرد نشست.

حنانه: بفرمایید، قابل تعارف نیست حاج خانم.

مادر سرگرد با مهربانی گفت: حاج خانم نشدم. بهم بگو زهره!

حنانه جواب داد: انشالله مکه مشرف بشید.

زهره خانم: انشالله. راستی مادرتون تشریف ندارن؟

حنانه گیج از سوال زهره خانم گفت: مادرم؟ نه! ایشون شمال هستن. روستامون!

زهره خانم آهانی گفت و یک قلپ از چایش خورد.

فاصله که بین زنها و مردها بود مانع از شنیدن صدایشان نبود، به همین علت علی خنده اش گرفت و احمد پرسید: به چی میخندی؟

علی خنده اش را جمع کرد و گفت: انگار مادرتون با ما غریبی میکنن. دنبال مادرم میگردن.

احمد استکان کمر باریک را روی نلبیکی گذاشت و گفت: هنوز نیاوردیشون؟

علی گفت: انشالله میان.

زهره خانم که چایش را تمام کرده بود از حنانه پرسید: شوهر شما کجاست؟ تشریف ندارن؟

حنانه چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت: فوت کردن

زهره خانم ناراحت شد و خدا رحمت کند گفت و جوابی شنید و ادامه داد: با کی زندگی میکنی؟

حنانه بی خبر از همه جا گفت: با پسرم تو یکی از اتاق های خونه مادرم بودیم.

زهره خانم ناراحت گفت: الان میخوای چکار کنی؟

حنانه جواب داد: دیگه فعلا پیش پسرم هستم تا خدا چی بخواد.

زهره خانم دوباره سوال کرد: شوهرت تازه فوت کرده؟

حنانه گفت: نه خیلی سال پیش فوت کرد. در واقع یک ماه بیشتر با هم زندگی نکردیم.

زهره خانم گفت: الهی بمیرم برات! ببخشید فوضولی میکنم ها! میخوام بدونم قصد ازدواج نداری؟ چند نفر به من سپردن برای ازدواج، اگه راضی هستی، معرفی کنم؟ هان؟

حنانه شرمگین گفت: نه! من نمیتونم ازدواج کنم.

زهره خانم: چرا آخه؟ تو جوانی، خوشگلی! عمرت رو هدر نده! بذار بیان، ببینیشون، بعد اگه نخواستی بگو!

حنانه معذرت خواهی کرد و بلند شد و به آشپزخانه رفت با این که زهره خانم پچ پچ وار حرف می زد، اما نگران بود مردها صدایشان را بشنوند. علی را صدا کرد و سفره را به دستش داد .

شب خوبی بود. و خوب ها زود میگذرند.

مهمان ها را تا دم در مشایعت کردند.

حنانه چادرش را محکمتر دور صورتش گرفت و رو به زهره خانم گفت: خیلی سرافرازمون کردید.

بعد رو به احمد آقا کرد و با سری زیر افتاده گفت: تا عمر دارم دعاگوتون هستم. خیلی به علی کمک کردید. خدا از بزرگی کمتون نکنه!

علی حرف حنانه را ادامه داد: کم و کسری امشب رو به بزرگی خودتون ببخشید. زندگی دانشجویی هستش.

احمد دستی به شانه علی کشید و گفت: همه چیز عالی بود. امشب خیلی شما رو به زحمت انداختیم.

زهره خانم روسری اش را مرتب کرد، با آن مانتوی بلند و گشاد با آن اپل های بزرگِ طبق مد که پوشیده بود، خیلی جوانتر از سنش نشان میداد. دست حنانه را از روی چادر گرفت و زیر گوشش گفت: مادرت اومد به من خبر بده که خواستگار بفرستم. چند نفر مد نظرم هستن. انشاالله که سر و سامون بگیری عزیزم. دست پختت هم عالی بود. صبح ها تنهایی به من سر بزن. من این هفته هم تهرانم بعد برمیگردم کاشان. پدر احمد تنهاست. تو این هفته بیا پیشم که هم من تنهام هم تو.

علی که جمله آخر را فقط شنیده بود گفت: همیشه تنهاست. من که فقط پنجشنبه جمعه خونه ام.

حنانه لبخند زد: عادت کردم.

بعد از تعارفات، مهمان‌ها قدم زنان از آنها دور شدند. تنها دو کوچه فاصله داشتند و قدم زدن در سکوت شب زیباست. اما ناگهان صدای آژیر قرمز بلند شد و همهمه ای در شهر پیچید. جنگ جنگ است! شبهای پر هیاهو، روز های پر از ترس.

حنانه خانه ی تمیزش را باز تمیز کرد. دستی به تلویزیون چهارده اینچ و سیاه سفید کشید و رو انداز قلاب بافی که خودش بافته بود را رویش مرتب کرد و گلدان کوچک شیشه ای آبی رنگ با چند شاخه گل مصنوعی قرمز داخلش را مرتب روی تلویزیون گذاشت و ذوق کرد. علی امروز او را با فروشگاه اتکا برده بود و این تلویزیون را خریدند. مقداری پارچه و روغن و گوشت هم که اعلامی فروشگاه ارتش بود هم گرفتند.

حنانه گفت: خداروشکر که این کارت رو داریم. وای علی چقدر پارچه دادن! کاش چرخ داشتم خودم میدوختم که پول خیاط ندی!

علی به ذوق کودکانه مادرش خندید و گفت: قسط تلویزیون تموم بشه، برات چرخ میخرم که این پارچه هارو بدوزی. برای خودم و خودت پارچه جمع کن که چرخ خریدم هر روز هر روز لباس نو میخوام ها!

حنانه دوباره شیشه تلویزیون را تمیز کرد و گفت: نمیخوام عزیزم! انشاالله برای زنت بخری! با دست می دوزم فعلا که سرم گرم باشه. همسایه بالایی خیاطی می کنه، میرم میدم برام چرخ کنه. شایدم اجازه داد خودم چرخ کنم.

علی بوسه ای روی سر مادرش گذاشت و گفت: اون هم میاریم پیش تو دیگه! با هم استفاده کنید. با همسایه بالایی آشنا شدی؟

حنانه سرش را پایین انداخت: تو که زن بگیری و خیالم راحت بشه، میرم پیش ننه دوباره! آره، چند باری دیدمش.

علی اخم کرد: که باز از دایی و زندایی حرف بخوری؟

حنانه لبخند زد:حالا که نرفتم! بیا این رو روشن کن. همیشه دوست داشتم ما هم تلویزیون داشتیم. گاهی از پشت در مهمون خونه گوش میدادم به صدای فیلم ها.

علی دلش برای مادرش سوخت. مادرش نه کودکی کرده بود نه نوجوانی و نه جوانی! علی همه ی داشته حنانه بود و تمام تلاشش جبران عمری بود که به ناحق حرامش کرده بودند...

حنانه چادرش را صاف کرد و نگاهی به ساختمان کرد. همانی بود که علی آن روز نشانش داده بود. زنگ واحد را زد و صدای زهره خانم پیچید: کیه؟

حنانه سرش را جلو برد و صدایش را کمی بلند کرد، از علی این کار را یاد گرفته بود: حنانه هستم.

زهره خانم صدایش رنگ آشنایی گرفت: بیا داخل عزیزم.

حنانه صدای تقی شنید و در باز شد. در باز شده را هل داد و داخل شد. شیشه ها در دستش سنگینی می کرد. به سختی خود را به طبقه دوم رساند. زنگ در را نزده بود که در باز شد. زهره خانم از او استقبال کرد: سلام. خوش اومدی! بفرما داخل.

حنانه وارد شد: شرمنده مزاحم شدم. شربت هاتون رو آوردم.

زهره خانم با شادی آن شیشه های سرخ رنگ را از حنانه گرفت: وای، دستت مادرت درد نکنه! اومدن مگه؟

حنانه هنوز گیج می‌شد از این نسبت های اشتباهی. کمی مکث کرد و گفت: نه، اینها رو خودم درست کردم.

زهره خانم با شک و دو دلی، همانطور که حنانه را هدایت میکرد برای نشستن روی مبل ها، پرسید: به خوشمزگی مال مادرت هست؟ سری قبلی ها عالی بود آخه، از اون می خواستم.

حنانه تا کنون مبل ندیده بود، چه برسد نشستن! با احتیاط روی لبه مبل نشست، حس خوبی داشت: اون سری هم کار خودم بود.

زهره خانم کنار حنانه نشست و برعکس حنانه، به راحتی تکیه داد: پس علی آقا گفته بود کار مادرش هست این شربت ها!

حنانه لب گزید. تازه یادش آمد که علی گفته بود همه فکر می کنند او خواهرش هست و حوصله توضیح این فاصله سنی کم را ندارد. چرا وقتی خسته و نفس کم آورده است، حرف میزند؟

زهره خانم بلند شد: وای حواسم کجاست؟ هلاک شدی با این همه شیشه تو این گرما! الان آب میارم.

بعد همین طور که به آشپزخانه می‌رفت ادامه داد: حتما علی آقا فکر کرده کسی باور نمی کنه کار تو باشه که گفته مادرم درست می‌کنه!

حنانه آب را جرعه جرعه سر کشید. هوای مهر بود دیگر، صبح و شب سرد و ظهر های گرم. نمی‌دانست سرگرد کی باز می گردد، با این که ساعت دو بعد از ظهر بود اما ترجیح می دهد زودتر برود. سالها عدم ارتباطش با دیگران او را کمی گوشه گیر و ساکت کرده و از مردم چیزی جز تندی ندیده بود. زهره خانم خوب بود. اعظم خانمِ همسایه طبقه بالایشان هم خوب بود. شاید حق با علی بود که او را از آن روستا دور کرد. هر چند با همه بدی هایی که در حقش روا شده بود، هنوز همه را دوست داشت. خاک وطنش را دوست داشت.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت: من دیگه رفع زحمت کنم!

زهره خانم دستش را گرفت: کجا؟تازه اومدی! پسرت هم که امشب نمیاد، اینجا بمون شام.

حنانه معذب جابه جا شد و لبه چادرش را به یک دست روی سرش کشید تا عقب تر نرود: مزاحم نمیشم. بهتره برم خونه. یک کمی کار دارم.

زهره خانم اصرار کرد: چکار داری آخه؟ بمون یک کمی صحبت کنیم. مهرت به دلم نشسته، دلم میخواد کمی معاشرت کنیم با هم. الانم که این مردها نیستن، راحت میتونیم حرف بزنیم.

نیاز به هوش و تحصیلات عالیه ندارد که بدانی باز حرف ازدواج را می‌خواهد بزند. حنانه با سواد نداشته اش هم فهمید و بیشتر معذب شد. پس بهانه آورد: داشتم برای علی لباس می دوختم. می خوام تا فردا که میاد آماده باشه که تو تنش اندازه کنم، بعد برم خونه اعظم خانم چرخش کنم.

زهره خانم متعجب گفت: خیاطی هم بلدی؟

حنانه سر به زیر گفت: نه زیاد، خودم یاد گرفتم. اما علی دوست داره براش لباس بدوزم.

زهره خانم: بدون چرخ؟

حنانه با ذوق گفت: قراره برام از اتکا بگیره. این پارچه ها رو هم اتکا داده. شما هم گرفتین؟

زهره خانم: آره. دیروز با احمد رفتیم گرفتیم.

حنانه با همه سادگی اش گفت: چقدر بزرگه! تا حالا از این فروشگاه ها نرفته بودم. همیشه علی میخرید می آورد خونه میدیدم.

زهره خانم به ذوق کودکانه چشمان حنانه نگاه کرد. چیزی در این زن عجیب بود. عجیب بود تضاد این متانت و این ذوق ها کودکانه. کمی مادرانه خرجش کرد: چرا چرخ برنداشتی؟ دیروز دیدم داشت.

حنانه لپ هایش گل انداخت: آخه علی تلویزیون برداشت. میگفت همش خونه تنهام، حوصله ام سر میره.

زهره خانم یادش افتاد به خانه ساده ای که کمترین امکانات را داشت اما گرم بود و صمیمی: مبارک باشه. قبلی خراب شده بود؟

حنانه با تعجب گفت: قبلی؟

زهره خانم توضیح داد:تلویزیون رو میگم!

حنانه ساده گفت: آهان، نه نداشتیم. آخه پول کارگری یک زن تنها با یک بچه که به خرید این چیزا نمی‌رسه! همین یخچال هم علی خریده.

آهی کشید: علی بچگی نکرد! همیشه مرد بود و مردونگی خرج کرد.

زهره خانم با اندوه دست حنانه را گرفت: چرا دوباره ازدواج نمی کنی؟ تا جوان و زیبایی باید اقدام کنی دیگه.

حنانه گفت: بچه ام دیگه بزرگ شده. زشته برای من.

زهره خانم گفت: ببین، زن داداش من یک داداش داره که همسرش مرده. فکر کنم چهل و پنج، پنجاه باشه سنش. براش دنبال زن هستن. اگه راضی هستی معرفی کنم. دستش به دهنش میرسه، یک بقالی داره و خونه. ماشین هم داشت اما زنش که مریض شد، اون رو فروخت و خرج دوا درمون کرد که افاقه نکرد و رفت. البته باز هم میخره ماشین. همه چیز داره و تو و پسرت راحت زندگی می‌کنید. سه تا دختر داشت که شوهر داده و از بچه هم تو خونه خبری نیست. پسر هم خیلی دوست داره. فکرهات رو بکن و به من بگو باشه؟ رودربایستی نکنی ها. من هم جای مادرت!

حنانه سکوت کرد. چه می‌گفت به زهره خانم؟ که علی اگر بفهمد قیامت میکند؟که علی غیرت دارد سر مادرش؟ که علی مادرش را دست کسی که سه دختر شوهر داده نمی دهد؟ سکوت بهتر بود. زهره خانم همین روزها می‌رفت و این حرف ها جمع می‌شد.

زهره خانم بلند شد: برم فکر شام باشم که زود شب می شه. یک کمی دست پخت کاشانی ها رو به رخت بکشم که با دست پخت خوشمزه گیلانیت ما رو نمک گیر کردی!

حنانه تعارفی زد و بعد بلند شد به کمک زهره خانم رفت.

ساعت شش و نیم بود که در خانه باز شد و احمد وارد شد. پوتین هایش را مرتب در جا کفشی گذاشت. کلید را از در بیرون آورد. بوی غذا در خانه پیچیده بود: سلام مادر من. تحویل نمیگیری مادر! کجایی؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده که شما بریونی های اعیونی رو کردی برای ما؟

حنانه چادرش را سر کشید و معذب همانجا ایستاد و خود را با خورد کردن خیار سرگرم نشان داد. زهره خانم لب به دندان گرفت و سریع از آشپزخانه بیرون رفت و گفت: چته تو بچه؟ مهمون داریم.

احمد اخم درهم کشید و صدایش را پایین آورد: مهمون کیه؟ باز دختر همسایه ها رو جمع کردی؟

زهره خانم با حرص گفت: نخیر. حنانه، خواهر علی! همون که رفتیم خونشون، اون اینجاست.

احمد چشمانش گرد شد: اینجا چکار میکنه؟

زهره خانم با حرص اما صدای آرامی گفت: یواش حرف بزن، بنده خدا خودش معذب هست، تو هم بدتر کن! شربت هایی که گفتی رو آورده بود، من هم شام نگهش داشتم. حالا ببین میتونی آبروم رو ببری؟

احمد کلاهش رو از سرش برداشت و دستی روی سرش کشید: اشتباه کردی مادر من! صد بار گفتم تو زندگی مردم سرک نکش. اینجا کاشان نیست که هی این رو زن بدی، اون رو شوهر!

زهره خانم با اخم گفت: من تو رو زن بدم، خود به خود دست از این کار بر میدارم! بس که دختر واست نشون کردم و نخواستی، من هم به دیگران معرفی کردم.

احمد لبخند خسته ای زد: این خانم رو برای کی لقمه گرفتی؟

زهره خانم ذوق کرد: واسه مش کاظم!

احمد در فکر رفت: مش کاظم؟

زهره خانم: آره دیگه. داداش زن داییت!

احمد: همون که سه تا دختر داشت که میخواستی به ریش من ببندی؟

بعد متعجب گفت: اون که نوه داره خودش.

زهره خانم حق به جانب گفت: داشته باشه، این هم بچه داره! تازه اون مرد هست و عیبی براش نیست!

احمد سری به افسوس تکان داد: شما زنها به خودتون هم رحم نمی کنید! این خانم سنی نداره!

زهره خانم عصبی شد: تو از کجا فهمیدی سنی نداره؟ اصلا چرا من رو دم در به حرف گرفتی؟ برو لباس عوض کن شام بخوریم، می‌خواهد بره، دیر وقته!

بعد به آشپزخانه رفت و احمد گفت: خدا به خیر کنه این دو روز هم!

حنانه که تمام حرف هایشان را شنیده بود، زود دست از سفره کشید و تشکر کرد. کاش علی بود. دلش را تنها این پسر گرم می‌کرد. از حرف مردم خسته بود.

زهره خانم: دوست نداشتی عزیزم؟ زود عقب کشیدی!

حنانه دستی به لبه چادر کشید و آن را بیشتر روی صورتش کشید: اختیار دارید. عالی بود. من همین قدر جا داشتم.

احمد حدس میزد که حنانه صدایشان را شنیده باشد که اینقدر معذب است. زودتر دست از غذا کشید که سفره جمع شود و حنانه بتواند از این حس معذب بودن نجات پیدا کند.

سفره جمع شد و حنانه ظرف ها را که شست، دیگر ننشست: با اجازه من دیگه رفع زحمت کنم. خیلی به شما زحمت دادم.

زهره خانم: یک چایی میخوردی حالا؟ عجله رفتن داری؟

حنانه سر به زیر گفت: نه، خونه کار دارم!

زهره خانم: آهان، همون دوختن لباس علی آقا؟ احمد اینجا چرخ خیاطی داره. استفاده نشده افتاده اینجا. ببر لباسهاتون رو بدوز.

حنانه شرمزده گفت: نه، ممنون. لازم ندارم.

زهره خانم اخم کرد: احمد برو اون چرخ خیاطی رو بیار براشون. تو که زن بگیر نیستی، وسایل این خونه فقط خاک میخوره.

حنانه دوباره گفت: باور کنید لازم نیست، نیاز ندارم. اصلا من نمیتونم ببرم.

زهره خانم: احمد با ماشین میبرتت عزیزم. دیگه داریم فامیل میشیم. غریبگی نکن.

حنانه با خود اندیشید: این زن دست بردار نیست!

احمد چرخ خیاطی را در صندوق گذاشت و حنانه روی صندلی عقب نشست. احمد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. مادرش همیشه کارهای عجیب می‌کرد.

حنانه کمی این پا و آن پا کرد. بهتر دید از سرگرد بخواهد موضوع را تمام کند تا به گوش علی نرسیده و پشیمانی بار نیاورده. پس با صدای آرامی گفت: جناب سرگرد!

احمد متوجه صدای حنانه شد: بله؟

حنانه نفس عمیقی کشید: میشه از شما بخوام که با مادرتون صحبت کنید و بگید من قصد ازدواج ندارم؟

احمد متعجب پرسید: ندارید؟

حنانه: نه. مادرتون اصرار دارن اما من نمیخوام ازدواج کنم.

احمد پرسید:کلا منظورتون هست یا موردی که مامانم گفت؟

حنانه: کلا منظورمه. نه من شوهر میخوام نه علی زیر بار میره!

احمد گفت: علی با من. درسته برادرتون هست...

حنانه حرف احمد را برید: علی پسر منه!

احمد آنقدر تعجب کرد که محکم ترمز کرد و بلند گفت: چی؟

حنانه شرمگین چادرش را درست کرد: پسر منه. من مادر علی هستم نه خواهرش.

احمد به سمت حنانه برگشته بود. خوب بود که کوچه خلوت بود:اما علی گفت شما خواهرش هستید!

حنانه: نه. دوستاش فکر کردن خواهرشم و کلا سوتفاهم شد. علی هم خوشش نمیاد برای همه توضیح بده چرا مادرش شبیه مادرهای دیگه نیست.

احمد دنده را جا زد و خودرو حرکت کرد: پس علی نمیخواد مادرش ازدواج کنه!؟

حنانه سکوت کرد. به خانه که رسیدند احمد چرخ خیاطی را بالا آورد و دم ورودی خانه گذاشت که حنانه گفت: خیالتون راحت باشه، من به چرخ دست نمیزنم. مادرتون که رفتن، میگم علی بیاره براتون

احمد سر به زیر گفت: خیالم وقتی جمع میشه که از این وسیله استفاده بشه. لطفا بی تعارف، استفاده کنید و تا هر وقت خواستید پیشتون باشه. تو خونه من هیچ استفاده ای نداره. برای علی میدوزید؟

حنانه: بله.

احمد دل را به دریا زد: پس از چرخ استفاده کنید و برای من هم یک پیراهن بدوزید.

حنانه شرمنده بود: اختیار دارید. علی خیلی به شما مدیون هست. بزرگی کردید براش. لباس قابل شما رو نداره.

احمد: علی مثل پسرمه! خودش جنم داشت. با اجازه مرخص میشم.

احمد رفت. حنانه ماند و چرخ خیاطی که دو روز مقابل چشمانش بود و دست به آن نزد...

Show quoted text

احمد که به خانه بازگشت مادرش هنوز بیدار بود.

زهره خانم: رسوندیش؟

احمد: آره.

زهره خانم: امروز چرا بد خلق بودی؟ بیچاره این همه از ما پذیرایی کرد! حقش نبود یک شام رو بهش کوفت کنی!

احمد مقابل مادرش نشست: شاید هم اصرار شما گذاشتش تو رودربایستی!

زهره خانم ابرو به هم کشید: زن ها فقط ناز دارن. اونم ته دلش راضیه!

احمد خیلی جدی گفت: این زن با بقیه زنها فرق داره. اصلا شما تو رفتاراش ناز دیدی؟ اون نمی‌خواد ازدواج کنه. لطفا دیگه درباره ازدواج باهاش صحبت نکنید.

زهره خانم مشکوک پرسید: اونوقت تو از کجا میدونی؟

احمد: تو ماشین از من خواست که بهتون بگم نمیخواد ازدواج کنه. این وسط یک اشتباهی شده

زهره خانم میان حرفش پرسید: چه اشتباهی؟

احمد: صبر میکردی داشتم میگفتم! علی برادرش نیست

باز زهره خانم میان حرفش پرسید: خدا مرگم بده! شوهرشه؟ اما اون که بچه ساله!

احمد کلافه شد از این که مادر دائم حرفش را می برید: صبر داشته باش آخه مادر من! نه شوهرش نیست! پسرشه!

زهره خانم لب به دندان گرفت: دیدی گفتم برای مش کاظم خوبه!

احمد کلافه بلند شد: لطفا دیگه درباره ازدواج باهاش حرف نزن.

زهره خانم هم بلند شد: جدی گرفتی حرفش رو؟ ناز داره می‌کنه که خواهان بشیم! من بهتر می‌شناسم.

احمد دم اتاقش بود که برگشت و گفت: گفتم بهتون که ناز نیست. علی مخالف ازدواج مادرش هست و مادرش هم میترسه که جنجال درست کنه. هر چند علی بچه منطقی و آرومی هست اما نه وقتی یک مرد پنجاه و خورده ای ساله میخواهید بندازید به مادر جوانش!

زهره خانم گفت: هر چی جوان باشه مهم نیست. مهم بچه بزرگی هست که داره! تو این اوضاع جنگ و این همه بیوه های جوان و بی اولاد، باید کلاهشو بندازه بالا که مورد براش پیدا شده.

احمد کلافه شد: فعلا که دیدی نمیخوان! بی خیال شو شما. من وارد مسائل خصوصی خانوادگی افسر ها نمیشم!

علی کنار حنانه نشست و او را در آغوش گرفت: مامان ریزه من چرا بُغ کرده نشسته؟

حنانه لب ور چید و علی مادرش را محکمتر بغل کرد: نمیدونم چکار کنم؟

علی لبخند زد و روی سر مادر را بوسید: چی رو چکار کنی خوشگل خانم؟

حنانه نق زد: اذیت نکن علی! با این چرخ دیگه! چرا من هر چی به ذهنم میاد رو میگم؟ عیب بود. دلشون برام سوخت این رو دادن استفاده کنم.

علی پدرانه خرج کودکی های مادرش کرد: صافی و سادگیت قشنگه! دلشون هم نسوخته. من با سرگرد حرف زدم. این قواره پارچه رو هم داد و گفت به مادرت بگو الوعده وفا! قول لباس داده بودی بهش؟

حنانه نگاهی به پارچه کرد و گفت: برای اینکه معذب نباشم این رو گفت وگرنه شما ارتشی ها که خیاط های عالی می شناسید.

علی خندید: عالی تر از تو؟ تمیز تر از دوخت تو؟ سرگرد وقتی فهمید تمام پیراهن شلوار های من رو تو میدوزی، کلی تعجب کرد. بخدا سرگرد راضیه. اصلا این چرخ مال تو! من هر وقت قسط تلویزیون تموم شد، یک نو میخرم میدم سرگرد که تو دلچرکین نباشی. هر چند که سرگرد مرد خیلی خوبیه. منم راضی ترم به خیاطی تا اینکه اون دیگ گنده های شربتی که درست میکنی! همش دل نگرانم بسوزی یا اتفاقی برات بیفته!

حنانه با شک گفت: یعنی میگی خیاطی کنم واسه مردم؟

علی اخم کرد: نه! برای سر نرفتن حوصله ات خیاطی کن. میدونم عادت به استراحت نداری و برای خودت کار درست میکنی. پس خیاطی کن هر وقت خواستی.

حنانه باز هم با شک پرسید: نو خریدی میدی سرگرد؟

علی لبخند زد به کودکانه های مادرش و سر به تایید تکان داد: آره قربونت برم. حالا هم بُغ نکن پاشو این پیراهن منو چرخ کن بپوشم برم پُز مامان جونم رو بدم.

حنانه با ذوق سراغ چرخ خیاطی رفت و با دقت و توجه فراوان، چرخ را آماده کرد. نخ را دور ماسوره پیچاند و جا زد، بعد نخ را کشید و از سوزن رد کرد. چنان برای هر کاری ذوق میکرد که علی را سر کیف می آورد.

چقدر علی خود را مدیون این مادر می دانست. حالا وقتش بود که تمام نداشته های مادرش را جبران کند. تمام کودکی های حرام شده اش را برایش جبران میکرد. علی مادرش را ستایش میکرد.

حنانه نخ اضافه را با دندان گرفت و گفت: زهره خانم، مادر همین سرگردت، رفت شهرش؟

علی جواب داد: آره فکر کنم. چطور؟

حنانه صاف است، مثل آینه. با علی راز مگویی نداشت: می‌خواست من رو شوهر بده. هی من میگم نمیخوام، باورش نمیشد. آخر اون شب که چرخ رو آورد، به سرگرد گفتم که نمیخوام شوهر کنم. راستی گفتم تو هم پسر منی نه داداشم.

علی لبخند زد: به من گفت خودش. خودم هم میخواستم براش توضیح بدم. خوب کاری کردی گفتی. حالا واقعا شوهر نمیکنی؟

حنانه اخم کرد: نخیر، شوهر نمیخوام!

علی آهی کشید: همه که بد نیستن!چرا فرصت زندگی رو از خودت میگیری؟

حنانه لب ورچید: زندگی من تموم شده. تازه، من تو رو دارم!

علی دلش به حال حنانه می‌سوخت. مادری که هیچ از زن بودن خاطره خوبی نداشت. حنانه سراپا نداشته بود و علی سراپا حسرتِ حسرت های مادر!

علی لباس را تن کرد و حنانه قربان صدقه قد و بالایش رفت. علی مقابل حنانه چرخید: مثل همیشه عالیه!

حنانه با ذوق گفت: الهی دامادیت عزیز دلم! الهی قربون اون قد و بالات بشم. فدای چشمون سیاهت بشم. دور سرت بگرم مادر! الهی به خوشی تن کنی.

علی کنار حنانه نشست. کمی چرخ خیاطی را کنار زد و دستان حنانه را گرفت و بوسید.

حنانه اعتراض کرد: علی!

علی دستان حنانه را روی چشمانش گذاشت و گفت: مدیون مادرانه های تو ام مامان! مدیون سختی هایی که به تنت دادی تا من بشم به این قد و قامت. من مدیون توام و هر کاری کنم جبران نمیشه. تو جای همه نداشته های منی! جای همه داشته هایی که ناحق محرومم کردن! تو همه داشته منی مامان! برام بمون!

دست حنانه خیس شد. اشک چشمان پسرش دلش را لرزاند. خودش هم اشک می‌ریخت. دستش را پس کشید و بعد سر پسرش را در آغوش کشی. روی موهایش را بوسید و مادری خرج دلتنگی های پسرش کرد.

حنانه: مامان فدات بشم! پسر من! عزیز دل من! فدای چشمات بشم! گریه نکن دیگه مادر! میدونم برات کم گذاشتم. میدونم حقت زندگی بهتر بود!

علی سر از شانه مادر برداشت: نگو مامان!نگو اینجوری! تو بهترینی! من بهترین زندگی رو داشتم! من تو رو داشتم!

اشک از صورت مادر زدود و بوسه ای بر صورتش گذاشت: ببین لباس نو من رو چکار کردی! همش چروک شد. می خواستم برم به بچه ها پز بدم ها!

حنانه خندید. با چشمهای اشکی. بخاطر دل علی!

حنانه: تو هم خیلی پز میدی!

علی به دیوار تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد: چطور پز بدم؟ پز دادن یعنی دل کسی رو شکستن! یعنی یکی دلش بخواهد و نداشته باشه! یعنی دل چند نفر رو غمگین کنم! اون وقت چطور شاد باشم؟ چطور شادی کنم؟

حنانه دست روی زانوی علی گذاشت: حالا پاشو ببینم ایرادی نداره؟

علی تلخندی زد و بلند شد. حنانه با آن قد کوتاه و جثه لاغرش مقابل علی، کودکانه بود، نه مادرانه و علی عاشق این مامان ریزه ی دوست داشتنی همه عمرش!

علی: لباس سرگرد چی شد مامان؟

حنانه متفکر به علی نگاه میکرد، با سوال علی ابرو به هم تاباند: اندازه هاشو ندارم. کاش یکی از پیراهن هاشو می آوردی که از رو همون می‌بریدم.

علی لبخند زد: باز کن اخمهات رو! خط میوفته پیشونیت!

حنانه ابرو هایش را باز کرد. علی ادامه داد: اندازه من بدوز. قد و هیکل یکی هستیم!

حنانه دو دل گفت: یک وقت یک جاش کوتاه بلند میشه ها! میخوای این رو ببر بده سرگرد بپوشه، اندازش بود من همین اندازه میدوزم.

علی که داشت پیراهن را از تن در می آورد گفت: چشم. بهتره الان برم بدم بپوشه!دیر داره میشه، من هم صبح باید برم دانشگاه تا آخر هفته که میام لااقل دوخته باشی.

علی رفت و حنانه دلش برای مرد بودن و مسئولیت پذیری پسرش رفت.

پارچه سرگرد را از داخل بقچه در آورد. خیاطی را اصولی بلد نبود. بدون الگو برش میزد. یک روز از خواهر زاده اش شنیده بود که استعداد خیاطی دارد که بدون آموزش، هر چه میبیند میتواند بدوزد. اما حنانه فکر میکرد مجبور بود که بتواند و احتیاج است که توانایش کرده. روزهایی که پول پارچه هم نداشت چه برسد به خیاط! روزهایی که علی لباس میخواست! روزهایی که بخاطر روپوش مدرسه علی منت میکرد برادرش را که بگذارد لباس مدرسه پسرهایش را بدوزد که از ته مانده پارچه هایشان لباس برای علی بدوزد. و دلسوزی زن برادرش که وقت پارچه خریدن کمی بیشتر میخرید تا برای حنانه و علی چیزی بماند. تمام لباس ها را میبرید و با دست میدوخت تا برادرش که دید همه دوخته اند، چرخ خیاطی همسرش را ساعتی به اتاق او ببرد تا لباسها را چرخ کند. گاهی وقتی سر میرسید که لباسهای بچه هایش تمام شده و لباس علی فقط مانده بود، چرخ را

میبرد و حنانه لباس علی را با دست و ریز ریز کوک می کرد و منت دار همان تکه پارچه ها بود که علی لباسی برای مدرسه دارد.

دلش از نداری اش سوخت. از بی کسی علی سوخت. خوب است که علی برای خودش مردی شد توانا! خوب شد مثل پسر دایی هایش اهل دود و دم نشد. اهل رفیق بازی! خوب شد علی خوب شد!

احمد، علی را به داخل تعارف کرد و به داخل اتاق رفت و پیراهن را پوشید. لبخندی روی لبش نشست. چقدر خوب به تنش نشسته بود.

از اتاق بیرون رفت و رو به علی گفت: اون روز که به مادرت گفتم برام لباس بدوزه فقط تعارف بود محض اینکه خجالت نکشه و از چرخ استفاده کنه! روزی هم که بهت پارچه دادم، قید اون پارچه رو زدم!

خنده ای کردند و احمد ادامه داد: باور کنم مادرت دوخته؟

علی خندید: این مال شما نیست ها! این واسه اندازه هاست! مال منه! گفت اگه اندازه است اندازه همین برش کنه!

احمد چرخی زد: اندازه اندازه! خیلی کارشون خوب و تمیزه! حالا کی مال من آماده میشه؟

علی تشکر کرد و گفت: انشالله هفته دیگه اومدم خونه، میارم براتون.

احمد به اتاق رفت و پیراهن را در آورد و لباس خود را تن کرد. پیراهن را تا کرد و از اتاق خارج شد و آن را در دستان علی گذاشت: مادرت خسته نمیشه از تنهایی؟ تو روستاتون بود، بهتر نبود؟

علی فکرش به روستا رفت و با نگاهی مات به دیوار رو به رو گفت: نه! حنانه همیشه تنها بود. حتی تو روستا و کنار قوم و خویش ها! ما به تنهایی خو گرفتیم. اینجا براش بهتره، حداقل دردی روی دردهاش نیست.

بعد لبخندی بر لبش نشست که خیلی شاد نبود: تازه اینجا چند تا دوست پیدا کرده. خیلی شادتر از گذشته است. هر بار که میام، کلی از کارهایی که با دوستهاش کرده میگه! حنانه اینجا شاده!

احمد متوجه شد علی دل پر دردی دارد. دستش را گرفت و روی مبل نشاند: اگه دلت میخواد، به من بگو. اگه خواستی با کسی حرف بزنی، من هستم!

علی پیراهن را روی مبل گذاشت. سرش را بین دستانش گرفت: قصه ما قصه هزار و یک شب شده! گفتن نداره!

احمد پرسید: پدرت چی شد؟

علی به گذشته ای رفت که فقط شنیده بود. آرام لب زد: تو دعوا چاقو خورد و مرد. یک ماه بعد از ازدواج با مادرم. مادر چهارده ساله ام بیوه پدر سی و دو ساله ام شد.

احمد شوکه شد. دور و برش از این ازدواج ها ندیده بود. هر چه بود، برایش تلخ بود.

علی ادامه داد: مادرم ناف بُر پدرم بود. اما پدرم هجده ساله که شد عاشق شد و زن گرفت. بچه دار نمیشدن. زنش طلاق گرفت و رفت. یک سال بعد با یک بچه اومد و گفت بچه خودش هست و گفت حنان مشکل داشت. همون موقع عموی مادرم اومد و گفت حنانه، ناف بر حنان هست و باید عقد کنن. مادرم و نشوندن سر سفره عقد. هنوز ماه اول سر نیومده بود که دوباره زن سابقش رو دید. فیلش یاد هندستون کرد و رفت سراغش که شوهرش باهاش درگیر شد. تو دعوا چاقو کشید. چاقوی خودش شد بلای جونش و جونش رو گرفت. گفتن قدم حنانه بد بود. به شوهر اون رضایت دادن و حنانه رو از خونه بیرون کردن. عموش موهاش رو گرفته پرتش کرد تو کوچه! مادرم فقط چهارده سال داشت!از حالاش ریز میزه تر بود. میگن بابام از من قد بلند تر بود و درشت تر! بابابزرگم هم خیلی درشت بود! حنانه کم از شوهرش کتک خورده بود که بعد از مرگش هم زدنش. وقتی فهمیدن حامله است هم زدنش! هم عموش، هم پسرعموهای دیگه! هم داییم! گفتن زن حنان بچه داره! به مادرم تهمت ناپاکی زدن. بچه سال بود، با یک بچه تو شکمش، تو یک اتاق سرد و نمور زندگی کرد و تو باغ زمینهای مردم کار کرد و خرج غذاش رو در آورد. تازه، به زور بهش کار میدادن، از هر ده جا، نه جا پس میزدنش و میگفتن این زن، زن خوبی نیست. بماند که تا نوجوانی من چه انگ ها به من و مادرم زدن! تا من شدم یکی شبیه بابام. از چهره و قد و قامت، شدم بابام تا دهنشون بسته شد. شدم بابام تا عموم رفت و فهمید زن اول بابام بچه شوهرش رو آورده بود که زنش سر زا رفته بود! حنانه تو هفت آسمون کسی رو نداره! حتی مادرش هم اون رو از خودش روند.

احمد لیوان آبی مقابل علی گذاشت: بخور! گذشت، تموم شد. غصه نخور!

علی کمی آب نوشید: جلوی مادرم همیشه باید شاد باشم که غم نشینه تو چشمهاش! کسی رو ندارم که دردمو بهش بگم! دلم سنگینه از غم مادرم. از دردهایی که نمیتونم درمونشون بشم.

احمد دو دل بود. حرفش را کمی مزه مزه کرد و آخر گفت: چرا نداشتی ازدواج کنه؟ درهاش کمتر میشد. راحت تر زندگی میکردید.

علی آهی کشید: بابام خیلی اذیتش کرد، یک بار از زندابیم شنیدم که بعد از فوت بابام تا دو ماه هنوز تن و بدنش کبود بود و لنگ میزد. اونقدر کتکش میزد سر هر چیزی که پاش مو برداشته بود. از ازدواج می ترسید. اگر هم نمی ترسید، خواستگاری نبود! با اون همه بدنامی که قوم و

خویش و در و همسایه براش درست کردن، آدم درست درمونی نیومد خواستگاریش! من مشکلی نداشتم با ازدواجش اما نه با پیرمردی که نوه داره و نتیجه! نه با معتاد و مفنگی! مادر من گلی بود که زیر پا له شد! تمام دنیام رو به پاش میریزم که سرپا بشه اما میدونم کم داره. مادری که نه کودکی داشت، نه نوجوانی، نه جوانی! خیلی بچه است مادرم!

دستی به صورتش کشید و بلند شد: ببخشید، سرتون رو درد آوردم. لطفا از حرفام برداشت بد نکنید. مادرم سختی کشید اما بهترین مادر بود برام. من که منت دارش هستم. دیگه رفع زحمت میکنم.

علی رفت و پیراهن روی مبل جا ماند و نگاه احمد تا مدت ها روی آن پیراهن بود. زنی به نجابت مهتاب! پر از درد و رنج! به دنبال لقمه ای آرامش!

علی خیلی دیر کرده بود. حنانه نگاه به پارچه دوخته بود. میخواست پارچه را برش کند. امروز جمعه بود و اگر برش نمیکرد تا دوشنبه باید صبر میکرد. اگر دوشنبه برش میکرد ترس داشت که تا آخر هفته نتواند تمام کند. خیاط حرفه ای که نبود! دستش در خیاطی کند بود. البته بیشترش بخاطر درد شانه هایش بود که مداوم نمیتوانست خیاطی کند. در جوانی پیر شده بود. گاهی با خود فکر میکرد اگر پدرم قبل از تولدم نمیمرد، شاید تقدیرم چیز دیگری میشد.

علی آمد. دست خالی آمد.

حنانه پرسید: پیراهنت کو؟

علی به دستان خالی اش نگاه کرد و یادش آمد که آن را روی مبل خانه سرگرد جا گذاشته است: انگار جا گذاشتمش.

حنانه پوفی کرد گفت: حالا اندازه بود؟

علی لبخند زد: کاملا اندازه بود. سرگرد فکر کرد مال خودشه!کلی پکر شد فهمید مال منه!

حنانه ریز خندید: انگار که مال سرگرد شد! تا هفته بعد که این رو براشون ببری، مال تو دست دوم شده! پارچه ها که یکی بود! تعارف میزدی برداره همون رو! من برات میدوختم تا هفته بعد که برگردی!

علی شانه ای بالا انداخت: فعلا که دست سرگرده! پس فرقی هم نکرد. شام چی دارم مامان ریزه خودم؟ کاش یک قابلمه غذا میدادی برا سرگرد میبردم! تنهاست و هیچ بوی غذایی نمیومد.

حنانه دو به شک گفت: میرزاقاسمی داریم. بدش نمیاد براش غذا ببری؟علی شانه ای بالا انداخت: حالا که نبردم. بیخیال.

حنانه گفت: راهی نیست که! یکم براشون ببر!

علی گفت: قربون دل مهربونت! بکش من میبرم.

علی قابلمه کوچک رویی را مقابل سرگرد گرفت: قابل نداره.

سرگرد قابلمه را گرفت و درش را باز کرد: چرا زحمت کشیدی؟

علی خندید: زحمت نبود! اومدم دنبال پیراهنم!

سرگرد ابرویی بالا انداخت: کدوم پیراهن؟

علی شوخی کرد: از گشنگی پیراهنمو خودید؟

سرگرد در قابلمه را گذاشت: نخیر! مصادره شد! اون پارچه مال تو، این پیراهن مال من.

علی گفت: مادرم هم همین رو گفت. گفتش من که تا آخر هفته نیستم، وقتی هم بیام اون یکی رو دوخته! شاید شما این هفته بخوایدانشالله برید خواستگاری با این لباس!

احمد بلند خندید: برو بچه پررو! زن گرفتن از سن من گذشته! دیگه وقت ازدواج شماست.

علی با سرگرد دست داد: من خودم یک بچه تو خونه دارم، یکی دیگه میخوام چکار؟ فعلا با اجازه برم تا شام از دهن نیفتاده.

احمد: از مادرت تشکر کن! هم بابت لباس هم بابت غذا!

حنانه تمام هفته دست به پارچه پیراهنی نزد. آنقدر این روزها برای خود دوست پیدا کرده بود که تمام عمرش حتی نیمی از اینها را نداشت و قصه از آنجا شروع شد که حنانه برای سفره ام البنین دعوت شد...شنبه صبح چند ساعتی از رفتن علی میگذشت و حنانه بعد از مرتب کردن خانه، پارچه پیراهنی را که شب قبل برش زده بود را برداشت و پشت چرخ نشست. صدای زنگ در بلند شد. کسی را نداشت جز علی، پس حتما همسایه است! چادر صدفی رنگ را بر سر گذاشت و در را گشود. زنی با لبخند نگاهش کرد.

زن: سلام. صبح بخیر. خوب هستید؟

حنانه متقابلا لبخندش را جواب داد: سلام. صبح شما هم بخیر. ممنون. بفرمایید!

زن: من ایران هستم. ساختمون روبرویی میشینم. طبقه سوم. امروز ساعت سه سفره ام البنین دارم. تشریف بیارید.

حنانه: قبول باشه. چشم مزاحم میشم.

ایران ادامه داد: چند تا از همسایه ها اومد کمک. داریم آش میذارم. اگه دوست دارید شما هم تشریف بیارید.

حنانه کمی درنگ کرد. دوست داشت کمی با همسایه ها مراوده داشته باشد. پس با دو دلی پرسید: مزاحم نیستم؟

ایران چادرش را روی سر مرتب کرد: نه بابا! خوشحالم میشیم. پس منتظریم.

ایران رفت و حنانه ذوق کرد. کاش علی بود تا برایش بگوید که او را برای سفره دعوت کرده اند.

با خود زمزمه کرد: ممنون پسرم! ممنون که منو از اون تنهایی نجات دادی.

حنانه دیگر به چرخ خیاطی نگاه هم نکرد. سریع لباس پوشید و غذای روی گاز را خاموش کرد. چند عدد پیاز برداشت تا برای پیاز داغ آش با خود ببرد. یادش بود که مادرش هر وقت همسایه ها نذری داشتند، یک چیزی میبرد تا در این ثواب ها اندکی شریک باشد.

استقبال از حنانه خوب بود. همه خوش برخورد و مهربان بودند. حتی از اینکه حنانه چیزی با خود آورده بود هم خوششان آمد و تصمیم گرفتند هر وقت سفره و نذری دارند همه باهم شریک شوند.

در حین انجام کار توران خانم خواهر ایران که خانه اش در همان کوچه بود، گفت: قراره از فردا تو مسجد امام رضا (ع) لباس برای بسیجی ها بدوزن. کسی میاد با هم بریم؟

جمیله همسایه طبقه پایین حنانه گفت: تو خود مسجد؟

ایران گفت: من شنیدم هر کسی چرخ خیاطی داره، بهش لباس میدن، ببره بدوزه بیاره.

آرزو دختر ایران گفت: تازه قراره برای جبهه مواد غذایی بسته کنن بفرستن. تمام محل فردا وسیله میبرن که جمع کنن بفرستن.

حنانه پرسید: همه میتونن بیان کمک؟

و اینگونه شد که حنانه تمام هفته در مسجد مشغول کمک به جبهه شد و لباس علی جانش همان گوشه اتاق ماند.

علی پنجشنبه غروب بود که آمد. با ساکی لباس که باید میشست. با تمام خستگی هایش حنانه را در آغوش گرفت و بوسید. گویی مادر از بهشت آمده است که اینگونه جان به تنت میدهد و قلبت را پر

از خوشی میکند. اندکی در آغوش حنانه ماند. آغوش مادر امنیت است، آرامش است! اصلا هر چیزی که بخواهی دارد. حتی نگاه خدا را...

علی با تمام خستگی اش به حمام رفت و لباسهایش را شست. هر چه حنانه گفت، او قبول نکرد که دستان مادرش چنگ به رخت او بزند. لباسهای نظامی و شخصی اش را شست و خودش هم تن از چرک رهانید. بعد لباسهایش را با دقت روی طنابی که روی بالکن زده بودند آویزان کرد تا کمتر چروک شود و راحت تر اتو بخورد.

حنانه سفره پهن کرده بود. علی از بالکن خارج شد و با تشتی که در دست داشت گفت: چه عطر غذایی میاد!

تشت را داخل حمام گذاشت و کنار حنانه نشست: باز که ناپرهیزی کردی! نمیگی خسته میشی؟

حنانه برای علی کاسه ای آش پر کرد: شنبه، همسایه روبرویی سفره داشت، آش نذری درست کرد، تمام هفته تو فکر تو بودم که چقدر آش دوست داری! گفتم امشب برات بپزم.

علی با لذت قاشق را در دهان برد و بعد از دقایقی گفت: تو محشری! بهترین آش دنیاست!

مادر با همه عشق کار میکند با همه شوق و ذوقش از لذت تو! مادر همیشه نگاهش به توست! برای اینکه بداند چه دوست داری؟ بداند امروز هم با شوق غذایت را میخوری؟ بداند با همه لج بازی ها و بد غذا بودن هایت، تمام مواد غذایی مفید برایت را فراهم کرده؟ بداند با همه نداری ها، با همه سختی ها، با همه کمبود های زندگی، تو شاد هستی! تو رخت نو داری؟ تو برای مدرسه لقمه نانی داری؟ حتی اگر خودش تمام روز گرسنه باشد و تو آن لقمه را از خجالت در مدرسه نخوری و در زباله بیندازی! مادر هواسش به توست! برایش اول تویی و آخر خودش!

علی: پس دوست جدید پیدا کردی؟

حنانه آنقدر ذوق دیدن علی و تعریف ماوقع را داشت که یادش رفت خودش هم کاسه آشی مقابلش هست: وای آره! یک عالمه دوست پیدا کردم. بعد یکشنبه با هم رفتیم مسجد محل! نمیدونی چه خبر بود. داشتن برای جبهه وسیله جمع میکردن. من هم رفتم کمک. پول این هفته رو که داده بودی، خرج نکردم، امروز دادم آقا سید رضی برای کمک جبهه.

علی اخم کرد: پس این هفته چی خوردی خودت؟

حنانه موهایش را پشت گوشش زد: تو خونه خوردنی پیدا میشد که بخورم. تازه بیشتر وقت ها وقت نمیکردم بیام برای نهار. دیگه شب یک لقمه میخوردم و می خوابیدم. وای علی خیلی خوبه!

راستی! یک کاسه آش برای سرگرد ببر، بعد بهش بگو ببین اجازه میده با چرخش لباس برای جبهه بدوزم؟

علی حین خوردن ابرویی بالا انداخت: لباس بدوزی؟

حنانه تند تند تعریف کرد: خب اون بسیجی های بیچاره تو جبهه لباس نمیخوان؟ پارچه برش شده میدن هر کسی خیاطی بلده بدوزه. چند تا چرخ تو مسجد گذاشتن. این هفته اونجا خیاطی کردم چون نمیدونستم سرگرد اجازه میده یا نه، ببین اگه اجازه میده، من تو خونه کار کنم یکی دیگه با اون چرخ مسجد کار کنه! یک لباس هم یک لباسِ مادر!

علی قاشق را در کاسه گذاشت و با تمام جدیت به حنانه نگاه کرد: این هفته هیچ استراحت کردی؟

حنانه برایش مهم بود. آنقدر که از فکر خستگی هایی که برای تن خود فراهم کرده، پریشان شود.

حنانه می‌دانست علی نگران است: نیاز دارم به اینکه مفید باشم! نیاز دارم که باشم. اینجا من رو دوست دارن. من رو میپذیرن! بهم نمیگن قدم نحس! من رو دعوت میکنن برای سفره هاشون! من رو دعوت میکنن برای همکاری تو مسجد. من اینجا مفیدم. نمیدونی چقدر خوبه که دور و برت شلوغ باشد. علی تازه دارم زندگی میکنم. بخاطر دو لقمه نون نه! بخاطر کفشای پاره تو نه! دارم کار میکنم که کمک کنم. این لذت بخشه!

علی همانجا سر بر زانوی حنانه گذاشت: چی بگم مامان؟ فقط مواظب خودت باش! تو همه دنیای منی! جز تو کسی رو ندارم!

حنانه دستی به سر علی کشید: حتی اگه بگم پیراهنت رو ندوختم؟

علی خندید. سرش را برداشت و چشم به صورت شیطان حنانه دوخت و با تمام مهر فرزندی اش گفت: اما کلی بسیجی الان لباس دارن بپوشن! فدای سرت!

حنانه ملاقه دیگری آش برای علی ریخت: بخور عزیز مادر!امشب برات میدوزم.

علی دست حنانه را با ملاقه گرفت: نه! امشب بخواب! خیلی خسته ای! رخت خواب پهن کنیم و از این هفته بگو برام.

حنانه باز هم ذوق کرد. دوست داشت از تک تک کارهایش برای علی بگوید: پس بخور بعد برات بگم. راستی سرگرد یادت نره! بچه ها با این لباسها جهاد میکنن، نماز میخونن! میگم یادت نره اجازه بگیری.

علی به نگرانی های مادرش خاتمه داد: گفتم این چرخ مال خودته و من برای سرگرد یکی دیگه میخرم. اما چشم فردا صبح میرم اجازه میگیرم.

حنانه باز پرسید: براش آش نمیبری؟

مادر که باشی یکی از دغدغه هایت سیری فرزندت است. مادر سرگرد هم الان نگران فرزندش است. لقمه ای غذا حق فداکاری های سرگرد نیست؟

علی جنس مادری کردن های حنانه را خوب می شناسد، حتی برای مردی که از او بزرگتر است، نگرانی های مادرانه دارد: چشم، الان می‌برم و می‌پرسم و میام!

حنانه لبخند زد و مشغول خودن آش شد. با وجود علی، همه چیز گوشت میشد و به تنش میچسبید!

علی کنار سرگرد نشست.

سرگرد: باز مادرت زحمت کشید؟ بخدا راضی به زحمت نیستم. هربار میای خونه، برای من غذا میاری!

علی خندید: سلام گرگ بی طمع نیست فرمانده!

احمد هم خنده اش گرفت: حالا چی میخوای آقا گرگه؟

علی مختصری از حرف های حنانه را تعریف کرد و در نهایت گفت: مادرم میخواست اگه اجازه بدید، از چرخ خیاطی شما استفاده کنه!

احمد که سرش را پایین انداخته و به حرفهای علی گوش کرده بود پس از مکثی گفت: نیاز به اجازه نیست! هر جور خودشون صلاح میدونن استفاده کنن.

بعد با خود اندیشید: چه زن با اخلاق و با ایمانی! حیف از او و جوانی سوخته اش!

علی وقت رفتن، دم در به سرگرد گفت: اسمم برای اعزام در اومده. این هفته اعزام میشم خط!

سرگرد اخم کرد: پس مادرت؟

علی: راضیه! فقط شرمنده ام ها! میدونم از پس خودش بر میاد. میدونم مردی هست برای خودش اما میخوام ازتون خواهش کنم...

علی سکوت کرد. برایش سنگین بود گفتن این حرف. اما احمد فهمید. فهمید و بر شانه علی زد: شماره تلفن خونه من رو به مادرت بده. من هم سعی میکنم هفته ای یک بار سر بزنم و اگه خریدی کاری داشتن براشون انجام بدم. با خیال راحت برو.

علی چقدر شرمنده این مرد بود. همه زندگی اش را مدیون او بود. گاهی خدا چیز های مهمی را از تو میگیرد، و تو تمام عمرت را در حسرت وجودش میسوزی. اما همان خدا، مردی را در راهت قرار میدهد که حسرت میخوری کاش او را زودتر میشناختی! و سرگرد برای علی همان رحمت خداست.

علی دست سرگرد را بوسید. احمد متواضعانه عقب میکشید دستش را! سر علی را بوسید: خدا پشت و پناهت!

حنانه که از شنیدن اجازه سرگرد، ذوق کرده بود، با شنیدن خبر رفتن علی، بُق کرد و زانوی غم بغل گرفت.

علی در کنارش نشست و سر روی سر مادر گذاشت: مگه خودت نگفتی برم؟ مگه خودت اجازه ندادی؟چرا خون به جگرم میکنی؟

Show quoted text

حنانه چشمان به اشک نشسته اش را به پسرکِ مرد شده اش انداخت: من غیر تو کسی رو ندارم!

لب هایش می لرزید. دل علی برای غربت مادرش سوخت: مگه همیشه به من نگفتی ما تنها نیستیم؟ مگه همیشه نگفتی ما خدا رو داریم؟ یادت رفت؟

حنانه با صدای بلند گریه کرد. علی سر مادر را در آغوش گرفت و در حالی که اشک از چشمان خودش هم سرازیر بود،گفت: نمیرم مامان! غلط کردم! تو رو خدا گریه نکن! تو رو خدا!

حنانه جلوی اشک هایش را گرفت: چرا قسم میدی؟ دلم داره میترکه!

علی گفت: به فکر دل من نیستی که با دیدن اشکهات چه بلایی سرش اومد؟جون به لبم میکنی مامان ریزه! جون به لب!

حنانه با کف دستش، اشک از صورت علی جانش گرفت: تو همه چیز منی علی!

دوباره لب هایش لرزید اما دامه داد: تو همه دنیای منی! میدونی چه روز هایی که جون کندم تا سیر بخوابی؟ چه شبها که تا صبح بالا سرت بودم؟ تو که دنیا اومدی، با همه بچه بودن های خودم، با همه تنها گذاشتن های مادرم، با وجود همه سختی ها بزرگ شدم تا تو رو نگهدارم! نمیفهمی حرفام رو! نمیفهمی که بعد از کلی درد و عذاب، وقتی هنوز عرق درد رو تنت نشسته، اون دو نفری هم که برای کمک بهت اومدن، بذارن برن، یعنی چی! نمیدونی صدای گریه بچه ات

بیاد اما جون تو تنت نباشه که حتی بغلش کنی یعنی چی! نمیدونی با چه درد و اشک و ناله و ترسی برای اولین بار بهت شیر دادم! نمیدونی برای زنده نگهداشتنت چه راه سختی رفتم! نمیدونی علی! نمیدونی من چی کشیدم تا تو رو برای خودم نگهدارم!

علی خم شد و سر بر پای مادر گذاشت. پاهای حنانه از اشک چشمان پسر خیس شد. حنانه در همان حالت زانو بغل کرده ماند. با یکی از دستانش موهای با ماشین تراشیده علی را نوازش کرد: گریه نکن مادر! نگفتم که گریه کنی! گفتم که بدونی برای بزرگ شدنت، من خیلی سختی کشیدم! تمام آرزوهام رو برای تو کشتم! تمام خواسته ها و من بودم ها رو دفن کردم تو وجودم! همه ی حنانه شد علی! همه خواسته هام شد خواسته هات! همه رویاهام شد رویاهات! تنها چیزی که برای خودم خواستم دیدن دامادی تو هست! برات برم خواستگاری! کت و شلوار تنت کنم! تو بخندی و من نگات کنم!

علی هنوز در همان حالت؛ روی پاهای مادر، اشک میریخت. حنانه هنوز نوازشش میکرد: می ترسم علی! از رفتن و نیومدنت میترسم! از دیدن چشمهای بسته ات میترسم! از روزی که باشم و نباشی، می ترسم! منم یک مادرم! با تمام مادرانه هام دوستت دارم! ولی یک چیزی از من و دلم مهم تر هست! یک چیز هست که باعث میشه تنها آرزوم هم چال کنم! علی جانم فدای علی اکبر لیلا! علی جانم فدای گلوی پاره علی اصغر رباب! برو مادر! جهاد کن! من دلِ اُم وهب رو ندارم، اما برو! امام رو تنها نذار! اسلام رو تنها نذار! برو مادر فقط یادت باشه یک مادر چشم به راه داری! یک غریب که شاید بعد تو به اسیری نره، اما اسارت این خاک هر روز اون رو هزار بار میکشه و زنده می کنه!

حنانه هق زد و گفت. هق هق کرد و لالایی خواند. هق هق کرد و سر علی را روی زانو گذاشت و خواباند. هق هقش را بی صدا کرد و علی اش را تا صبح تماشا کرد.

تماشا دارد دیدن چهره پسری که بیست سال همه زندگی ات را پایش گذاشتی. تماشا دارد چهره پسری که از جانت عزیز تر است. تماشا دارد تماشای عزیزت که نمیدانی بار دیگر کی تماشایش میکنی. تماشا کردن با چشمان به خون نشسته! تماشا کردن اشک های لغزان! اگر خیالت هست که راحت است فرستادن جوانت به قربانگاه، پس هنوز مادر نشده ای! راه علی، راه جنگ و خون و زخم و قطع عضو و شهادت و اسارت و مفقود الاثر بودن بود. کدام مادری می تواند تاب آورد؟

حنانه قرآن را بالا گرفت و علی خم شد و از زیر قرآن گذشت. کاسه آب درون دستان حنانه میلرزید. علی سر مادر را بوسید و لب های حنانه لرزید. علی رفت و حنانه کاسه آب را پشت سرش ریخت.

تماشایت می کنم مادر! قد رعنایت دل میبرد از چشمانم! خوشا به حال لیلا که در کربلا علی اش را ندید! درد دارد بعضی دیدن ها! درد دارد بعضی شنیدن ها!

علی چند قدم جلو تر استاد. برگشت به مادر نگاه کرد! چیزی در دل حنانه فرو ریخت. علی لبخند زد: دوستت دارم مامان!

و رفت و ندید حنانه بر زمین نشست. رفت و ندید حنانه اش چه شد. نشنید که حنانه لب زد: امان از دل زینب (سلام الله علیها)...

احمد نگاهی به خانه سوت و کور انداخت. هر چند مادرش با تمام هنر زنانه اش خانه را چیده بود، اما زندگی اش روح نداشت. به خانه کوچک علی و مادرش فکر کرد که حتی نیمی از وسایل او را نداشتند اما چه خانه گرمی بود. روح زندگی داشت. این خانه روح نداشت. حتی وقتی مادرش بود، خانه، زن خانه اش را نداشت. برای اولین بار دلش زندگی خواست. دلش زن و بچه خواست. دلش صدای خنده و شادی خواست. دلش بحث و قهر و دعوا خواست.

بیست و یک ساله بود که به خواستگاری رفت. دل داد و دل خواست. چقدر آن روز ها شور و شوق داشت. چقدر آن روز ها شیرین بود و چه زود دهانش تلخ شد. دوستان و همرزمانش هر یک زن و زندگی داشتند و او سالها با دلی شکسته و ترس دوباره پس زده شدن، تنها مانده بود.

دستی به خاک نشسته روی میز کشید. دلش هم خاک گرفته بود. دوست داشت دلش را خانه تکانی کند. از این در خود خمودگی خسته بود.

صدای زنگ تلفن بلند شد. از روی مبل بلند شد و تلفن را جواب داد:بله؟

صدای علی آمد. بعد از دو هفته که از رفتنش گذشته بود: سلام جناب سرگرد!

احمد خندید: سلام رزمنده!چطوری؟

علی هم میخندید: زنده ام هنوز!

احمد: خداروشکر. اوضاع خوبه؟

علی: جای شما خالیه!

احمد لبخندی به شیطنت صدای علی زد: ما هم تو نوبت اعزامیم! خوبه بار اولته رفتی!

علی: پس منتظرتون هستیم! بچه ها همش میگن جای شما خالیه، کاش بودید!

احمد: الان باور کنم؟

علی خندید: باور کنید!

احمد: سعی میکنم!

هر دو خندیدند و بعد از چند لحظه خندیدن علی پرسید: جناب سرگرد! از مادرم خبر دارید؟ دو هفته است خبری ازش ندارم.

احمد گفت: دو بار رفتم سر زدم اما کسی در روباز نکرد. شاید خونه همسایه ها بود.

علی نگران گفت: هوا تاریک بشه خونه است. هیچ وقت بعد تاریکی هوا بیرون نمیمونه.

احمد نگران شد. هر دو بار ساعاتی پس از تاریکی هوا رفته بود. نمیخواست علی را نگران کند: الان میرم سر میزنم. میگم بیاد اینجا تا تو زنگ بزنی. یک ساعت دیگه میتونی زنگ بزنی؟

علی نگران بود. از صدایش مشخص بود: آره. شرمنده مزاحم شدم. خیلی نگرانم.

احمد: نگران نباش. یک ساعت دیگه منتظرتیم.

تماس قطع شد و احمد لباس عوض کرد و مهیای بیرون رفتن شد. خودش هم برای مادر علی نگران شده بود. کاش همان بار اول بیشتر منتظر میماند یا از همسایه ها پرس و جو میکرد.

احمد در زد. در آهنی مقابلش را کوبید و کوبید.

احمد: خانم مهدوی! خانم مهدوی! خونه هستید؟

احمد با صدای بلند صدا میزد و همزمان در را میکوبید.

چند نفر از همسایه ها جمع شده بودند.

زنی جلو آمد. در حالی که مردد بود رو به احمد گفت: آقا! شما نسبتی با این خانم دارید؟

احمد نگران برگشت و متوجه تجمع و پچ پچ همسایه ها شد.

شایعه!

یک نگرانی دیگر!

احمد: من همکار پسرشون هستم. از جبهه زنگ زده تا با مادرش حرف بزنه. هر چی در میزنم کسی در رو باز نمیکنه!

زن گفت: شما دو بار دیگه هم اومده بودید. درسته؟ قبل از اینها هم چند بار اومدید اینجا.

پچ پچ ها بیشتر شد.

احمد برای خاطر علی جواب داد: بله. رفت و آمد خانوادگی داریم. شما میدونید خانم مهدوی کجا هستن؟

زن چادرش را با یک دست جلو کشید و گفت: دو روز بعد از رفتن پسرش، یک مردی اومد و به زور با خودش بردش. من از خرید اومده بودم که دیدمش. همونجور که اون مرد کشون کشون میبردش، بهم گفت به پسرش بگم که عموهاش اومدن. بعد مرد زد تو دهنش و ساکتش کرد. اونوقت به من گفت به علی بگم: جنازه مادرش رو براش میفرسته!

احمد هراسان به زن نگاه کرد. برادران حنان؟ عموهای علی؟ چرا به دنبال حنانه آمده بودند؟

باید خودش را به خانه میرساند. باید به علی میگفت بازگردد! حریم خانه اش را شکسته اند!

علی زنگ زد و احمد نگران همه چیز بود!

علی: سلام جناب سرگرد. شرمنده هی مزاحم میشم. مامانم اونجاست الان؟

احمد لب گزید و با احتیاط گفت: مادرت خونه نبود. انگار رفته روستاتون!

علی متعجب گفت: مامانم نمیتونه اونجا بره! شما مطمئن هستید؟ کی به شما گفت؟

احمد: همسایه تون گفت. مثل اینکه عموهات اومدن دنبالش و بردنش.

علی بر سرش زد و صدای ضربه به گوش احمد هم رسید: یا جده سادات! اون نا مسلمونها آدرس رو از کجا پیدا کردن؟ خدایا چکار کنم؟ کی اومده بودن؟ کی بردنش؟

احمد: آروم باش! دو روز بعد از رفتن تو!

علی بی قرار تر شد: دو هفته است که بردنش! وای! وای مادرم! نکشته باشنش! وای خدا! من چکار کنم؟ چطور برسم بهش؟

احمد گفت: برو مرخصی بگیر حرکت کن. فرمانده ات کیه؟

علی ذهنش در حال محاسبه اتفاقات و مسیر بود، زیر لب گفت: سرهنگ غفاری.

احمد گفت: برو وسایلت رو جمع کن. من درستش میکنم.

چند تماس گرفت و ساعتی معطل شد تا با سرهنگ غفاری صحبت کرد، و علی را شبانه راهی تهران کرد.

احمد منتظر رسیدن علی بود. نمی توانست این پسر جوان را با آن عموها تنها بگذارد. همیشه از دردسر دوری میکرد اما اینکه زنی را از خانه اش بدزدند و تهدید به کشتن کنند، فراتر از تصوراتش بود. احمد خود را مسئول میدانست. علی مادرش را به او سپرد و رفت. دو هفته! دو هفته بود که آن زن را برده بودند! دو هفته کافی بود برای هر کاری! دو هفته زیاد بود برای هر کاری! دو هفته برای کشتن روح یک زن هم کافی بود.

علی از اتوبوس پیاده شد. چشمانش سرخ بود و بی خوابی و نگرانی، حلقه سیاهی دور چشمهایش شده بود. شتابان قدم برمی داشت اما مبهوت بود.

احمد او را صدا زد: علی!

علی بدون تمرکز، چشم به او دوخت و چند ثانیه طول کشید تا او را به یاد آورد.

احمد به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت: چه کار با خودت کردی؟

ساک را از دست علی گرفت و روی صندلی عقب انداخت و علی را روی صندلی جلو نشاند. خودش پشت فرمان نشست و گفت: آدرس بده!

علی بالاخره لب به سخن گشود: آدرس کجا؟ من باید برم. باید به مامانم برسم!

احمد خودرو را روشن کرد: می خوایم بریم پیش مادرت! تو ایشون رو به من سپرده بودی. تقصیر منه و هر کاری بتونم برای کمک به تو انجام میدم. عموهات یک پیغام هم برات داشتن!

نگاه علی کنجکاو شد.

احمد ادامه داد: گفتن جنازشو برات میفرستن!

رنگ از صورت علی رفت. نفسش به شماره افتاد و صدای ناله از دهانش خارج شد.

احمد ماشین را کنار زد و توقف کرد. با دو دستش صورت علی را گرفت: الان وقتش نیست. الان باید محکم باشی! مادرت رو که پس گرفتی، هر کاری میخوای بکن اما الان باید محکم باشی!

علی سری تکان داد و احمد دوباره راه افتاد. دو سه ساعتی از حرکتشان گذشته بود که علی بالاخره خوابش برد و احمد می‌دانست چقدر این خواب برایش لازم است. امروز روز سختی خواهد داشت. فقط خدا کند دیر نشده باشد!

جاده پر پیچ و خم شمال، کار خود را کرد. نزدیک امامزاده هاشم بود که علی چشم باز کرد. دستی به صورتش کشید: خوابیدم؟

احمد پدرانه گفت: خسته بودی!

علی نگاهی به دور و برش کرد. چیزی تا رشت نمانده بود. نزدیک رشت جاده فرعی را نشان داد و احمد سر اتومبیل را کج کرد: خوب شد بیدار شدی وگرنه حتما کلی دور می‌شدم از این جاده.

علی بی قرار بود و زیر لب ذکر می‌گفت. احمد سعی می کرد خود را خون سرد نشان دهد.

نزدیک روستا بودند. وقتی وارد محل شدند، زنها و مرد ها و بچه های زیادی را دیدند که مشغول کار و فعالیت و بازی و گپ و گفت هستند. اما بلا استثناء همه با عبور خودرو سرکی می‌کشیدند تا راننده و مسافرانش را ببینند. با دیدن علی بعضی ها راه خانه جبار را پیش گرفتند. می دانستند علی پی مادرش آمده و کسی نبود که نداند جبار حنانه را اسیر کرده!

علی مقابل خانه عمو جبار پیاده شد و صدا کرد: عمو! عمو جبار! مامان! مامان!

جبار به ایوان آمد. آن خانه کوچک با دو اتاق و یک هال و آشپزخانه کوچک، ایوان بزرگ و دلبازی داشت. با نرده ها و ستون های چوبی، سقف شیروانی و حوضچه نزدیک ایوان. زمین گل آلود شاهد بارش باران بود و باد سرد تن میلرزاند اما نه برای علی که داغ غیرت بود.

عمو جبار با آن موهای سپید و صورت تراشیده رو به علی غرید: چته صداتو انداختی پس سرت؟ دردت چیه پسر حنان؟

علی ادب را غی نکرد و تربیت حنانه را دور نینداخت: سلام عمو! اومدم دنبال مادرم!

جبار تکیه به عصا داده بود. پسر بزرگ بود و بعد از پدرش بزرگ خانواده: با اجازه کی برده بودیش؟تو به چه حقی مال من رو بردی؟

علی دندان به هم سابید: مادرم مال تو نیست! اموال تو نیست عمو! کجا بردی مادرم رو؟

جبار اخمش را شدید تر کرد: به تو چه بی غیرت؟ مادرت رو تو شهر غریب گذاشتی، رفتی؟ کلاهتو بذار بالا تر!

علی با کفش روی ایوان رفت. از قصد و غرض نبود! از بی حواسی بود: بی غیرت من هستم یا کسی که زن تنها رو از خونه اش میدزده؟

جبار سیلی محکمی به گوش علی زد که احمد قدم به جلو گذاشت اما فریاد جبار او را میانه راه نگاه داشت.

جبار عربده زد: من دزدم؟ به من میگی دزد؟ دزد تویی بی شرف! تو که تا دو روز رفتم شهر، ناموسم رو دزدیدی! میدونی چند وقت در به در پیدا کردن نشونیت بودم؟

علی دستش روی صورت دردناکش بود. نه که توان مقابله نداشته باشد، ادب تربیت حنانه بود که جواب جبار را با سیلی نداد و گفت: بردمش تا از دست شما راحت باشه! که چند روزی زندگی کنه و ببینه دنیا قشنگه! تو این جهنم سبز پیرش کردید، عذابش دادید! بس بود براش! بسه براش! حالا تا نرفتم سراغ مامور بگو بیارنش!

جبار از لای دندان غرید: برای من مامور بیاری؟ تو یک الف بچه من رو از مامور میترسونی؟ برو هر غلطی دلت خواست بکن.

احمد هاج و واج تماشایشان میکرد. زبان گیلکی را نمی فهمید، حال آن که تند تند صحبت میکردند مزید بر علت شد که نفهمد چه می گویند.

علی گفت: جناب سرگرد! باید برم پاسگاه. شما اینجا باشد تا مامانم رو از خونه بیرون نبرن!

جبار گفت: برو بچه! برو ببینم چطور میخوای زنم رو از خونه ام ببری!

چیزی در دل علی شکست. رنگش سپید شد. زمزمه کرد: زنت؟

احمد فهمید. از کلمه (زنت) که علی گفت فهمید. نگاهی به مرد مقابلش انداخت. دست کم برایش هفتاد را تخمین میزد. وای بر او که نتوانست مواظب امانتی باشد! وای از آن زن مظلوم و جوان! چیزی در دل احمد هم شکست!

علی عصبی گفت: دروغ میگی! مادرم هیچ وقت زنت نمیشه! اصلا نمی تونستی عقدش کنی!

جبار گفت: چرا نمی تونستم؟

علی در ذهنش دنبال راه حلی بود: شناسنامه اش پیش من بود.

جبار پوزخندی زد: صیغه کردمش! شناسنامه نمی خواست.

احمد ناخودآگاه زبان باز کرد و همه شوکه کرد: صیغه ات مشکل داشت. حنانه خانم محرم من بودن. چند وقت دیگه هم قرار عقد کنیم.

علی حیران به فرمانده اش نگاه کرد. احمد پلک بر هم گذاشت تا او را آرام کند. علی لبخند زد. بعد با قدرت به عمویش گفت: برو مادرم رو بیار تا به جرم دزدیدن زنش ازت شکایت نکرده! اینجوری نگاه نکن که تک و تنها اومده، بخاطر آبروی من کوتاه اومده وگرنه پوستت رو کنده بود تا حالا!

از چشمان جبار خون میبارید: دروغه! مثل سگ دروغ می گید! اگه شوهرشی تو این دو هفته کجا بودی؟

احمد با اعتماد به نفس گفت: ماموریت! باید به شما جواب پس بدم؟ حنانه خانم رو صدا کنید.

جمعیت زیادی در حیاط جمع شده بودند. ایوان خانه هم از اهل خانه پر بود. به اشاره جبار، سلمان پسرش، رفت تا حنانه را بیاورد.

زمزمه هایی بلند شد. چشمان علی در به در دیدن مادر بود. حنانه را آوردند اما چه آوردنی!

پایش می لنگید و سیاه و کبود شده بود. آنقدر وزن کم کرده بود که علی می ترسید میان راه بشکند. جبار دوباره به سمتش حمله ور شد و میزد و می گفت:پس شوهر داشتی که زیر بار عقد نرفتی؟ به چه حقی؟

علی و احمد به سمت حنانه شتافتند. علی حنانه را میان بازوانش گرفت و خود را سپر ضربه های عمو کرد و احمد جبار را گرفته و سعی در مهار او داشت. سخت بود کنترل پیرمردی که عصبی بود و احمد نمی خواست آسیبی ببیند. هر لحظه امکان داشت جایی از بدنش بشکند. رو به علی گفت: ببرش تو ماشین. زود باش!

حنانه با ضربه اولی که خورد از حال رفته بود. علی او را روی دست بلند کرد و دوید.

Show quoted text

درمانگاه شلوغ بود. صدای گریه بچه ها از یک سو و از سوی دیگر صدای حرف زدن جمعیت غوغایی به پا کرده بود. حنانه زیر سرم بود و هنوز بیهوش. احمد دست علی را گرفت و به حیاط بیمارستان برد. در آن هیاهو نمی توانست با علی صحبت کند.

علی سرش را رو به آسمان گرفت و با چشمان بسته،نفس عمیق کشید. احمد حرفهایش را مزه مزه می کرد. سرش پایین بود و با سنگ ریزه زیر پاهایش بازی می کرد. چند دقیقه ای سکوت بینشان جاری بود.

علی سکوت را شکست: ممنون. نمی دونم چطور از شما تشکر کنم. زحمت های من برای شما تمومی نداره انگار.

احمد سرش را بلند نکرد: نگو این حرف رو. خودم خواستم باهات بیام. تو مادرت رو به من سپرده بودی و من مواظب امانتیت نبودم.

علی: شما وظیفه ای نداشتید.

احمد قاطع گفت:داشتم! کوتاهی من از سر بی اهمیتی امانتیت نبود. نگران بودم حرف نامربوط به امانتت بزنن! ترسیدم رفت و آمدم حرف بیاره پشت ناموست!

علی دست روی شانه های قدرتمند فرمانده گذاشت. همان شانه هایی که بار شرمندگی بر دوش داشت: می دونم. شما تنها کسی هستید که بهش اعتماد دارم، که مادر دستتون سپردم.

احمد لب هایش را به هم فشرد. چشمهایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید و بعد گفت: اگه اعتماد داری، اگه قبولم داری، اجازه بده با مادرت ازدواج کنم.

علی شوک زده دستش از شانه احمد افتاد. ذهنش به سرعت مشغول بررسی شد. لبهایش خشک شد و سخت تکان خورد: بخاطر حرف خونه عمو میگید؟ دیگه تموم شد! فعلا هستم تا خونه رو عوض کنم.

احمد به چشمهای علی خیره شد و تاکید کرد: اجازه بده با مادرت ازدواج کنم!

علی ابرو در هم کشید: لازم به این کار نیست. می تونم مواظبش باشم.

احمد: بخاطر مواظبت ازش نمیگم! البته اون هم یکی از دلایلم هست.

سرش را به زیر انداخت و ادامه داد: کارِ دلِ!

علی نمی دانست چه بگوید. دهان باز کرد که حرف بزند، که به احمد بگوید نمی شود. اما دهانش را دوباره بست. به احمد پشت کرد و رفت. به سراغ مادرش رفت و ندید مردی را که دلش کار دستش داده!

احمد به رفتن علی نگاه کرد. مدتها بود که حنانه برایش محترم بود اما نمی دانست که این احترام، کی کار دست دلش داد؟ فقط وقتی حنانه را بردند، وقتی او را کبود و ناتوان دید، دنیایش زیر رو شد. تمام وجودش لرزید و چیزی در دلش جوانه زد. یک جوانه از درختی که سالها خشک شد. هر چه بیشتر به حنانه فکر می کرد، از انتخابش مطمئن تر می شد.

دستانش را در جیب شلوارش گذاشت و در حیاط باران خورده قدم زد. هوا تاریک شده بود. سردی حتی از پالتو اش هم می گذشت. به ماه نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: حنانه!

لب هایش به لبخندی باز شد. دلش کمی زندگی می خواست. از آنها که می دانست حنانه خوب بلد است. باید به کاشان برود و مادرش را خبر کند. شاید کمی سخت باشد، اما احمد می خواست!

علی روی زمین درمانگاه، پشت در اتاق تزریقات بانوان، نشسته بود. زانوهایش را در شکم جمع کرده. آرنجش روی زانو بود و دستهای به هم مشت شده اش تکیه گاه سری بود که خیلی سنگینی

می کرد. چشمهایش را بسته بود. صدای احمد در گوشش تکرار می شد: کارِ دلِ! کارِ دلِ! کارِ دلِ!

کی احمد کار دست دلش داد؟ این کار درست است؟

سرش را به دیوار تکیه داد. نمی توانست فکر کند که احمد چشم بد به روی امانتیش گردانده! یک بار سرش را از پشت به دیوار زد تا این فکر را از سرش بیرون کند. فرمانده اهل خیانت در امانت نبود. فرمانده مرد بود.

احساس کرد کسی کنارش نشست. چشم باز نکرد. نگاه سنگین فرمانده را خوب حس می کرد.

احمد کمی بعد گفت: می خوام برم کاشان با مادرم بیایم برای خواستگاری! اجازه میدی؟

علی ساکت بود. احمد دوباره خودش حرف زد: من می تونم خوشبختش کنم پسر!

لب علی لرزید. دلش بغض داشت. احمد باز ادامه داد: مادرت لیاقت خوشبخت بودن داره. کمترین حقش امنیت داشتن هست یا نه؟ تا کی باید تنها باشه؟ تو هم ازدواج می کنی و میری. به فکر این هستی که مادرت تمام عمرش بی سر و همسر، فقط مادر بوده؟ بذار بارِ شونه هاشو کم کنم!

علی با همان بغصی که لبهایش را لرزانده بود گفت: یعنی اینقدر بی عرضه هستم؟

احمد شانه علی را فشرد: نه! تو خیلی مردی! اما زن به شوهر احتیاج داره. احتیاج داره مسئولیت ها رو تقسیم کنه. احتیاج داره نگرانی هاشو به کسی بگه!احتیاج داره کسی باشه که بی نگرانی حرف مردم بخنده و بگرده و شادی کنه! مادرت رو از کودکی با یک بچه رها کردن. بذار مادرت زندگی کنه. زن باشه و زنانه به فکر مدل لباس و سفر و خرید باشه! تمام عمری رو که به خاطر میاره نگرانی و ترس و کار بود. تمام نگرانیش شکم سیر تو و لباس تنت بود! خودت گفتی به من! یادت رفته مادرت چقدر سختی کشید؟ این حق مادرته که عموت به خودش اجازه بده سیاه و کبودش کنه؟

علی آرام لای چشمهایش را باز کرد و به احمد نگاه کرد و گفت: نمی دونم! مامانم همه زندگی منه!

احمد لبخند زد: بذار برات پدری کنم. شاید لنگ بزنم و بلد نباشم، اما بذار پشت و پناه تو و مادرت بشم.

علی شانه ای بالا انداخت: باید مامان رو راضی کنید! من کاره ای نیستم!

لبخند احمد عمق گرفت: تو راضی باشی مادرت راضی میشه! بیشتر از تو میترسه!

علی لبخند زد و دوباره چشمهایش را بست که پرستاری صدا زد: همراه حنانه مهدوی کیه؟

علی و احمد بلند شدند و علی گفت: بله.

پرستار به آن دو نگاه کرد: حالشون بهتر شده. هوشیاریشون هم برگشته. اما بهتره ببریدش تا بیمارستان. فقط دمپایی هاش رو بدید. لباس هاش کمه و سردشم هست. وسایلش رو بیارید.

علی گفت: دمپایی نداره. بذارید بیام بغلش کنم. خیلی درد داره.

پرستار سری تکان داد و یا الله گفت که اطلاع ورود مردی را بدهد.

احمد گفت: میرم از تو ماشین پتو بیارم. صبر کن.

احمد پا تند کرد تا پتوی داخل صندوق را بیاورد. نمی دانست غیرت است یا نگرانی سرمای هوا! اما هر چه بود لباسهایش مناسب نبود و احمد خودش را مسئول می دانست.

علی، حنانه نیمه هوشیار را روی صندلی عقب خواباند و پتو را رویش مرتب کرد. احمد پالتویش را از تن در آورد و علی را صدا زد.

احمد: علی!

علی سرش را از ماشین بیرون آورد و احمد را نگاه کرد: بله.

احمد: حالشون چطوره؟

علی: نمیدونم. هوشیار نیست هنوز. نگرانم.

احمد پالتو اش را سمت علی گرفت: بذار زیر سرشون. اینجوری بخوابن، اذیت میشن.

علی کاپشن خود را در آورد: ممنون. همین رو میذارم زیر سرش. شما سردتون میشه.

احمد کمی دلگیر شد. در این چند ساعت گذشته حنانه برایش فرق کرده بود. بعد از حرف زدن با علی دیگر خود را کمی درباره حنانه محِق می دانست.

احمد پشت فرمان نشست و علی در کنارش جا گرفت. به دل جاده زدند که احمد پرسید: میتونن تا تهران تحمل کنن؟ یا بریم رشت؟

علی به عقب نگاه کرد و گفت: به نظرم بریم تهران. ممکنه بستریش کنن چند روز. تهران راحت تر هستش برامون.

احمد هم تایید کرد و پدال گاز را فشار داد. خستگی و خواب آلودگی کلافه اش کرده بود، اما ترجیح میداد زودتر ریحانه را به بیمارستان برساند. این حس نگرانی برایش عجیب بود. نمیدانست چرا اینقدر کلافه است. در راه چند باری حنانه بیدار شد و ناله کرد. ناله های از روی ردش دل را می سوزاند. کاش میشد تقاص این دردها را از آن پیرمرد گرفت.

نزدیک تهران بودند که احمد گفت: برسیم خونه، به مادرم زنگ میزنم که بیان. می خوام زودتر کار ها رو انجام بدیم تا دوباره نیومدن سراغتون.

علی که از پنجره بیرون را تماشا می کرد گفت: بهتر نیست اول با مادرم صحبت کنید؟ دوست ندارم مادرتون بیان و بعد حرفی بشه که ناراحت بشن.

احمد جواب داد: نه! رسمی میام! نمی خوام حنانه خانم احساس کنه چیزی از بقیه کم داره. فکر نکنم از ازدواج اولشون خاطره خوبی داشته باشن. میخوام مثل همه دخترای دیگه، مراسم داشته باشن.

علی دو به شک پرسید: من نبودم، چیزی بین شما گذشته؟

احمد اخم کرد: مادرت رو اینطور زنی شناختی؟

علی سرش را به دو طرف تکان داد: نه! اصلا. فقط حرفهای شما یک جوریه!

احمد نگاهش به جاده بود: حرف هام چجوریه؟

علی: نمی دونم. انگار که مطمئن هستید.

احمد: مطمئن هستم که راضیشون می کنم. بعضی آدم ها هستن که ارزش تلاش کردن رو دارن. حقیقتا مادرت از همون دسته آدم ها هستن.

علی: چرا گفتید خاطره خوبی از ازدواجش با پدرم نداره؟ شما اینها رو از کجا میدونید؟

احمد غیرت را در کلام علی میشنید. پس خیالش را راحت کرد: خودت گفتی. اون داستانی که تو گفتی، شبیه داستانهایی که دختر بچه ها برای ازدواجشون دارن نبود. مادرت از خیلی چیز ها محروم بود و من می خوام تمام اونهارو براش فراهم کنم.

علی:ببخشید. من نگرانم.

احمد حق را به علی داد: حق داری!

صدای ناله حنانه بلند شد. دل احمد به درد آمد و علی نگران به سمتش برگشت و گفت: جانم مامان! خیلی درد داری؟

حنانه ساکت شده بود. علی نگران دستش را در دست گرفت و به احمد گفت: از حال رفته! تنش سرده سرده.

احمد بخاری ماشین را زیاد کرد و پایش را بیشتر روی پدال فشار داد.

به بیمارستان که رسیدند، نگرانی نایی برایشان نذاشته بود. هر دو مرد، روی زمین اورژانس بیمارستان ۵۰۲ نشسته بودند. (توضیح: بیمارستان ۵۰۲ ارتش یا خانواده ارتش. بیمارستان ها علاوه بر نام شماره دارند که در بین کارکنان بیشتر با شماره ها شناخته میشوند)

حنانه چشم گشود. لبخند روی لب های پسرش با اضطراب نگاهش متضاد زیبایی بود.

علی: جانم مامان؟ درد داری؟

حنانه آرام و بی رمق لب زد: کمی.

علی: علی برات بمیره!

حنانه اخم ریزی کرد: خدا نکنه! نگو مامان جان!

علی اعتراف کرد: خیلی ترسیدم مامان! خیلی!

حنانه دست علی را گرفت: منم ترسیدم!

صدایی توجه علی و حنانه را جلب کرد: یا الله...

حنانه دست به روسری اش زد و خواست آن را مرتب کند که علی دست جلو برد و زحمت مادر را کم کرد. بعد از مرتب کردن روسری و کشیدن پتو روی بدنش رو به احمد کرد و گفت: بفرمایید.

احمد جلو آمد: سلام. بهتر هستید انشالله؟

حنانه خجالت زده سلام کرد: سلام. ممنون بهترم. شما رو هم به زحمت انداختیم.

احمد سر به زیر شد: زحمتی نبود. من باید بیشتر مراقب شما بودم.

سکوت دقایقی بینشان جریان داشت که احمد گفت: دکتر مرخصتون کردن. کارهای ترخیص رو انجام دادم. منتظر بودم بیدار بشید.

علی گفت: اما درد داره.

احمد خیالش را راحت کرد:نگران نباش!مشکل جدی پیش نیومده. مدتی طول میکشه تا کبودی ها از بین بره.ضعفشونم انگار برای غذا نخوردن هست. باید تقویتشون کنیم. البته چند تا سرم هم داده زودتر رو به راه بشن.

حنانه با کمک علی نشست و پا در دمپایی های بیمارستان کرد.

علی: لباسهات دیگه به درد پوشیدن نمی خوره.

احمد پاکتی را به سمت علی گرفت: نمی دونم اندازه هست یا نه. یک لباس فروشی سر همین خیابون بود که سریع اینها رو گرفتم و اومدم.

علی مردد دست دراز کرد و پاکت را گرفت: ممنون. زحمت کشیدید.

احمد خواهش می کنمی گفت و از اتاقت خارج شد.

پرستاری آمد و سرم دست حنانه را کشید و رفت. جایش درد گرفت و حنانه لب ورچید و بغض کرد.

علی مانتو و شلوار را بیرون آورد. خنده اش گرفت: خوش سلیقه هم هست.

حنانه خجالت زده گفت: من روم نمیشه اینها رو بپوشم. سرگرد نباید این کار رو میکردن.

علی خندید و در دل گفت: این مرد قراره خیلی چیز ها برات بخره مامان ریزه!

بعد با قربان صدقه رفتن مادر، لباس را بر تن دردناکش نشاند. روسری کهنه اش را هم در آورد و روسری نو را بر سرش گذاشت. با لذت به مادرش نگاه کرد که چقدر با این لباسها زیباتر شده بود.

حنانه دستی به روسری اش کشید و گفت: کاش چادر هم داشت. اینجوری معذبم.

علی حال حنانه را درد کرد و گفت: بذار برم به سرگرد بگم پتو رو از ماشین بیاره.

بعد به دنبال احمد رفت. او را تکیه داده بر در ورودی دید. احمد با نگاه علی تکیه از دیوار گرفت و صاف ایستاد: مشکلی پیش اومده؟

علی: نه فقط اون پتو رو از ماشین میخواستم.

احمد نگران شد: اتفاقی افتاده؟ بازم حالشون بد شده؟

علی: نه! خوبه! فقط عادت نداره بدون چادر باشه. بیرون هم سرده میترسم باد بهش بخوره لرز کنه!

احمد گفت: الان میارم.

از اورژانس خارج شد ولی ذهنش در همان اتاقک پارچه ای اورژانس ماند. در کنار حنانه با تمام نجابتش. با همه متانتش.

علی پتو را دور مادر پیچید و او را به پهلوی خود چسباند. تکیه اش را به خود داد و او را قدم قدم همراهی کرد و غر زد: چرا نمیذاری بغلت کنم؟

حنانه: زشته علی! الان میتونم راه برم دیگه!

علی دوباره نق زد: معلومه! چقدر خوب می تونی!

احمد نگاهش به آن دو بود. دلش می خواست زودتر عضوی از این خانواده شود. دلش خواست تکیه گاه آن زن مظلوم و ساده باشد. دلش خواست کمی خانه اش را حنانه و علی، نور و گرما بدهند. باید هر چه زودتر با مادرش حرف می زد.

در طول راه حنانه بی رمق، علی آرام و احمد پر اضطراب بودند. ماشین مقابل خانه احمد پارک شد. علی به حنانه کمک کرد پیاده شود و رو به احمد گفت: خیلی بهتون زحمت دادیم. می دونم هیچ وقت نمی تونم جبران کنم براتون.

حنانه هم تشکری کرد و خواستند بروند که احمد گفت: کجا؟

علی ایستاد و گفت: بریم خونه دیگه!

احمد متعجب شد: خونه؟

بعد همه چیز برایش روشن شد: یعنی من خودم نمی تونستم شما رو دم خونه خودتون پیاده کنم که حنانه خانم این همه راه رو با این وضعشون راه نرن؟ بفرمایید بالا. این خونه هم آسانسور داره هم درش چشمی داره! فعلا اینجا بمونید تا اوضاع رو به راه بشه.

آنقدر علی و حنانه انکار کردن و احمد اصرار تا بالاخره به سمت آسانسور رفتند و مهمان خانه ای که آرزویشان را داشت، شدند.

احمد به سرعت سماور را روشن کرد. پیچ شوفاژ ها را بیشتر باز کرد. در اتاق رختخوابی برای حنانه پهن کرد. داروهایش را درون سینی با پارچ آب، کنار رخت خوابش گذاشت. بعد که خیالش

از راحتی حنانه و علی که در کنار مادرش خوابیده بود جمع شد، تلفن را برداشت تا با مادرش تماس بگیرد.

تلفن را غریبه ای جواب داد: ببخشید با زهره خانم کار دارم.

زن: چند دقیقه صبر کنید. بعد مادرش با صدای گرفته ای گوشی را برداشت: الو.

احمد: سلام مامان. خوبی؟ چه خبره؟ روضه داری که خونه اینقدر شلوغه؟

زهره خانم دوباره گریه را از سر گرفت: آخ احمد کجایی مادر؟ کجایی که بی پدر شدم! کجایی که بابات رو تخت بیمارستان افتاده! کجایی دو روزه زنگ میزنم بهت نیستی! آخ احمد بیا! بیا دارم میمیرم! بابام رفت احمد.

احمد روی همان مبل، میز تلفن وا رفت. چرا الان؟ خدایا! با دل داغدیده مادر چه کند؟ با پدر بیمار چه کند؟ حنانه اش را چه کند؟

وقتی به خودش آمد که تلفن را قطع کرده بود و زیر لب تکرار میکرد "میام مامان، میام"

به اتاق خوابش رفت. ساکی برداشت و چند لباس درونش انداخت. آنقدر شوکه بود که نمی دانست باید چه کند. روی تختخوابش نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. با حنانه چه می کرد؟ با دلی که باخته بود؟ با خطری که اطراف دلداده اش می گذشت چه می کرد؟

در اتاق به صدا در آمد. نگاه احمد بالا آمد و در صورت علی نشست.

احمد: بیا داخل.

علی وارد شد و کنار احمد نشست: اتفاقی افتاده؟

نگاهش به ساکِ روی تخت و لباس های سیاه بود. احمد جواب داد:باید برم کاشان.

علی نگاه منتظرش را به احمد دوخته بود و احمد پریشان دست در موهایش می کشید: پدربزرگم فوت کرده و پدرم بیمارستان بستری هستش. باید برم.

علی: شما اصلا استراحت نکردید!

احمد بلند شد: کار دارم علی! خیلی کار دارم! باید با مادرت حرف بزنم. باید بریم محضر که محرم بشیم تا بتونم برم. تو هم باید بری. نمی تونم مادرت رو رها کنم.

علی: عجله ای نیست! وقتی برگشتید انجام میدیم.

احمد سری به تکذیب به دو طرف تکان داد: نه! اون عموی از خدا بیخبرت ممکنه دوباره بیاد! اما اگه حنانه خانم یک برگه تو دستش داشته باشه، می تونه داد و بیداد کنه تا همسایه ها جمع بشن و مامور خبر کنن! اینجوری برم، ممکنه دوباره بیان!

علی دوباره گفت: حالا چند روز این ور اون ور تفاوتی نداره! شما شرایط خوبی ندارید!

احمد دست علی را از بازو گفت: چرا الان؟الان که می خواستم به دلم و زندگیم سامون بدم؟ چرا الان این اتفاق افتاد؟

علی دلداری اش داد: حتما حکمتی توش هست! توکلتون به خدا باشه! انشاالله درست میشه!

علی کنار بستر حنانه نشست. صورتش را نوازش کرد که چشمان حنانه باز شد.

علی: سلام مامان ریزه خوش خواب خودم!

حنانه لبخندی با لبان پاره شده اش زد و دل علی از در هم رفتگی چهره اش مادر،درد گرفت.

حنانه آرام گفت: خیلی خسته ام!

علی: چکارت کردن نامردا؟

حنانه: خوبه که اومدی! دلم برات پر می کشید. می ترسیدم بمیرم و نبینمت!

علی اخم کرد: نگو این این حرف رو! نباشم و نبودت رو نبینم! تو همه دارایی زندگی منی!

حنانه گفت: نگو مادر! الهی هزار ساله بشی.

علی:من یک روز هم بدون تو نمی خوام.

سرش را کنار دست مادر روی تشک گذاشت و گفت: مامان! احمد آقا خواستن باهات حرف بزنم! سخته برای من و غیرتم، گفتنش! مامان احمد آقا تو رو از من خواسته! انگار این همه مهربونی و نجابتت، کار دست دلش داده! سخته مامان! غیرتم درد می کنه مامان! ولی هر چی فکر کردم دیدم بهتر از احمد آقا نیست که تو رو دستش بسپرم! بسه هر چی پای من سوختی! بسه جوانی که حروم من کردی.

حنانه نالید: نگو مادر! تو حاصل عمر منی! می دونم سربار زندگیتم.

علی سر بلند کرد و به چشمان حنانه دوخت: نگو مامان! کور بشه چشمی که بی چشم و رویی کنه و بیست سال زحمتت رو نبینه!

حنانه لب زد: خدا نکنه.

علی ادامه داد: بشکنه دستی که لقمه دهنت رو دادی دستش و نمکدون سفره ات رو بشکنه!

حنانه: خدا نکنه.

علی: بی همدمی برات بسه! بی سایه سری برات بسه!دردم از جوانی نکردنته مادر! دردم از شوهر نکرده بیوه شدنته مادر! بذار خودش باهات حرف بزنه! راضی شدم، منم راضیم! نخواستی خودم هوای زندگیتو دارم! خودم هوای دلتو دارم!

علی به حنانه کمک کرد بنشیند. روسری اش را سرش کرد و پتو را رویش مرتب.

از اتاق بیرون رفت. احمد روی مبل، روبه روی اتاق نشسته بود و به در خیره نگاه میکرد. از خودش بدش می آمد. حالا که پدربزگش را به خاک میسپردند، حالا که پدرش در بیمارستان وضعیت نامعلومی داشت، دنبال دلش راه افتاده.

علی از همان دم در گفت: راضی کردنش با خودتون!

احمد بلند شد: تو گفتی راضی هستی به ازدواجش؟

علی سرش را کمی نکان داد: بله گفتم.

احمد نفس عمیقی کشید: پس برام دعا کن که بتونم راضیشون کنم.

احمد قدم جلو گذاشت و به سمت اتاق رفت. خواست از در بگذرد که علی دیتش را روی شانه اش گذاشت: اگه جوابتون مثبت شد، بادتون نره که مادرم دل شکسته است. از روزگار زیاد خورده و ضرب شست دنیا رو صورتش ذوق ذوق میکنه! یک وقت خار نشید بشینید تو قلبش! زخم نشید بشینید به جگرش! طعنه و کنایه بلد نیست. صافه مثل آینه! جنگیدن با روزگار رو بلده اما از پس زخم زبون مردم بر نمیاد!جنگ با مردم رو بلد نیست. اما بگم که خدای حنانه خیلی هواشو داره! دلش بشکنه، خدا جوابشو میده! مواظب دل مادرم باشید!

احمد لبخندی به علی زد و دستش را روی دست علی گذاشت. نگاهش به در اتاق بود اما مخاطبش مرد کنار دستش ایستاده: من اومدم تا سپر بلا باشم براش! اومدم کوه بشم تکیه کنه بهم. اومدم سختی هاش را به جون بکشم! اهل نامردی نیستم.

فشاری به دست علی داد و قدم در اتاق گذاشت.

احمد نزدیک در نشست. فاصله اش از بستری که حنانه در آن نشسته بود، زیاد بود. حالا که دلش برای این زن لرزیده بود، سعی داشت کمتر به او نزدیک شود. این حس پاک، برایش مقدس بود.

عمری به دنبال این نیمه گمشده قلبش گشته بود و حالا آن را به نگاهی آلوده نمی کرد. حنانه مقدس شده بود. حنانه اعتقاد شده بود. حنانه همان ستون و تکیه گاه بود.

صدای آرام حنانه به گوشش نشست. صدایی که نه ناز داشت و نه نوازش.: همیشه باعث زحمت شما هستیم. شرمنده هستم.

احمد محجوبانه جواب داد: شما رحمت هستید. هم شما هم علی آقاتون!

حنانه همانطور گفت: بهتره زحمتمون رو کم کنیم تا کمتر سوءتفاهم پیش بیاد برای مردم.

احمد طعنه کلام را به خودش گرفت و جواب داد: سوءتفاهمی نیست! میدونم علی آقا باهاتون حرف زدن! سی و هفت سالمه. دیگه دارم میرم تو سی و هشت. یک بار بیست و دو سالگی عقد کردم که اون خانم طاقت شرایط سخت کاری من رو نداشت و رفت. دوبار هم نامزد کردم و بهم خورد، بازهم بخاطر شرایط کاریم. بعد اون سمت ازدواج نرفتم. تمام این سالها مادرم برام دنبال زن بود اما دلم صاف نمی شد. می ترسیدم که دل ببندم و رها بشم! شاید مسخره به نظر بیاد اما من از اینکه دوباره رها بشم می ترسیدم. با اینکه بین من و اون خانم چیزی نبود و دو سهبار بیشتر ندیدمش، اما زنم بود! اسمش تو شناسنامه من بود! تمام شرایط رو می دونست و پذیرفت اما جا زد! اینهارو گفتم که نگفته بینمون نباشه! شما خیلی وقته مهم شدید برام. از همون وقتی که تو خیال من، خواهر علی آقا بودید! من دیروز شما رو از پسرتون خواستگاری کردم!طالبتونم و تا ته دنیا دنبال طلبم میام! قرار بود مادرم بیاد براتون از دل اسیر پسرش بگه اما وقتی زنگ زدم، فهمیدم پدربزرگم فوت شده. پدرم بیماریتان بستری هست و اوضاع زندگیم گره کور خورده!تا سال پدربزرگم نمی تونم عقدتون کنم چون مادرم راضی نمیشه بیاد! همه این سالها آرزوش عقد من بود و حالا کمی صبر از طرف من که به جایی بر نمی خوره! اما دلم اینجوری راحت نیست. دلم به نامحرم بودن رضا نیست. دلم از تون عمو و اون کینه ترسیده!رضایت بدید یکسال محرمم بشید! به ولای علی نگران امنیت شما هستم! نگران نگرانی های خودم و پسرتون! بذارید اسمم بشه سایه سرتون!

احمد یکسره حرف زده بود و حنانه شکفت زده به او نگاه می کرد. خودش بریده و دوخته و تنش کرده بود. احمد که ساکت شد حنانه اخم کرد: به نظر شما بارچندم بله بگم؟

احمد متعجب از سوال حنانه، نگاه گنگش را به او دوخت و حنانه توضیح داد: شما اومدید خواستگاری یا توجیه عملیات؟ نفرات و چیدید و میرید تا ته خط؟ جواب من منفیه!قصد ازدواج ندارم!

احمد سرش را پایین انداخت: چرا؟

حنانه گفت: چی چرا؟

احمد: چرا نه؟ مشکل چیه؟

حنانه: همه رو بگم؟

احمد: اگه زحمتی نیست براتون!

حنانه نفس گرفت: پسر من تو سن ازدواجه!من فقط دو سال از شما کوچیک ترم! مادرتون هرگز راضی نمیشه به این وصلت! من دوست ندارم باعث اختلاف شما و مادرتون بشم! من نون و نمک سفره مادرتون رو خوردم. از همه اینها مهم تر، من دنبال محافظ نیستم. لازم نیست بخاطر امنیت من، آینده خودتون رو خراب کنید.

احمد لبخند زد: من از دل دادن میگم شما از فداکاری؟ من دلم رفته و کار دستم داده! تا دنیا دنیاست دست شما میمونه!من همه چیز رو درست میکنم. من رو بشناسید بعد تصمیم بگیرید. اگه پایان این یکسال باز هم جوابتون منفی بود من مطیع حرف شما هستم!

حنانه خواست اعتراض کند که احمد گفت: الان باید تو راه اصفهان باشم. اونجا به من نیاز دارن اونوقت من دارم از دل و دلدار حرف می زنم و شما هم حرف های من رو نمی فهمید!بذارید با آرامش برم!

حنانه گفت: علی!

احمد جواب داد: راضیه! راضی شو! جان علی دست رد به سینه ام نزن!

Show quoted text

دست رد به سینه اش نخورد که ساعتی بعد محضر دار به خانه آمده و حنانه را محرم این مرد و این خانه کرد.

احمد برگه ای را که از محضردار گرفته بود و تا کرد. دسته کلید زاپاسش را روی آن گذاشت. دفترچه بادداشت خیلی کوچکی هم روی آن گذاشت با چند شاخه گل یاسی که برای همسرش خریده بود، مقابل حنانه اش قرار داد.

علی به بهانه مهیا کردن نهار، به آشپزخانه رفته بود. احمد هنوز حرمت میشناخت که سر به زیر گفت: این سند محرمیت دست شما باشه تا اگه مشکلی براتون درست کردن، برید پیش پلیس و شکایت کنید. کلید های خونه! اینجا خونه شماست و هر وقت خواستید میتونید بیاید و هر چی می

خواهید بردارید! حنانه خانم! تو رو خدا تعارف نکنید. خدایی نکرده نبینم چیزی تو این خونه بود و لازم داشتید و برنداشتید ها!

حنانه با خجالت گفت: همین حالا چرخ خیاطی شما خونه ماست!

اخم و لبخند احمد سنخیتی نداشت: نداشتیما!خونه شما دیگه اینجاست!اون چرخ خیاطی هم مال خانم این خونه هست، حالا هر جا که باشه! روزی که چرخ رو به خونه شما آوردم، دلم پیش شما بود. اگه این اتفاقات بد پشت هم نمی افتاد، می خواستم صبر کنم تا شما بهتر من رو بشناسید و من آماده انجام مراسمات برای ازدواج بشم. یکم دست و بالم این مدت خالی شده که انشاالله درست میشه. این دفترچه رو همیشه با خودتون داشته باش. شماره تماس های من توش هست. اتفاقی افتاد، به من زنگ بزنید. من هر روز ساعت هشت شب زنگ میزنم به تلفن اینجا! حتما جواب بدید تا نگران نشم. باشه؟

حنانه دستی به صورتش کشید و موهای فرضی اش را زیر روسری کرد: خب بهتره ما بریم خونه. اینجوری تو در و همسایه بد میشه واسه شما!

احمد لبخند زد و نگاهش را از فرش مقابلش برنداشت: چی بد میشه؟ زنم تو خونه من باشه مگه بده؟

حنانه از خجالت سرخ شد: تا یک سال بعد کی میدونه چی میشه؟

علی با سینی بزرگی به اتاق آمد: این هم نهار علی پز!

کنار حنانه نشست و سینی را میان خودشان گذاشت.

احمد تشکر کرد: دستت درد نکنه!

نگاه احمد به علی تغییر کرده بود. او را بیشتر از همیشه دوست داشت.

علی خندید: حالا که ازدواج کردید و خرجتون بالا رفته، ما رو از خونه بیرون نکنید!

حنانه با لقمه ای که علی به دستش داد، درگیر بود که این حرف توجه اش را جلب کرد.

احمد دستی به پشت علی زد و گفت: اول اینکه باید با خانمم مشورت کنم. دوم اینکه پسرمو که داماد کردم، قراره بفرستمش اونجا، تا اون موقع هم هر چی خانمم بگه!

علی اخم کرد و احمد خیال کرد از شوخی اش ناراحت شده: چرا اخم کردی؟ شوخی کردم علی آقا!

علی: به بچه دار شدنتون فکر نکرده بودم!

احمد و حنانه سر به زیر انداختند و احمد خجالت زده گفت: منظورم تو بودی!

علی لبخند تلخی زد و دست روی پای احمد گذاشت: بالاخره که چی؟ شما جوان هستید هنوز! بی خیال! نهارتون رو بخورید که احمد آقا عازم سفر هستن!

حنانه با صدای آرامی پرسید: درباره خونه ما حرف میزدی علی؟

علی: صاحب خونه ما احمد آقا هستن! خیلی با من راه اومد تا شما رو بیارم پیش خودم. در واقع کرایه قابل توجهی نمی گیرن ازمون.

احمد گفت: من که خرجی ندارم! یک نفر آدمم که بیشتر وقت ها خونه نیستم. یک کمی پس انداز داشتم که اونجا رو خریدم. بهتون گفتم که مدتیه دست و بالم خالی شده، برای مراسم و جشن و اینها کمی فرصت میخوام.

احمد برای حنانه از کارها و افکارش میگفت و برای حنانه چقدر دوست داشتنی بود.

حنانه: باعث زحمتیم همیشه.

احمد: شما رحمت هستید. این خونه بیشتر از اینکه سر پناه شما باشه، خونه امید من شده!

علی خندید: بابا غذاتون رو بخورید! یک بچه اینجا نشسته ها! زشته!یاد میگیره!

حنانه لقمه هایش کوچک و کم بود. املت خوشمزه ای بود اما دل احمد از درد حنانه موقع غذا خوردن به درد آمد.

لقمه ای گرفت و کنار دست حنانه گذاشت و از اتاق خارج شد. حنانه سرخ شد و علی لبخندی به توجه احمد زد. دلش بابت حنانه اش آرام گرفت. شاید قرار بود حنانه کمی رنگ آرامش ببیند.

علی بلند شد و دنبال احمد رفت و حنانه را با آن لقمه پیچیده در احساس تنها گذاشت.

احمد ساکش را برداشت و رو به علی گفت: تو کی بر میگردی؟

علی: فردا ان شالله.

احمد: نگران مادرت هستم! با ابن شرایط تنها میمانند.

علی گفت: انشالله طوری نمیشه!

احمد کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت: راضیشون کن اینجا بمونن. اینجا تلفن هست راحت میشه تماس گرفت و خیال آدم راحت میشه.

علی: فکر نکنم بمونه! مامان اخلاق های خاصی داره. البته عادت هم نداره به مهمونی رفتن!

احمد ناراحت شد: اینجا خونه خودشونه!خونه تو! اینجوری نگو! درضمن باید عادت کنن به مهم بودن و دعوت شدن و مهونی رفتن!

علی دست احمد را گرفت: خیلی مردی فرمانده!

بعد طبق عادت صدایش را بلند کرد: مامان ریزه!احمد آقا دارن تشریف میبرن ها!

احمد گفت: اذیتشون نکن! هنوز رو به راه نشدن.

بعد لبخندی به لفظ مامان ریزه زد و حنانه را آن چثه کوچکش مقابل چشمانش جان گرفت. خیال چشمانش نبود! حنانه با تمام درد و ضعفش به بدرقه اش آمده بود! چه قدر زیباست حس نگاه بدرقه گر! حس چشمان منتظر زنی درون خانه ات! پای دل مرد را بستِ خانه می کند.

لباس سیاه تنش، تضاد عجیبی با دلش داشت.

احمد رفت و دلش در خانه جا ماند...

حنانه زانوهایش بغل گرفت و نشست. علی کمی خانه را تمیز کرد و ظرف ها را شست. بعد کنار حنانه نشست.

علی: مامان! حالت خوبه؟

حنانه با بغض نگاهش کرد: اشتباه کردم مگه نه؟

علی دست مادر را در دست گرفت: چه اشتباهی؟

حنانه: سرگرد!

علی لبخند زد و شوخی وار گفت: احمد آقاتون دیگه؟

حنانه لب گزید و نگاه از چشمان علی گرفت و لپ هایش به سرخی زد: علی! اذیت نکن!

علی: مامان ریزه ی خودمی! دوست دارم اذیتت کنم! احمد آقاتون نیستن میشه اذیت کرد دیگه، کاری با سرگرد کردی که ابهتش رو از دست داده بنده خدا! هی بهش نگاه می کردم می دیدم تو

فکر رفته و می خنده!فکر نکنم هنوز هم درست فهمیده باشه پدربزرگش فوت کرده! زیادی شاد می زد ها!

حنانه باز بغض کرد: می خواستم برای تو برم خواستگاری! دختر نشون کرده بودم! می خواستم برگشتی باهات حرف بزنم. خدا لعنت کنه اون قوم الظالمین رو که همیشه شر می رسونن و خیر برای کسی ندارن!

علی: اولا که سرگرد شر نیست و خیره! خوشحالم مردی مثل احمد آقا پشتت هست و خیال من راحته که پشت و پناه داری! دوما ،چرا میگی قرار بود؟ دیگه قرار نیست زنم بدی؟ کی رو نشون کردی؟

علی حنانه و دل کوچکش را خوب می شناخت، حال حنانه عوض شد و صورت کبودش پر از ذوق شد و اعتنایی به درد زخم ها و کبودی های صورت نکرد: دختر ایران خانم! تو همون کوچه میشینن! انقدر ماه هستش که نگو! یک کارهای خشگلی بلده. تازه سواد داره! دیپلم گرفته تازه. خیلی مهربون و خانوم هستش. نجیب و با ادب!

علی به ذوق مادرش نگاه کرد و دلش گرفت: انشاالله جنگ تموم بشه، با این اوضاع نمی تونم زن بگیرم. ممکنه برم و دیگه بر نگردم!

حنانه: این همه آدم هم میجنگن هم زن و بچه دارن مادر!

علی: می دونم. اما چشمهای منتظر تو بسه برام! تازه خیالم از تو راحت شده!

حنانه را روی رخت خواب خواباند و خودش هم بالشی گذاشت و کنارش دراز کشید که حنانه گفت: پتو هم بردار! سردت میشه.

علی بلند شد و پتویی از داخل کمد دیواری برداشت و دوباره دراز کشید. دست روی چشمهایش گذاشت و گفت: خیلی خسته ام!

علی فورا به خواب رفت و حنانه بیدار بود. فکرش جایی حوالی جاده اصفهان بود. حس عجیبی داشت. بجز شرم که تمام جایش را در بر گرفته بود، حس دخترکانی را داشت که خواستگار دارند و جز شرم، ذوقی هم در دل داشته و اضطراب پیچیده در قلبشان هم نشاط میدهد. از خودش خجالت کشید. وقت عروس آوردنش بود و در دلش دخترک تازه عروسی زنده شده بود. همان که به دست حنان دفن شد! همان که حنان زنده به گورش کرد! هنوز هم بعد از بیست سال، آن یک ماه زندگی مشترک، مثل خوره جانش را می خورد. نام حنان تنش را می لرزاند! کاش می توانست او را نفرین کند. کاش می توانست بگوید خدایا! عذابش را بیشتر کن! اما دیدن علی دهانش را می دوخت. حنان پدر علی بود و همین حرمت داشت.

بعد خیال احمد در ذهنش نشست و حنان را بیرون کرد. آرام صحبت کردنش، نجابت نگاهش، اعتماد به نفسی که داشت و اعتماد به نفسی که به حنانه می داد. دلش با دیدن علی که دنبالش آمده بود آرام شده بود اما نگاهش که به سرگرد افتاد، تپش قلب گرفت! چقدر شرمنده شده بود مقابل چشمان سرگرد! حقارت را حس می کرد اما سرگرد پر از اعتماد به نفس بود. سرگرد ور از اقتدار بود و حنانه تازه می فهمید چقدر به چون اویی در زندگی اش نیاز داشته! اما یاد نگاه زهره خانم افتاد و تنش لرزید و درد در جانش انداخت. بعید بود زهره خانم او را بپذیرد! خیلی بعید بود!

هوا تاریک بود که تلفن زنگ خورد. علی که تازه بیدار شده بود بلند شد تا قبل از آن که صدا، حنانه را بیدار کند جواب بدهد.

علی: بله، بفرمایید!

صدای احمد در تلفن پیچید: سلام علی آقا! خوبی بابا!

چیزی در قلب هر دو نفرشان تکان خورد. حس شیرینی در جان هر دو ریخته شد و علی گفت: خوبم. ممنون.

احمد لبخند زد: خداروشکر! مامان خوبه؟ مشکلی ندارید؟

علی: نه، ممنون! همه چیز هست.

احمد کمی سکوت کرد. دلش می خواست با حنانه حرف بزند اما شرم داشت.

علی گفت: رسیدید کاشان؟

اخمد از فکر بیرون آمد: آره تازه رسیدم. هنوز خونه نرفتم. وایسادم به شما زنگ بزنم خیالم راحت بشه بعد برم خونه. برسم خونه دیگه معلوم نمی کنه کی بتونم زنگ بزنم.

اما دل خودش هم می دانست که بی تابی خواهد کرد و مثل پسران هجده ساله همه را دور می زند تا لحظه ای صدای او را بشنود. اویی که در خانه اش بود اویی که محرم جانش بود.

علی گفت: شما که رفتی ما خوابیدیم. الان بیدار شدم. فکر کنم مامان بیداره! صداش کنم؟

دل احمد به تکاپو افتاد. همه تن گوش شد و منتظر ایستاد. سکه دیگری در تلفن انداخت تا قطع نشود. خط به سختی آزاد می شد و او توان بیشتر انتظار کشیدن را نداشت.

صدای حنانه دلش را آرام نکرد بلکه با خوشی بیشتر تپید

حنانه: سلام!

احمد: سلام خانم! احوال شما؟ بهترید الحمدالله!

حنانه به علی نگاه کرد که به آشپزخانه رفت که او کمتر خجالت بکشد: بد نیستم.

احمد ناراحت گفت: خیلی درد دارید؟

حنانه لب گزید: خوب میشه!

احمد: خیلی مواظب باشید! استراحت کنید و خوب غذا بخورید!

حنانه: چشم. شما هم مواظب خودتون باشید.

به دل احمد نشست این مواظب خودت باش و بیرون نرفت: چشم. من تازه رسیدم کاشان. دلم اونجا مونده! سفارش نکنم دیگه.

سکه دیگری در تلفن انداخت و ادامه داد: دلم میخواد برام چند تا لباس بدوزید. بهتر که شدید، میریم بازار تا برای من و خودتون و علی آقا، پارچه بخریم. زحمتش با شماست.

حنانه شرمزده جواب داد: چه زحمتی، چرخ که مال...

احمد حرفش را برید: نگید دیگه! شما الان خانم خونه من هستید! همسرم شدید! هر چیزی که دارم مال شماست! من فقط دلم می خواد لباسی و تن کنم که هنر دستهای شما باشه!

حنانه لبخند زد و احمد گفت: دیگه باید برم. بازم زنگ میزنم. لطفا زنگ زدم گوشی بگیرید صداتون رو بشنوم. آخه دلم تنگ میشه. خداحافظ.

آنقدر تند تلفن را قطع کرد که جواب خداحافظ حنانه را نشنید. انگار خودش هم خجالت زده ی آن دلتنگی بود. انگار نه انگار که در آستانه چهل سالگی بودند! این دلتنگی ها برای همه هست؟ یا دل توجه ندیده این دو نفر بازی اش گرفته؟

علی از آشپزخانه سرک کشید: تموم شد؟

حنانه به خود آمد: چی تموم شد؟

علی: تماس تلفنی دیگه.

حنانه: آره.

علی کنار میز تلفن رو زمین نشست و به دیوار تکیه داد و دستش را صاف دراز کرد چ روی زانو گذاش: سرگرد بهم گفت بابا! حس خوبی داشت!

حنانه با بغض به پسرکش نگاه کرد: اگه بابام زنده بود با این همه مهربونی صدام می کرد؟ می گفت بهم « خوبی بابا»؟

حنانه گفت: اگه تو رو می دید، عاشقت می شد!

علی نفس عمیقی کشید: تو رو دید و عاشقت نشد! دلم خواست من هم بابا صداش کنم. خنده داره نه؟ بیست سالم شده و دلم عین بچه ها بابا گفتن می خواد!

حنانه دستی روی موهای پسرکش کشید: خب می گفتی!

علی لبخند تلخی زد: خجالتم اومد بگم بابا! سه سال فرمانده من هستش!

حنانه: شرمندتم! عمری داغ بی پدری رو دوشت گذاشتم، الان هم کسی رو به زندگیم راه دادم که نتونی بهش بگی بابا!

علی اعتراض کرد: نگو مامان! من با تو خوشبخت بودم! الان هم بهترین انتخاب رو کردی! سرگرد مرد خوبیه! اونقدر خوب که هر کسی دلش بخواد باباش باشه! شاید من هم یک رو بابا صداش کردم! حالا وقت زیاده! دیگه آش کشک خاله شده که بخوریم پامونه و نخوریم پامونه!

بلند شد و گفت: برم شام درست کنم که شوهرت بفهمه گشنگی بهت دادم، صد تا کلاغ پر میده بهم!

علی خندید و رفت و حنانه در فکر بابا گفتن احمد ماند.

احمد تلفن را روی شاسی گذاشت و نفس گرفت. نفسی از صدای حنانه اش، بانوی خانه اش. بعد به خود آمد و سریع سوار ماشینش شد و حرکت کرد. مادرش منتظر بود!

با این که شب شده بود، خانه شلوغ بود. بوی اسپند و حلوا در کوچه پیچیده بود. وارد خانه شد و یا الله گفت که صدای گریه زهره خانم بالاتر رفت.

زهره خانم خود را در آغوش احمد انداخت و صدای گریه اش بلندتر شد. اشک از چشمان احمد چکید و شانه های ستبرش تکان خورد. زیر لب گفت: خدا صبرت بده مامان!

همانجا دم در با مادر روی زمین نشستند و زهره خانم میان گریه هایش گفت: بابام رفت احمد! بابام رفت! اگه میدونستم خداحافظی آخره، اگه میدونستم دیگه آغوشش به روی دخترش باز نمیشه، ازش جدا نمی‌شدم. کاش من هم باهاشون رفته بودم. هم بی پدر شدم هم شوهرم رو تخت افتاده. احمد چکار کنم....

زهره خانم از حال رفت. احمد زن عمویش را صدا کرد و در ثانیه ای زن ها دورش را گرفتند تا دوباره و چند باره زهره خانم را به هوش آورند.

احمد حیاط برگشت مورد هجوم سیل تسلیت ها قرار گرفت. دلش می خواست بترکد. کاش حنانه بود. تازه دامادی اش را چه به تنها بار غم کشیدن و تسلیت شنیدن! دلش تبریک و لبخند می خواست! علی و حنانه می خواست!

کنار عمو صابر ایستاد: چه خبر عمو؟ بابا چه چطوره؟

صابر دستی به محاسنش کشید و گفت: خیلی آسیب ندیده. ماشین از چپ رفته تو دل ماشینشون. خدابیامرز حاج آقا رو به زور از ماشین خارج کردن. بدنی براش نمونده بود. بابات هم سرش و گردنش و دست و پا و دنده هاش آسیب دیده. جای سالم نداره.

احمد دستی به سرش کشید. همان موهایی که همیشه خیلی کوتاه می کرد که کلاه روی سرش بماند: میشه رفت بیمارستان؟

صابر: الان؟ نه باید صبر کنی صبح!

احمد:همراه نداره مگه؟

صابر: صبح تشییع جنازه حاج آقا هستش! داییت تازه از تبریز رسیده. خاله کوچیکت هم صبح از بندر عباس میرسه.

احمد: کی تصادف کردن؟

صابر: دیروز بعدظهر

احمد: همراه آقام کیه؟

صابر: بهرام.

احمد: پس من میرم پیش آقام چند ساعتی.

صابر: مادرت چی؟

احمد: تا آقام رو نبینم دلم آروم نمی گیره!

صابر: پس برو.

احمد سری برای اقوام تکان داد و از در خارج شد. لباس سیاه در اولین شب دامادش اش داشت او را خفه می کرد. باز آرزو کرد: کاش حنانه بود!

مقابل بیمارستان پارک کرد و پیاده شد. کمی با نگهبان صحبت کرد تا اجازه داد داخل برود و جایش را با همراه عوض کند.

بهرام، پسر عمو حامدش بود. تا احمد را دید او را در آغوش گرفت و تسلیت گفت: تسلیت میگم احمد آقا. غم آخرت باشه.

احمد: ممنون. دستت درد نکنه جور کش من شدی!

بهران ابرو در هم کشید: وظیفمه! هر کاری کردم برای عموی خودم کردم. منت نیست برادر من.

احمد کنار تخت پدر ایستاد. قلبش درد گرفت. پدر همیشه قهرمان است و قهرمان کودکی هایش درون تخت بیمارستان مچاله شده افتاده بود. دست و پا های شکسته درون گچ. گردن آتل بسته و سر باند پیچی! حق با عمو صابر بود، جای سالمی در بدن آقا محمود نبود.

انگشتان دست پدر را بوسید. پرستار گفته بود بخاطر آرامبخش ها تا صبح بیدار نمی شود. در آغوش پدر می توانست خوب گریه کند. گریه های بی صدایی که هم اتاقی هایش را بیدار نکند.

نفس گرفت از هوای بودن پدر که وای از دل مادرش! اگر پدر هم مرده بود چه می کرد احمدی که شش ماه بود او را ندیده بود و عطر حضورش را حس نکرده بود؟

بهرام او را به خود آورد:, بهتره دیگه بری! من هم رفتم خونه خوابیدم الان سرحالم. این هم کلید ماشینت. برو که اذان صبح نشده کارهات شروع میشه!

احمد بار دیگر دست پدر را بوسید و رفت. در حیاط بیمارستان نفس عمیقی کشید و دلش با دیدن تلفن عمومی بیمارستان، هوایی شد!

دو به شک بودن را کنار گذاشت و در نیمه شب زمستانی، شماره خانه اش را گرفت.

صدای علی را شنید: بله؟ بفرمایید!

احمد: سلام.

علی متعجب گفت:سلام. سرگرد شمایید؟

احمد بغض صدایش را خورد اما اشکهایی که ریخته بود صدایش را خش دار کرده بود!

احمد: هنوز برات سرگردم؟ لااقل بگو احمد!

علی خجالت زده شد: ببخشید احمد آقا. منظوری نداشتم.

احمد: می دونم بابا جان!

علی: چیزی شده؟

احمد: نه. زنگ زدم ببینم مشکلی ندارید؟ راحت هستید؟ حنانه خانم بهتر هستن؟

علی لبخند زد: همه چیز خوبه. مامان هم بهتره شکر خدا.

احمد آهی کشید: خداروشکر. نخوابیده بودید؟

علی: عصری خیلی خوابیدیم. خوابمون نمیاد. گوشی دستتون با مامان صحبت کنید.

احمد دلش بنای بی تابی گذاشت تا صدای حنانه آرامش قلبش شد: سلام.

احمد: سلام خانم. خوب هستید؟

حنانه: الحمدالله. شما خوب هستید؟ مادرتون چطور هستن؟

احمد: خوبیم.

حنانه دوباره پرسید: پدرتون؟

احمد صدایش لرزید: الان بیمارستانم. داغون شده! اگه اتفاقی می افتاد...

احمد حرفش را رها کرد و حنانه بغض مردانه اش را شنید: خداروشکر هنوز سایه ایشون رو سرتون هست.

احمد: شما مواظب خودتون باشید. امروز برای اولین بار حس کردم چقدر تنهام! کاش بودید!

حنانه سکوت کرد و احمد سکه ها را در تلفن می انداخت تا تماسش از دست نرود.

احمد حرف را عوض کرد: صبح که بشه تشییع پدربزرگمه!

حنانه: خدا رحمتشون کنه.

احمد: ممنون.

حنانه: احمد آقا!

احمد لبخند زد: جانم؟

حنانه سرخ شد: هوا سرده! زودتر برید خونه!

احمد: چشم!

حنانه: چشمتون سلامت.

تماس قطع شد. احمد جانی تازه یافت. آماده سختی ها شده بود. همه زن ها این قدر آرامش اند؟ همه زن ها این قدر زنیت دارند؟ حنانه که در این چند ساعت احمد را وارد دنیای دیگری کرده بود. دنیایی که رنگ داشت، بی تابی و دلتنگی داشت، انتظار و منتظر داشت!

صبح زود همراه دایی عادل شد و پا به پایش دنبال کارهای تشییع. جنازه را که روی دوش گذاشتند و صدای « به حق شرف لا اله الا الله» بلند شد نگاه احمد به زن چادری مقابلش دوخته شد. این زن کوچک و ریز نقش که با چادر سیاه رو گرفته، زیادی آشنای دلش بود. حضور علی کنارش با آن قامت، تایید حرف دلش شد. حنانه به در میان زنان گم شد و علی کنار احمد ایستاد و دوشادوشش، پدرانه و پسرانه گام برداشتند...

علی در کنارش بود اما دلش نگران حنانه بود و در این شلوغی های کنار قبر چشم چشم می کرد تا او را بیابد. کاش می توانست او را دست کسی بسپارد. اصلا باید کنار خودش بود. همانطور که زندایی دور دایی اش می چرخید، حنانه هم باید دور و بر خودش باشد. علی را سمت خود کشید و دم گوشش گفت: مادرت کجاست؟ اذیت نشه تو این شلوغی؟ هنوز دو روز نیست از زیر دست اون از خدا بی خبر ها در اومده. اذیت میشه!

علی گفت: نگران نباشید. دیدمش رو سنگ قبر اون طرفی نشست. حواسم هست.

صدای تلقین خواندن، گریه های بی تابی مادر، شیون خاله، لباس های خاکی دایی و احمدی که داخل قبر رفت و جسم بی جان پدربزرگ را در قبر خواباند و به دستور روحانی، صورتش را باز کرد و به سمت راست چرخاند. لحد را چید. سراپا خاک و صورت خیس از اشکش که رد گِل رویش نشسته بود.

چند نفر او را بالا کشیدند و خودش همراه چند تن از آشنایان بیل دست گرفت و خاک ریخت. شانه هایش می لرزید اما دست بر نمی داشت. دلتنگ پدربزرگ بود و این دیدار سیرابش نکرده بود.

علی جلو رفت و دست روی دستش گذاشت: بذارید من تمومش می کنم. حالتون خوب نیست.

احمد سری به نفی تکان داد.

علی زیر گوشش گفت: مامان نگراتون شده! نگاهش کنید!

احمد رد اشاره علی را گرفت و چشمان خیس و مضطرب ریحانه را دید.

علی ادامه داد: بیشتر از این نگرانش نکنید. هیچ کاری از دستش بر نمیاد تا انجام بده. برید بشینید من تموم میکنم میام پیشتون تا مامان هم بیاد برای تسلیت.

احمد دلش می خواست زودتر با حنانه صحبت کند. اشاره ای به پدرام کرد و بیل را دستش داد و گفت: حالم خوب نیست، میرم اون سمت بشینم.

با علی از جمعیت جدا شدند و احمد روی سنگ قبری نشست. علی با حنانه نزدیکش شدند و صدای بغض دار و لرزان حنانه نگاه احمد را به سمت خود کشاند:تسلیت می گم بهتون. خدا رحمتشون کنه.

احمد گفت: خوش اومدی تازه عروس خونه! خداروشکر حاجی قبل از رفتنش شما رو دید!

حنانه: وظیفه بود بیایم. دیشب خیلی انگار تنها بودید.

احمد: لطفتون بود با این شرایط اومدید. اگه می دونستم بعد من حرکت می کنید، با خودم میاوردمتون.

حنانه: می دونم تو این شرایط حضور ما، کنار شما درست نیست، بعد از تسلیت به مادرتون، رفع زحمت می کنیم.

احمد بلند شد و اخم کرد و گامی به سمت حنانه جلو رفت: کجا برید؟ تازه رسیدید. اومدن رو که بی اجازه اومدید، رفتن هم می خواهید بدون اجازه برید؟

علی سرفه ای الکی کرد: با عرض پوزش من اینجا برگ چقندر نیستم ها!

احمد: دیگه اختیارش با خودمه! دستت درد نکنه آوردینشون! کی بر می گردی خط؟

علی: خواهش می کنم تعارف نکنید، نهار که اصلا مزاحم نمیشم. گرسنه و تشنه می رم از صدام غذا می گیرم! بالاخره گلوله ای ترکشی چیزی داره از ما پذیرایی کنه! راضی به زحمت شما نیستم!

احمد: رو تو کم کن بچه!

علی: چشم جناب سرگرد. من این مامان ریزه رو ببرم تهران، بر می گردم خط!

احمد:مادرت هست تو برو ما خودمون میریم بعد هفت!

بعد از چند ثانیه گفت:چی گفتی؟

علی: چیزی نگفتم¡

احمد: چرا گفتی! به مادرت چی گفتی؟

علی: مامان!

احمد: نه! گفتی مامان ریزه؟

علی: آهان! آره! مامان ریزه خودمه دیگه!

احمد لبخند زد: خانم ریزه!

علی اعتراض کرد: نخیرم! فقط من حق دارم بهش بگم!

احمد: برو رد کارت بچه!

علی طعنه زد: من برم، شما به چه بهونه ای کنار مامان من بایستی و حرف بزنی سرگرد؟

احمد پوفی کرد: فعلا که فقط با تو حرف زدم.

بعد به حنانه گفت: خوبید الان؟ داروهاتون رو خوردید؟

حنانه چادرش را محکمتر گفت: بله الحمدالله بهترم.

احمد: با اتوبوس اومدید اذیت نشدید؟

حنانه: علی سواری دربست کرد. راحت بودم.

احمد نگاه چپی به علی کرد: خوبه مغزت کار کرد!

علی لبخند زد: پول من نبود که! شما گذاشته بودی کنار تلفن، من هم خرج کردم ناراحت نشید.

احمد: کار خوبی کردی. حالا شما اینجا باشید تا برای نهار بریم خونه حاجی. بعدا صحبت می کنیم.

جمعیت سوار مینی بوس هایی که آماده بود شدند. احمد زیر بازوی مادر را گرفت و سمت ماشینش برد. به کنار علی و ریحانه که رسید ایستاد. حنانه جلو آمد و سلام کرد. زهره خانم او را بغل کرد و گریه از سر گرفت.

احمد گفت: مامان آروم باش! داری خودتو اذیت می کنی!

زهره خانم بعد از دقایقی که کمی آرام شد به حنانه گفت: خوش اومدی دخترم! چرا زحمت کشیدی؟

علی خنده اش را فرو خورد. زهره خانم عروسش را نمی شناخت! احمد چشم غره ای به علی رفت.

حنانه گفت: وظیفه ما بود برسیم خدمتتون. شما و جناب سرگرد خیلی گردن ما حق دارید.

زهره خانم جواب داد: احمدم هر کاری کرده وظیفه اش بوده! انشالله عروسی علی آقا جبران کنیم براتون.

علی هم سلام و علیکی کرد و تسلیت گفت.

احمد گفت: بریم سوار ماشین من بشیم. مهمون ها حرکت کردن.

زهره خانم چشم چرخاند و دید همه رفته اند: اِ همه رفتن؟

حنانه گفت: شما بفرمایید، من برم سر خاک فاتحه بدم. شلوغ بود، نتونستم برم جلو. ما دیگه رفع زحمت می کنیم از همی جا!

احمد اخم کرد و گفت: شما بفرمایید فاتحه بدید من مادر رو می برم تو ماشین بشینن. شما هم تشریف بیارید! مگه میشه بدون نهار بذاریم برید؟

زهره خانم هم تعارف کرد: احمد راست میگه. این همه راه اومدید. یک استراحتی کنید حالا!

خون احمد می جوشید. از حنانه عصبانی بود. این همه به او گفته بود باید بماند تا با هم برگردند! انگار نه انگار حرف زده بودند. برای حنانه در ذهنش خط و نشان می کشید.

علی و حنانه به سمت قبر تازه رفتند. علی آرام به حنانه گفت: مگه احمد آقا نگفت بمونی با خودش بری؟ چرا خداحافظی کردی؟ چشمای سرگرد خون می بارید وقتی اون حرف رو زدی! اگه مادرش نبود فکر کنم میزدت!

حنانه کنار قبر نشست و گفت: مادرشون که خبر نداره! فکر بد می کرد درباره ما. باید ما خداحافظی می کردیم تا زهره خانم ما رو دعوت کنه دیگه!

علی گفت: سیاست مداری هستی ها! یعنی اگه تعارف نمی کرد، می رفتیم تهران الان؟

حنانه فاتحه اش را تمام کرد و صلوات فرستاد و جواب داد: آره می رفتیم.

علی بلند شد کنار حنانه قدم برداشت: بیچاره احمد آقا از دست تو چی باید بکشه!

حنانه پر اندوه گفت: امان از حرف مردم! حرف در میارن برامون! میفهمی؟

علی دست دور شانه مادر انداخت و گفت: گِل می گیرم دهنی که پشتت حرف بزنه! من گِل نگیرم سرگرد گِل می گیره! از چی می ترسی؟

حنانه: وقتی میشه جلوی حرفشون رو گرفت چرا کاری نکنیم بیشتر حرف بزنن و کدورت پیش بیاد.

علی پرسید: با دروغ؟

حنانه: دروغ گفتم؟

علی آهی کشید: نه اما احمد آقا ناراحت شد!

حنانه: خب براشون توضیح بده!

Show quoted text

حنانه و علی روی صندلی عقب جای گرفتند. حنانه از احمد و زهره خانم برای انتظارشان، عذر خواهی کرد. احمد از آینه نگاه ناراحتش را به حنانه دوخت و زیر لب خواهش می کنمی گفت.

زهره خانم رو به احمد گفت: از بابات خبر داری؟ حالش چطوره؟

احمد: دیشب دیدمش. حالا بعد از نهار میرم بهش سر میزنم.

زهره خانم: کی همراهش هست؟

احمد: حامد صبح رفت پیشش و پدرام اومد استراحت کنه.

زهره خانم: پدرام که سر خاک بود!

احمد: آره. فکر نکنم دو ساعت هم خوابیده باشه.

زهره خانم: خدا خیرش بده که تو این شرایط دور و برمون هستن.

بعد خطاب به حنانه و علی گفت: شما هم خیلی زحمت کشیدید. راستی احمد می گفت براش غذا هم می فرستید! نمی دونید من چقدر نگران غذاخوردنش هستم! انشالله زنش بدم خیالم راحت بشه!

احمد اعتراض کرد: مامان!

حنانه گفت: کاری نکردم خانم! علی که میومد خونه، یک بشقاب غذا هم برای جناب سرگرد می بردن!

خیلی منطقی کنایه زهره خانم را به ارتباط خودش با سرگرد رد کرد و خیال زهره خانم جمع شد که چیزی بین احمد و این بیوه جوانِ زیادی معصوم و مظلوم نیست.

احمد اما بیشتر ناراحت شد از اینکه حنانه توجهات کوچکی هم که به او داشته را رد می کند. مغموم گفت: لطف شما بود!

حنانه نگاهش را به آینه جلو دوخت و چشمان اندوهگین احمد را دید! احمد رو از او برگرداند و حنانه لب گزید از ناراحت کردن این مردتر از هر مرد زندگی اش.

علی سکوت سنگین را شکست: چقدر کاشان قشنگه!

احمد گفت: کمی استراحت کنید منزل ما، بعد می برمتون شهر رو ببینید.

زهره خانم هشدارگونه گفت: احمد! مهمون داریم، بابات بیمارستان! مثلا عزاداریم ها!

خبر از دل تازه داماد نداشت که دوست داشت تمام شهرش را به تازه عروسش نشان دهد!

حنانه در جواب زهره خانم گفت: منظور علی زحمت دادن به شما نبود! از تو همین ماشین دیدیم دیگه!

علی هم ادامه داد: وقت گردش هم نداریم! زودتر باید برگردیم. من باید برگردم جبهه!

زهره خانم کاملا خیالش جمع شد که مهمانها ماندنی نیستند. از جانب حنانه و احمد، خیالش جمع نبود. حتی زحمت تعارف الکی را هم به خود نداد!

زهره خانم: به سلامتی انشالله! خدا حفظتون کنه! خدا لعنت کنه صدام رو! بخدا از روزی که جنگ شروع شده، دسته دسته از شهرای مرزی، جنگ زده بی خانمان داره سرازیر میشه تو این شهر! مردم رو خاکستر نشین کرده! همه داغ دیده! همه وحشت زده! خدا خیرتون بده که جونتون رو کف دست گرفتید.

احمد دلش به درد آمد. فهمید که مادرش با منظور خاصی حرفی از ماندنشان نزده است. چرا حنانه به دل مادرش نمی نشست؟چرا سعی داشت حنانه را از او دور کند؟

نگاهی هم این بین، میان علی و حنانه رد و بدل شد که می گفت: دیدی حق با من بود؟مهمان ناخوانده نمی خواهند.

وقتی احمد ماشین را پارک کرد. زهره خانم به بهانه بی حالی بیشتر معطل کرد تا علی و حنانه پیاده شدند. حنانه با وجود درد شدید بدنش، سعی کرد سریع پیاده شود.

احمد نگران شده از حرکات سریع حنانه لبش را گزید تا جلوی مادر حرفی نزند. اما نگاهش پر از نگرانی به فرمان ماشین دوخته شد و بعد از بسته شدن در عقب به مادرش گفت: یک تعارف خشک و خالی می زدی بد نبود مادر من!

زهره خانم بیشتر از این حرف ها سیاست داشت تا حرفی درباره توجه زیادی احمد به این مادر و پسر بزند و بگوید که هرگز حنانه را برایش نمی گیرد! نمی خواست روی احمد را باز کند تا بی پروایی کند. باید هر چه زودتر دستش را بند دختر نجیبی از همان کاشان کند. حنانه را هم باید ناامید می کرد که زیادی دور و بر احمد نچرخد.

زهره خانم: تعارف برای چی مادر؟ من خودم کلی بدبختی دارم! غم رفتن بابام، شوهرم علیل افتاده بیمارستان! حالا مهمون داری کنم؟

احمد ناراحت گفت: حالا پیاده بشید زشته معطلشون کردیم. از شما بعید بود این رفتار!

احمد پیاده شد و به مادر کمک کرد پیاده شود. زهره خانم در دل گفت: من نمی زارم خودت رو بدبخت کنی! عمری خون و دل نخوردم که اینجوری بذاری تو کاسه ام! من برات آرزوها دارم!

تعارف کردند و همگی وارد حیاط شلوغ خانه قدیمی شدند. حنانه که تمام عمرش، خانه های شیروانی و حیاط های سبز و باغ و مزرعه دیده بود، با تعجب به معماری عجیب شهر کویری نگاه کرد. دلش برای آن حوض مستطیل بزرگ وسط حیاط رفت. چقدر دالان ورودی جالب بود. اتاق اتاق هایی که شیشه های رنگی داشت و همه دور تا دور حیاط خانه بود و ایوانی بزرگ همه را به هم وصل می کرد. خانه بالاتر از حیاط بود و چند ردیف پله در هر سمتی بود.

همه اینها در نگاه کوتاهی که به حیاط انداخت از نظرش گذشت. کنار علی زمزمه کرد: چقدر زیباست!

احمد شنید و خوشحال شد که حنانه لااقل از یک چیز این سفر لذت برده است اما چیزی از این شادی در صورتش نمایان نشد.

علی جواب داد: بعد خوردن نهار زود بیا تا حرکت کنیم.

احمد غمگین شد. حتی اختیار همسرش نداشت! چرا دنیا روی خوشش را نشان نمی داد تا احمد تکیه گاهی شود برای حنانه که حرفش، قول و قولش عمل باشد!

حنانه کنار در ورودی نشست. خانه کیپ تا کیپ جمعیت نشسته بود. زهره خانم را بالای مجلس بین خواهران و زن برادرانش نشاندند. عده زیادی در حال پذیرایی با چای و خرما بودند. مثل همیشه اول نوبت نهار آقایان بود. حنانه به سختی نشسته بود. درد پهلو و کمرش خیلی زیاد شده بود. از داخل کیفش داروهایش را در آورد و از دختری که در حال پذیرایی بود، کمی آب خواست.

زهره خانم که کنار زن برادربزرگش، رباب نشسته بود، گفت: اون خانم که دم در نشسته رو ببین. همون که ریز میزه هست.

رباب نگاهی انداخت و گفت: همون که خیلی سفیده؟

زهره خانم: آره. همونیه که واسه داداشت گفته بودم!

رباب خانم پرسید: خیلی بچه نیست؟

زهره خانم: پسرش بیست سالشه!

رباب خانم: اینجا چکار میکنه؟ مگه نگفتی تهران هستن؟

زهره خانم: برای تسلیت اومدن. احمد خیلی به پسرش کمک کرده. اون خونه بود احمد تازه خریده بود، گفته بودی برای خواهرزادت، که نشد و احمد گفت قولش رو به کسی داده!

رباب خانم: خب!

زهره خانم: این و پسرش نشستن دیگه!

کسی مقابلشان ایستاد و تسلیت گفت و دقایقی بحث متوقف شد اما رباب خانم که تازه برایش موضوع جذاب شده بود گفت:حالا تا کی هستن؟ من به آقا داداشم بگم، با اعظم و اکرم و صدیقه صحبت کنم، بشینن کنارش، مزه دهنش رو ببینن، یک کمی باهاش آشنا بشن، ببینیم چی میشه.

زهره خانم گفت: بعد نهار میرن!

رباب خانم آرام گفت: اِواه! حالا تا اینجا اومدن، دو روز نگهشون دار شاید جور شد! اعظم می گفت آقا داداشم همه رو کلافه کرده! زودتر زنش بدن برسن به زندگیشون بنده خدا ها!

زهره خانم دو دل شد. دوست نداشت بیشتر نزدیک احمد بمانند اما صلاح را بر ازدواج زودتر حنانه می دانست، پس به رباب خانم گفت: اشکال نداره نگهشون میدارم تا سوم! تو هم زودتر هماهنگ کن ببینش و اگه نتیجه گرفت برن برای خواستگاری و عقد!

رباب خانم گفت: نمی دونم. تا چهلم آقا جون که نمیشه! آقا داداشت ناراحت میشه!

زهره خانم گفت: جواد با من. خودم باهاش حرف میزنم. تو کارهای خودت رو انجام بده.

رباب گفت: ازدواج کنن، خونه احمد و خالی می کنن؟

زهره خانم: خواهر زادت هنوز خونه پیدا نکرده؟

رباب خانم: نه، هنوز نتونستن. بعدش هم آشنا باشه صاحبخونه، خیال خواهرم راحت تره! دختر تنها تو شهر غربت خب خطرناکه.

زهره خانم: خوابگاه نگرفت مگه؟

رباب خانم: خب خوابگاه هست اما خونه داشته باشه، راحت تره! بالاخره خواهرم اینها می خوان برن سری بزنن به بچه! جایی داشته باشن! البته خواهرم هنوز میل داره برای احمد! دختر بزرگش رو که پسند نکردین، منتظر شاید این یکی دل احمد آقاتون رو برد!

زهره خانم دست رباب را در دست گرفت: به جان احمدم، به جان دو تا دخترام، من از خدام بود دختر خواهرت! احمد میگه زن نمی خوام!

رباب خانم کنایه زد: از اول نباید سراغ غریبه می رفتی! سه بار ضربه خورد دیگه!

زهره خانم گفت: بمیرم واسه بچه ام! تک و تنها تو غربت زندگی میکنه. انشالله که بخت خوب گیرش بیاد!

رباب خانم: انشالله...

حنانه آنقدر منتظر آب ماند که چای مقابلش سرد شد. قبل از اینکه استکان چای سرد شده را هم ببرند، حنانه قرص هایش را خورد. از برخوردهای زهره خانم کاملا فهمیده بود که او هرگز حنانه را نخواهد پذیرفت.

احمد بعد از اطمینان از عدم کمبود در پذیرایی و نهار، کنار علی روی فرش های پهن شده در حیاط نشست: همه چیز خوبه علی آقا؟

علی بشقاب خالی غز کنارش برداشت و مقابل احمد گذاشت: بفرمایید بخورید که از پا افتادید، همه چیز عالیه.

احمد کمی از دیس عدس پلو در بشقاب کشید: خوشحالم که اینجایید!

علی لقمه را قورت داد: میدونم!

احمد با آرنج به پهلوی علی کوبید: اذیت نکن بچه! نوبت من هم میشه ها!

علی به احمد نگاه کرد: شما همیشه باش، هر چقدر خواستید من رو اذیت کنید!

احمد به عمق حرف علی پی برد. دلش برای تنهایی تمام این سالهای حنانه سوخت: نه که خیلی محل میذاره به من؟

علی آرام گفت: ناراحت نشید ازش، دلیلش رو به من گفت! اگه شما هم بشنوید میفهمید که حق داشت.

علی پچ پچ وار حرف های حنانه را به احمد گفت. دل احمد آرام شد و گفت: حالا که اومدید، دوست داشتم بمونید

علی خنده اش را فرو خورد: من یا یکی دیگه؟

احمد اعتراض کرد: علی! منظورم جفتتون بود! تو دیگه واقعا پسرمی! تا چند روز پیش اگه مثل پسرم بودی الان تو تقدیر و سرنوشت هم هستیم!

و علی چقدر خوشحال بود از این بودن ها، از این پدر داشتن ها!

از نهار خیلی گذشته بود و هنوز حنانه از خانه بیرون نیامده بود. علی به احمد گفت: نمی دونم چرا مامان بیرون نمیاد. گفتم زودتر بیاد که دیر نشه! میشه برید بگید بیاد؟

احمد گفت: باشه

و رفت و کنار در ورودی اتاق ایستاد و مادرش را صدا زد: کربلایی زهره! زهره خانم.

صدای نازک زنانه ای را شنید که گفت: کاری دارید احمد آقا؟

احمد گفت: میشه مادرم رو صدا کنید؟

دختر گفت: چشم. الان صداشون میکنم. راستی تسلیت میگم بهتون. نشد زودتر بهتون تسلیت بگم. انشالله غم آخرتون باشه و زودتر حال آقاتون خوب بشه.

احمد فقط زمزمه کرد: ممنون.

سکوت شد و احمد که دید دخترک نمی رود مادرش را صدا کند، دوباره گفت: میشه لطفا مادرم رو صدا کنید؟

دخترک بله ای گفت و رفت. می دانست که این خواهرزاده زندایی رباب، همان دخترک دانشجویی که خیال آمدن به خانه تازه خریده اش را داشت، چشم داشتی هم به خودش دارد. دختر بچه ای که این همه فاصله سنی را نمی دید و خانواده ای هم که فقط می خواستند دخترشان را شوهر بدهند! کاش مادرش همدست آنها نشود. چقدر خوشحال شده بود که خانه را از اول به علی قول داده بود! انگار تقدیرش در این خرید خانه و مستاجرش بود!

زهره خانم دم در آمد و گفت: چی شده مادر؟

احمد: به حنانه خانم بگید بیان، علی دم در خیلی وقته منتظره!

زهره خانم: نه مادر، خوب نیست الان برن، حق داشتی، مهمون هستن به هر حال! به علی آقا بگو بشینه، یکی دو روزی رو بد بگذرونن!

چیزی در دل احمد شکفت اما بی خبر بود که....

حنانه که رباب خانم و برادرزاده هایش کنارش نشسته بودند و مثلا می خواستند او حس تنهایی نکند، دایم به سوالات بی پایان آنها پاسخ می داد. حس بدی داشت. می دانست که علی منتظر اوست. خواست به بهانه علی بیرون برود که زهره خانم آمد و گفت: به احمد گفتم به علی آقا بگه امشب هستید!

علی تمام وقتش را صرف کمک به احمد کرد. در شستن ظرف ها، تمیز کردن حیاط، آماده کردن شام. جمع کردن فرش های حیاط. وقتی احمد گفت: تو مهمون من هستی، بشین بذار ازت پذیرایی کنیم.

علی دست احمد را گرفت و گفت: من از خیلی از افرادی که دارن کمک می کنن، به شما نزدیک تر هستم. درسته کسی نمی دونه! خودم که می دونم وظیفه ام چیه!

و مشغول کار شد.

بعد از شام و سرد شدن بیشتر هوا، جمعیت کم کم پراکنده شد. هر کسی به خانه اش رفت. خواهر و برادر زهره خانم که از راه دور آمده بودند، در خانه پدر می ماندند. احمد به مادرش گفته بود که برای راحتی مهمانهایش، آنها را به خانه خودشان می برد و زهره خانم گفته بود کمی بنشیند تا او هم همراهشان شود.

احمد نگران حنانه بود. می دانست درد دارد و این نشستن ها او را عذاب می دهد. حتی نتوانسته بود از صبح تا الان با تو حرف بزند. حرف زدن که هیچ، با آن رو گرفتنش، هیچ از صورتش

پیدا نبود. حتما کبودی هایش بدتر شده اند که این چنین صورتش را پنهان کرده. درد و خشم با هم به قلبش سرازیر شد.

علی کنار حنانه نشست و دست روی دست پای او گذاشت تا توجه حنانه به خودش جلب کند.

حنانه: جانم؟

علی: چرا نیومدی بریم؟

حنانه: زهره خانم نذاشت!

علی: ایشون که صبح عذر ما رو خواسته بودن که؟ چی شد نذاشت؟

حنانه گفت: علی! به نظرم امشب بریم تهران!

علی: چرا؟

حنانه: حس بدی دارم.

علی: احمد آقا گفت، مادرش گفته یکی دو روزی می خواهد ما رو نگه داره! خیلی خوشحال بود بنده خدا!

حنانه: زهره خانم، یک فکر هایی داره انگار.

علی نگران شد: چی می دونی مامان؟

حنانه: نمی دونم. یعنی مطمئن نیستم. گفتنش درست نیست اما موندنمون بیشتر ایجاد دردسر می کنه!

علی گفت: حالا امشب بمونیم، فردا صبح میریم.

حنانه آهی کشید و گفت: انشالله فکر من غلط باشه!

علی انشاالله‌ی گفت و پرسید: داروهاتو خوردی؟

حنانه گفت: ظهر خوردم اما مال شب رو نه.

علی گفت: یک ساعت پیش باید می خوردی!

حنانه گفت: یک ساعت پیش هم به اون دختر خانم گفتم بهم آب بده، نداد! نمی دونم چرا هر بار ازش آب خواستم نداد!

علی اخم کرد: یعنی چی؟

حنانه که اخم علی را دید گفت: هیچی! بنده خدا از صبح داره پذیرایی می کنه! حتما یادش رفته دیگه!

احمد متوجه شد که آن دختر، از وقتی وارد خانه شده اند حسابی دور احمد آقا می چرخد: چطور یادش نمی ره از احمد آقا پذیرایی کنه؟استکان چای خالی نشده، یکی دیگه می ذاره! یک لیوان آب یادش نمی مونه؟

حنانه گفت: زهره خانم گفت که برای احمد آقا نشونش کرده. بعد از چهلم پدشون و بهتر شدن حال پدر احمد آقا، قراره برن صحبت کنن. می گفتن تمام شرایط احمد آقا رو قبول کرده.

علی گفت: پس این طور!

بعد گفت: پاشو بریم. امشب مسافرخونه ای جایی می ریم تا صبح حرکت کنیم. نیاز به استراحت داری.

حنانه گفت: احمد آقا ناراحت نشه!

علی: من الان فقط نگران تو هستم. میرم با احمد آقا صحبت کنم. پنج دقیقه دیگه بلند شو خداحافظی کن.

علی بلند شد و به سمت احمد رفت که آن سمت اتاق نشسته بود و تمام حواسش به حنانه بود.

علی: جناب سرگرد! اگه اجازه بدید ما دیگه مرخص بشیم. احمد بلند شد و مقابل علی ایستاد: کجا به سلامتی؟

علی: مادرم حالش خوب نیست.

قلب احمد در سینه فرو ریخت و رنگش پرید.

علی ادامه داد: بهتره بریم که استراحت کنه. شما هم نیاز به آرامش و استراحت دارید.

احمد دست بر شانه علی گذاشت: محاله بذارم برید! الان اورکتم رو بر میدارم می ریم خونه ما!

علی: جناب سرگرد! بهتره مزاحم نشیم!

احمد اخم کرد: حرفش رو هم نزن! شما مراحمید.

احمد که اورکتش را برداشت، زندایی رباب گفت: کجا احمد جان؟

احمد گفت: مهمون ها خسته هستن. می برم خونه استراحت کنن.

رباب گفت: اینجا هم خونه هست دیگه! این همه هم جا! دیگه چرا برید اونجا؟ ما در خدمتشون هستیم!

احمد خجالت حنانه را دید. نگاه نگران علی را هم دید. خواست حرفی بزند که مادرش گفت: حنانه جان اینجا سخته برات بمونی؟ اگه سخته بریم خونه ما؟

حنانه معذب گفت: اختیار دارید! باعث زحمت شما شدیم! اجازه بدید رفع زحمت کنیم.

رباب گفت: زحمت چیه، الان رخت خواب پهن می کنیم و زنونه مردونه می کنیم راحت باشید. خونه با خونه چه فرقی داره؟

رباب کنار گوش اعظم چیزی گفت و آنها سریع خداحافظی کرده و رفتند.

حنانه دوباره آرام نشست. علی به احمد گفت: می شه یک لیوان آب بدید؟

احمد گفت: آب؟

یکهو همان دختر گفت: الان براتون میارم.

و فورا از اتاق بیرون رفت. علی در دلش سری به تاسف تکان داد. از احمد پرسید: این خانم چه نسبتی با شما دارن؟

احمد گفت: به درد تو نمی خوره!

علی: نه بابا! من دهنم بو شیر میده!

احمد گفت: خواهر زاده زن داییم هستش. همون خانمی که نذاشت برید!

علی گفت: شاید نمی خواست شما برید! مجبور شد ما رو هم نگه داره تا شما بمونید!

احمد گفت: منظورت چیه؟

همان موقع دختر با لیوان آب رسید و لیوان درون سینی را مقابل احمد گرفت: بفرمایید.

احمد گفت: بردار علی آقا!

علی سینی را گرفت و گفت: برای مادرم می خوام. بنده خدا یک ساعت منتظر آب بود تا داروهاش رو بخوره.

احمد گفت: پس چرا زودتر نگفتن؟

علی گفت: خانم دست تنها بودن، گفت خسته هستن، چیزی نگفت.

علی رفت و سینی را مقابل حنانه گذاشت.

حنانه گفت: شر درست کردی؟

علی لبخند زد: نه بابا! چیزی نگفتم. دختره خیلی تو نخ احمد آقا هستش.

حنانه غمگین شد. علی فورا زیر گوش حنانه گفت: تو الان زنش هستی! چرا ناراحتی؟

زهره خانم گفت: حنانه جان! بیا بریم اون سمت، استراحت کن.

حنانه لیوان آب و کیف و ژاکت بافتنی اش را برداشت و با اجازه ای گفت و رفت.

رباب زیر گوش زهره گفت: به اعظم گفتم فردا صبح زود حلیم بگیرن و با آقا داداشم بیان اینجا که اگه پسند کرد، قبل رفتنشون یک صحبتی بکنیم.

زهره خانم گفت: کار خوبی کردی!

بعد اشکش را پاک کرد و گفت: لااقل فوت آقام باعث بشه دو نفر از تنهایی در بیان!

علی با خود فکر کرد: چقدر خاک سرد است! شاید سن بالای مرحوم بود که بچه هایش آمادگی داشتند و زود دلهایشان آرام گرفت. و شاید چند روز فاصله فوت تا دفن باعث آرامش دلهایشان شده بود!

احمد رخت خواب به دست داخل شد و به علی گفت: پاشو بیا بخواب که حسابی خسته هستی!

چراغ ها خاموش شد و همه به خواب رفتند.

نیمه های شب احمد بیدار شد. علی در رخت خواب نبود. نگران شد و بلند شد. اتاق را با نگاه جست و جو کرد. نبود. از اتاق بیرون رفت. علی را نشسته زیر لامپ ایوان دید. به او نزدیک شد. صدای آرام قرآن خواندنش را شنید.

صدایش زد: علی!

علی به پشت سرش نگاه کرد و احمد را دید: بیدارتون کردم؟

احمد: بیدار شدم دیدم نیستی، نگرانت شدم! اینجا چکار می کنی؟ هوا سرده!

علی گفت: بیدار شده بودم، گفتم شب اول قبر حاج آقاست، براشون قرآن بخونم!

احمد پرسید: پس قرآنت کو؟

علی لبخند زد: از حفظ می خوندم. قرآنم تو اتاق مونده بود، گفتم ممکنه بنده های خدا بیدار بشن، اذیت بشن.

احمد نگاهی به مهر مقابل علی انداخت: نماز شب می خوندی؟

علی شانه ای بالا انداخت: دلم یک کم گرفته بود.

احمد کنار علی نشست: چرا؟

علی: از بی بال و پری! از نالایق بودن! احمد آقا، دلم سنگین شده!

احمد: از چی؟

علی: از نبود آقامون! چرا لایق نمیشیم؟ چرا آقا یاری نداره که بیاد؟ احمد آقا چرا من نمی تونن لایق امام زمانم باشم؟ چرا منِ سربازِ خمینی، نمی تونم یار امام باشم؟ احمد آقا! چرا بال پریدن ندارم و چسبیده ام به خاک؟ شهادت توفیق می خواد اما من لایق حضور تو جبهه نشدم هنوز!

احمد گفت: هنوز زوده برات! تو خیلی کار ها داری!

علی گفت: من دیگه کاری ندارم. مامان رو سپردم به شما و خیالم راحت شده، امشب هم آخرین آیه رو حفظ کردم. دیگه نه کاری دارم و نه آرزویی جز شهادت!

احمد گفت: خیلی از تو عقبم علی!

علی اشکی از چشمش چکید: از من؟ از امام زمانمون عقب نمون احمد آقا!

احمد تا صبح گوشه حیاط نشست و به حال خودش گریه کرد. چند وقت بود یادش رفته بود که امام زمان هم سرباز می خواهد؟

حنانه دستی موهایش کشید. کمی با انگشت آنها را مرتب کرد. بعد از بافتن موهایش، روسری اش را زیر نگاه رباب خانم و زهره خانم سر گرد.

زهره خانم پرسید: خوب خوابیدی؟

حنانه تشکری کرد.

رباب اشاره ای به زهره کرد و زهره پرسید: حنانه جان! دیروز متوجه کبودی ها نشده بودم. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

حنانه بلند شده بود و سعی می کرد پتو را بلند کند تا رخت خوابش را تا کند اما درد کمرش، امانش را برد.لبش را گزید و دست بر کمرش گذاشت. رنگش به گچ شبیه شد.

زهره خانم هراسان به سمتش رفت و گفت: چی شد؟

وقتی دید حنانه حرفی نمی زند رو به رباب گفت: رباب برو پسرش رو صدا کن. یالله زود باش.

رباب چادر به سرش کشید و از اتاق بیرون رفت. در اتاق مردان را زد و هراسان گفت: احمد! احمد آقا!

احمد که تازه خوابش برده بود، به سختی چشم باز کرد و گفت: بله؟

با زحمت در جایش نشست.

رباب: احمد آقا! پسر ریحانه خانم رو بگید بیاد، حال مادرش خوب نیست.

احمد از جا پرید. بی درنگ در را باز کرد: چی شده زندایی؟ ریحانه خانم چی شده؟

علی هم بیدار شده بود و کنار احمد ایستاده و نگران گفت: داروهاش رو خورده؟ کجاست؟

رباب گفت: زود بیاید. حالش خوب نیست.

از اتاق خارج شدند و به سمت اتاقی که ریحانه بود رفتند. رباب توضیح داد: بلند شد، خواست رخت خوابش رو تا کنه که یکهو رنگش سفید شد.

علی یالله گفت و بفرمایید زهره خانم را که شنید سر به زیر وارد اتاق شد.

حنانه گوشه اتاق نشسته بود و زهره خانم سعی داشت کمی آب به او بده.

علی: مامان!

نگاه حنانه به علی و احمدِ نگران افتاد: خوبم!

نمی توانست راحت حرف بزند.

علی مقابلش روی زمین زانو زد: را مواظب نیستی؟ داروهات رو خوردی؟ دکتر نگفت به کمرت فشار نباید بیاد؟ خدا...

علی حرفش را خورد و لعنت خدا بر شیطانی گفت.

احمد گفت: علی! جای این حرف ها، داروهاشون رو بیار! نمی بینی حالشون خوب نیست؟

حنانه اندک لرزش صدای احمد را شنید: خوبم.

علی کیف حنانه را با نگاهی پیدا کرد و کیسه داروها را برداشت و دانه دانه بیرون آورد و در دهان حنانه گذاشت و لیوان آب را با دست خودش به مادرش نوشاند.

بجز حنانه، زهره هم آن اندک لرزش صدای احمد را شنید. نگرانی چشمهای پسرش را دید. این نگاه خیره، از احمد بعید بود. احمد به زن نامحرم اینگونه نگاه نمی کرد.

حنانه آرام به علی گفت: چادرم رو بکش سرم.

علی چادر مشکی حنانه را بر سرش گذاشت و گفت: بریم دکتر؟

حنانه گفت: بهتره بریم خونه. اینجا باعث زحمتم برای همه.

زهره خانم پرسید: چی شده آخه؟ تصادف کردی؟

حنانه با صدای آرامی گفت: نه. تصادف نکردم.

علی دید حنانه به سختی صحبت می کند، خودش توضیح داد: من که جبهه بودم، عموم و بچه هاش اومدن به زور مادرم رو بردن. این کبودی ها هم بخاطر راضی کردن مادرم بود برای ازدواج.

زهره با تعجب پرسید: ازدواج کردی؟

علی بخش مربوط به احمد را نادیده گرفت و گفت: به موقع رسیدم شکر خدا.

احمد هنوز نگران بود. این که نمی توانست به زنش نزدیک شود و حالش را هم بپرسد، حالش را بد می کرد. به علی گفت: بهتر نیست ببریمشون دکتر؟

ریحانه گفت: خوبم. داره بهتر میشه.

زهره خانم می خواست احمد را زودتر از اتاق بیرون کند گفت: احمد جان، مادر! شما بیرون باش، حنانه خانم استراحت کنن. اگه نیاز به دکتر داشت، صدات می کنم.

احمد نمی خواست زنش را، زنی که بیشتر از دو روز است همسرش هست و درد دارد را، تنها بگذارد اما گفت: باشه.

و نگران رفت و نگاه آن دخترِ گوشه اتاق را ندید.

علی حنانه را خواباند و گفت: یک کمی دراز بکش، دردت کمتر شد صدام کن که بریم.

زهره خانم که بعد از دیدن نگرانی احمد، بهتر می دید زودتر حنانه ازدواج کند تا خیالی به سر احمد نیفتد، گفت: با این حالش که نمیتونه تو ماشین بشینه! عجله نکن. تو بیابون که گیر نکردید. بذار استراحت کنه. مائده مادر! برو برای حنانه جان یک حوصله داغ کن بیار بذاره رو کمرش.

همان دختر بلند شد و گفت: چشم. الان میارم.

علی بلند شد و از اتاق خارج شد. مائده را دید که مقابل احمد ایستاده.

مائده: بهتر هستن. برم حوصله بیارم براشون گرم کنم، بهتر هم میشن.

احمد: ممنون. زحمتتون شد.

مائده: چه زحمتی؟ بالاخره مهمون شما هستن و عزیز این خونه.

اخمد علی را دید و تکیه از دیوار کنار اتاق برداشت و همان سوالی که از مائده پرسیده بود را دوباره پرسید: حالشون چطوره؟

علی لبخند دل گرم کننده ای زد: بهتره! تا داروها عمل کنه طول می کشه اما یک کمی رنگ و روش بهتر شده!

احمد گفت: خداروشکر!

صدای زنگ در آمد. احمد بی توجه به مائده که هنوز ایستاده بود، رفت تا در را باز کند.

احمد از دیدن مش کاظم و دخترانش، آن وقت صبح تعجب کرد. اعظم با اشاره به قابلمه درون دستش گفت: صبحونه حلیم گرفتیم براتون.

احمد از مقابل در کنار رفت:زحمت کشیدید، بفرمایید.

Show quoted text

علی ماشین را به حرکت در آورد و رفت. حنانه سکوت کرده بود و سرش را به شیشه تکیه داده و نگاهش را به مقابلش دوخته بود. علی گوشه ای توقف کرد: مامان!

حنانه نگاهش کرد. غم در چشمهایش موج می زد. علی گفت: می خوای عقب دراز بکشی؟

حنانه پیاده شد و در عقب را باز کرد. ساک کوچکشان را زیر سرش گذاشت و راز کشید. علی از صندوق عقب، پتویی آورد و روی او کشید.

تمام مسیر حنانه ساکت بود و آرام اشک ریخت.

احمد مدتی در کوچه قدم زد. همسایه‌ها می آمدند و می رفتند. خانه شلوغ و پر رفت و آمد بود. احمد راه رفت و فکر کرد. تمام دیروز و امروز را مرور کرد. هر لحظه عصبانیتش ببشتر می شد و دوست نداشت با این همه خشم و عصبانیت با مادرش صحبت کند. پس در کوچه ماند و راه رفت و زیر لب استغفار کرد. ساعتی طول کشید تا به خودش مسلط شود.

وارد خانه شد. به سمت زنانه رفت. توجهی به نگاه دختری که چشمهایش روی او بود نکرد. در زد و گفت: زهره خانم!مامان!

دختر خود را به او رساند: با مادرتون کار دارید؟

احمد نگاهش نکرد. همانطور نگاهش خیره زمین بود: بله اگه لطف کنید.

زهره خانم را صدا زد و مادر و پسر در ایوان، روبروی هم ایستادند.

احمد گله کرد: این بود رسم مهمون نوازی؟که مهمون من، با گریه از این خونه بره؟

زهره خانم: ما که چیزی نگفتیم! یک خواستگاری بود مادر! نخواست، گفت نه!

احمد دستش را مشت کرد و فشرد: برای این بود که اینقدر اصرار کردی بمونن؟ خواستگاری؟ اون زن مگه چند سال داره؟ مگه یک بار نگفت نه؟ مگه یک بار نگفتم دست از سرش بردار؟ من رو جلوشون بد کردی مادر من! اون پسر همکار من هستش! حداقل حرمت نون و نمکشون رو نگه می داشتی!

زهره اخم کرد: چرا بزرگش می کنی احمد؟ یک حرفی زده شد و یک جوابی شنیده شد!

احمد: هر حرفی باید زده بشه؟ یعنی چی؟ شماها عزادارید؟ به خدا که یک ذره هم احترام پدرتون رو نداشتید! وگرنه بعد از خاک کردنش، دنبال بدبخت کردن دختر مردم نبودید! حق دارن که می گن خاک سرده! تا خاک کردید یادتون رفت کی رو از دست دادید!

زهره خانم با اخم تشر زد: حرف الکی نزن! جای این حرف ها برو بیمارستان به بابات سر بزن!

احمد به مادرش پشت کرد و به سمت پله ها رفت: من فردا بعد از سوم، بر می گردم تهران! الکی هم زیر گوش دختر مردم نخونید و امیدوارش نکنید! من نمی خوام بچه بزرگ کنم!

احمد رفت و زهره خانم با خشم و اندکی ناراحتی پسرش را نگاه کرد. مادر است، دلش از غم پسرش غمگین می شود.

علی ماشین را مقابل خانه احمد نگه داشت. حنانه را صدا زد: مامان پاشو رسیدیم.

حنانه به سختی نشست: چرا اومدی اینجا؟ بریم خونه خودمون!

علی دلجویانه گفت: اینجا هم خونه خودته! احمد آقا تلفن میزنن، جواب ندیم نگران میشه!

حنانه لج کرد: به من چه؟ من رو ببر خونه، خودت بیا!

علی پدرانه خرج مادرش کرد: احمد آقا گناهش چیه؟ ندیدی حالش رو؟تو اذیتش نکن مامان خانم! پشتش باش! بذار دلش گرم بشه از بودنت! اینجوری اون بنده خدا میمونه وسط تو و مادرش! دلت می خواد دعواشون بشه؟ یا احمد آقا مجبور بشه قید یکیتون رو بزنه؟

حنانه دلش می خواست احمد برایش داد بزند، دعوا کند! دلش می خواست کمی عاشقی خرجش کند و همه جا را بهم بزند. سرش را تکان داد تا رویاهای کودکانه اش را دور کند.

نمی دانست روزی احمد شهر را بخاطرش بر هم می زند. نمی دانست احمد روزی دنیا را برایش کن فیکون می کند.

تازه وارد خانه شده بودند که تلفن زنگ خورد. علی خندید و تلفن را جواب داد.

علی: بفرمایید.

احمد: سلام چرا اینقدر دیر کردید؟ حال مادرت خوبه؟

علی: سلام. آروم میومدم تا کمتر اذیت بشه. الان خوبه. تازه رسیدیم.

احمد: چه خبر؟ من فردا میاد. تا فردا مواظب خودتون باش. می تونم با مادرت حرف بزنم؟

علی نگاهی به اتاقی انداخت که حنانه درونش بود: نمی خواست بیاد اینجا. می گفت بریم خونه خودمون. با کلی منت کشی آوردمش که شما نگران نشید. تا اینجا گریه کرده! فکر نکنم حرف بزنه باهاتون.

احمد نگران گفت: علی صداش کن بذار باهاش حرف بزنم. اون الان ناراحته، اگه باهام حرف نزنه، برای خودش، تو فکرش، همه چیز رو بزرگ میکنه. راضیش کن بیاد پای گوشی.

علی گوشی را کنار تلفن گذاشت و به اتاق رفت: مامان! احمد آقا کارت داره.

حنانه لج کرد: خسته ام.

علی ناز کشید:پاشو مامان، گناه داره. تو این سرما معلوم نیست چند ساعته وایساده تا با تو حرف بزنه. پاشو بذار از دلت در بیاره!

دست مادر را گرفت و او را با ملایمت بلند کرد و به هال برد. تلفن را به دستش داد و گفت: من میرم نون بگیرم.

حنانه آهی کشید که احمد را متوجه حضورش پشت خط کرد: حنانه جان! خانم! هستی؟ صدامو داری؟

حنانه آرام گفت: سلام!

احمد: سلام! خوبی؟ راحت رسیدید؟

حنانه: ممنون. خوبم. بله، دست شما درد نکنه. حالا خودتون بدون ماشین چکار می کنید؟

احمد لبخند زد: نگران من نباش. خداروشکر که خوبی! دردت کمتر شده؟

حنانه: بله.

احمد نفس عمیقی کشید: حنانه جان!

حنانه بغض کرد و صدایش لرزید: بله؟

احمد: ببخش! من بی غیرت رو ببخش! منِ بی عرضه رو ببخش! حنانه! ببخش!

حنانه جواب داد: تقصیر شما نبود! من باید زودتر می رفتم. دیروز فهمیدم یک خبر هایی هست! باید می رفتم اما گفتم شاید شما ناراحت بشید.

احمد: کاش به من می گفتی! کاش به علی می گفتی!

حنانه: نشد دیگه!

احمد پرسید: دلت رو شکستن؟

حنانه: جلوی شما و علی خجالت کشیدم.

احمد گفت:غیرتم درد میکنه. دارم میمیرم.

حنانه آرام گفت: خدا نکنه!

احمد گفت: دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار! چطور اون همه بی غیرت شدم که تونستم بشینم و بشنوم؟

حنانه با شنیدن حرف های احمد فهمید حال او بدتر از خودش هست. فهمید علی حق داشت!

دلداری اش داد: کار درستی کردید!

احمد: حنانه خانم! بخشیدی؟

حنانه: شما که کاری نکردید!

احمد: بدتر از این که کاری نکردم، چکار می تونستم بکنم؟ باید مواظبت بودم. شرمنده ام.

حنانه: این بار دلم خوش بود به بودن شما و علی! با اینکه خیلی خجالت کشیدم پیش شما اون حرف ها رو زدن، اما بودنتون دلم رو گرم کرد!

احمد چشمهایش را بست و لبخند زد. حنانه را گوشی به دست، روی میز تلفن مبله اش تصور کرد: دل من هم فقط الان به بودنت تو اون خونه گرمه! خونه و دلم رو گرم کردی حنانه جان! ممنونم ازت! فردا میام!

حنانه ذوق کرده از حرف های احمد گفت: قرار بود تا هفتم بمونید! بخاطر پدرتون و پدربزرگتون بمونید.

و احمد فکر کرد حنانه چقدر دلش بزرگ است....

زهره خانم پسر بچه ای را فرستاد تا احمد را صدا بزنند. از دیروز و آن اتفاق، احمد را ندیده بود. احمد که آمد، کمی ملایم تر شد: خسته نباشی مادر! میتونی مائده جان رو برسونی خونه؟ من گفتم صبر کنه تا تو برسونیش.

احمد هنوز دلش از مادر شکسته بود: شرمنده ماشین ندارم. الان هم دارم میرم بیمارستان. خداحافظ

احمد خواست برود که زهره خانم گفت: ماشینت دست کیه؟ خب بگیرش هم مائده رو برسون،هم خودت برو بیمارستان.

احمد جواب داد: دادم علی برد تهران.

زهره خانم به آنی عصبانی شد: یعنی چی؟ تو ماشین به کسی نمی دادی. یعنی چی دادم علی؟

احمد از روی شانه به مادرش نگاه کرد: اون زن با حال بدش، به احترام من و شما اومد. حقش نبود اینجوری کنیم باهاش!

احمد سرش را برگرداند و از پله ها پایین رفت و با خود گفت: این زن از همه کشیده! تمام عمرش رو حروم کردن! حالا من هم به جمع اذیت کننده هاش اضافه شدم! جبران می کنم حنانه!

علی رفت. بی تاب جبهه بود. این چند روز، حنانه عشق و بی تابی های علی را دیده بود. دلش لرزیده بود. علی با آن همه خلوص و ایمانش، با آن اقتدار و مهربانی اش، با آن احترام و ادبش، زیادی بهترین بود. می ترسید علی از دستش برود. زیر لب گفت: خدایا! علی رو از من نگیری!

بعد لبش را گزید. یاد قصه ام وهب، دلش را لرزاند. علی سرباز امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود! چطور می توانست در یاری امامش کم بگذارد؟ لب زد: یا صاحب الزمان! جان ما چه ارزشی داره آقا؟ پسرم رو سرباز مخلص خودتون کنید آقا!

امروز احمد می آمد. صبح قبل از حرکت تماس گرفته بود و حنانه سومین باری که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت و صدای نگران احمد را شنید. حالا هم چند ساعتی گذشته بود. حنانه نهار را آماده کرده بود. همراه سالاد و سبزی روی کابینت چیده شده. عطر غذایش خانه را پر کرده بود. همه جا را گرد گیری کرده بود. بخاطر درد بدنش، جارو زدن برایش سخت بود اما همه جا را جارو کرد. بعد از هر چند دقیقه، کمی می نشست، بخاطر همین کارش طول کشید و قبل از اتمام آن، زنگ در به صدا در آمد. روسری اش را سر کرد و چادرش را به سر گذاشت. در را که باز کرد، دسته گلی مقابل صورتش قرار گرفت.

احمد دسته گل را مقابلش گرفت و گفت: سلام!

حنانه سلام کرد و از مقابل در کنار رفت.

احمد وارد خانه شد. هنوز نگاهش به حنانه بود: گل رو نمی گیرید؟

حنانه متعجب با چشمان گرده شده به احمد نگاه کرد: برای من؟

احمد لبخند زد: بله! برای شماست!

حنانه خجالت کشید. تا حالا جز یک بار که علی برایش گل خریده بود، کسی به او گل نداده بود!

احمد نگاهی به خانه انداخت و لبخندش عمیق تر شد: چرا خودتون رو خسته کردید. عجب عطر غذاتون پیچیده! شرمنده کردید.

نگاهش به جاروی تکیه داده به دیوار افتاد و صدای تعارف حنانه مبنی بر این که کاری نکرده را ناواضح شنید. وسط حرفش پرید و گفت: ورا با این جارو، جارو کردین؟

حنانه نگران شد و رنگش پرید. ترسید که احمد ناراحت شده باشد. یاد حنان افتاد و روز دوم ازدواجشان که به خانه آمد. نگاهی به حنانه و جاروی دستش انداخت. به سمتش رفت و کشیده ای در گوشش زد: اینقدر احمقی که با جاروی حیاط داری خونه رو جارو می کنی؟

حنانه به زمین افتاد و حنان لگدی هم به او زد و گفت: پاشو! پاشو! آبغوره نگیر، غذا رو بیار خسته ام!

حنانه دستش را روی صورتش گذاشت و در مقابل ضربه خودش را جمع کرد. احمد متعجب از عکس العمل حنانه گفت: چی شده؟ چرا اینجوری می کنید؟

حنانه گفت: به خدا نمی دونستم جاروی حیاط هستش! همین جارو رو فقط پیدا کردم!

احمد بیشتر تعجب کرد: اینجا که حیاط نداره! حنانه خانم خوبید؟ چرا صورتتون رو گرفتید؟

حنانه نالید: تو رو خدا نزنید!

احمد ناراحت شد. فهمید چیزی در گذشته حنانه را اینگونه کرده است. خاطره بدی او را آزار می دهد.

به اتاق رفت و حنانه اشک از چشمش پایین افتاد. یک دقیقه بعد احمد با جارو برقی بیرون آمد و گفت: با این جارو می زدی، راحت تر بود.

حنانه به احمد نگاه کرد که وسیله ای بزرگ را مقابلش گذاشت.

احمد: این جاروبرقی هست. چند ماه پیش خریدمش. ببین، اینجوری روشن میشه.

احمد تمام مراحل کار با جاروبرقی را به حنانه نشان داد و گفت: حالا بیا امتحان کن!

حنانه با ترس و دستانی لرزان، جاروبرقی را روشن کرد و جارو کشید. بعد ذوق زده گفت: چقدر راحته!

احمد لبخند زد و حنانه با دیدن آن لبخند لب گزیر و چادر را روی سرش مرتب کرد.

احمد جارو را خاموش کرد و گفت: حالا به من غذا می دیدن؟ بوی این غذا من رو کشت!

حنانه خواست به آشپزخانه برود که احمد گفت: حنانه خانم!

حنانه که نگاهش کرد، گفت: من هیچ وقت دست روی شما بلند نمی کنم! من نامرد نیستم! به شما هم خیلی علاقه دارم! لطفا از من نترسید! علاقه من رو قبول کنید!

حنانه به سمت آشپزخانه دید و صورتش سرخس را در دست گرفت. احمد دلش برای همسرش رفت...

حنانه دست پاچه بود. وسایل را روی میز آشپزخانه چید و همین که پارچ آب را از یخچال در آورد، احمد وارد شد.

احمد: دست شما درد نکنه.

روی صندلی، پشت میز نشست. با تعجب به میز نگاه کرد و گفت: برای خودتون بشقاب نذاشتید؟

حنانه سر به زیر گفت: با اجازه من دیگه برم خونه.

احمد ابرو در هم کشید: اینجا هم خونه شماست. بفرمایید نهار بخورید. این همه زحمت کشیدید. لطفا روی منو زمین ننداز‌ید.

حنانه بشقاب و قاشق چنگال و لیوان دیگری اضافه کرد و نشست. احمد لبخند زد: اولین غذای دو نفره! بکشید شروع کنید!

احمد با اشتها می خورد و حنانه هر لقمه غذا را با خجالت پایین می فرستاد.

احمد گفت: تا حالا فسنجون به این خوشمزگی نخورده بودم! دستتون درد نکنه.

حنانه آرام گفت: نوش جان.

احمد در حالی که قاشقش را پر می کرد گفت: از علی چه خبر؟ زنگ می زنه؟

حنانه لقمه اش را قورت داد: بله دیشب باهاش حرف زدم. خیلی سلام رسوند.

احمد گفت: سلامت باشه! راستش یک سوالی داشتم ازتون.

حنانه کنجکاو نگاهی به احمد کرد: اتفاقی افتاده؟

احمد: نه. فقط برام سوال بود احمد چطور اینقدر مذهبی شده؟ شما چطور اینقدر مذهبی هستید؟ علی تو مراسمای مذهبی، حال و هواش عوض می شه. همین چند وقت پیش که عاشورا بود! جوری عزاداری می کرد انگار پدرش رو الان داره خاک می کنه!

حنانه قاشق چنگالش را رها کرد: قصه اش درازه!

احمد: می خوام بدونم! البته اگه از نظر شما ایرادی نداره.

حنانه به یاد آورد آن روز های دور را و شروع به حرف زدن کرد:

علی دوازده سالش بود. من چیزی از دین و ایمون سرم نبود. تا این که محرم شد. حاج آقای مسجد ما تازه فوت کرده بود. یک زن و مرد جوانی از قم اومدن. من زیاد مسجد نمی رفتم. مردم روستا اجازه نمی دادن. اما علی می رفت. روز چهارم محرم بود که علی اصرار کرد که من هم برم. می گفت حاج آقا خیلی چیزای خوبی می گه! منم با علی رفتم. پشت مسجد رود خونه بود. بین دیوار مسجد و رودخونه نشستم و تکیه دادم به دیوار مسجد. گوش دادم به حرف های آقا. حق با علی بود. خیلی خوب حرف می زد. حتی من هم می فهمیدم چی میگه. سعی نمی کرد آدم رو گیج کنه. آدم جذب می شد به حرفهاش. کار هر شب من و علی شده بود رفتن پشت مسجد و گوش دادن به سخنرانی. بعد صبر می کردیم تا برای زنجیر زنی، دسته، به روستاهای دیگه بره. مسجد که خلوت می شد، می فتیم خونه. شب شام غریبان بو که زن حاج آقا ما رو دید چ اومد سمت ما. احوال پرسی کرد و گفت شما رو تا حالا ندیدم. من هم خودمو معرفی کردم و سریع رفتم خونه. فرداش اومد خونه ما. تنها کسی بود که حرف اهالی روستا رو باور نکرد. دعوتم می کردن خونه عالم، که اونجا ساکن بودن. گاهی هم آخر شب بهم سر می زدن. حاج آقا برای علی پدری کرد. دین و اسلام و انقلاب رو حاج آقا بهش یاد داد. حاج خانم هم هر روز بعدظهر میومد پیش من و برام حرف می زد و به حرف های من گوش می داد. خیلی چیز ها یادم داد. حتی اولین چادر رو اون بهم داد. بعدا علی با اولین حقوقش این چادر رو برام خرید اما هنوز اون چادر رو دارم. خیلی کهنه شده اما برام با ارزشه! رفت و آمد علی با حاج آقا خیلی اون رو تغییر داد. یک شب اومد جلوم نشست و گفت: مامان!

گفتم: جانم؟

گفت: شب خیلی قشنگه نه؟

گفتم: خیلی!

گفت: شب قشنگه چون تمام زیبایی های خودش رو در دل چادر سیاه آسمون پنهون کرده! اگه سیاهی شب نباشه که ستاره دیده نمیشه! ماه نمی درخشه! میشه مثل خورشید. خورشید اینقدر زیاد می درخشه، اینقدر زیاد دیده میشه که کسی تحمل نگاه کردن بهش رو نداره. آدمها ازش فرار می کنن و دنبال سر پناه می گردن. اما ماه، با تمام وقار و متانتش، تمام دنیا رو محسور خودش می کنه. آدم می تونه ساعت ها و سالها نگاهش کنه و چشمش اذیت نشه، میلش کم نشه. حجاب مثل اون چادر شب آسمون هست. نمی ذاره مثل خورشید برای همه بتابی و همه ببینن و اونقدر براشون تکراری بشی که سر بلند نکنن نگاهت کنن. باعث میشه تو آسمون دنبالت بگردن! با

دیدنت خوشحال بشن! اونقدر در دیدشون نیستی که سیر و خسته بشن و فرار کنن! مثل گنج آسمون میشی! همه آدم ها خورشید رو می بینن اما تعداد کمی هستن که به ماه نگاه می کنن. فقط یک عاشق شب به ماه نگاه می کنه! کسی که دنبال گمشده ای می گرده برای آرامش قلبش! ماه تکراری و پر زرق و برق نیست! ماه متانت آسمون هستش! حجاب هم تو رو مثل ماه، یک گنج، دست نیافتنی می کنه! خورشید رو همه می بینن و از بودنش لذت می برن اما عاشق ماه می شن! حالا می خوای دیده بشی یا یک عشق واقعی تو رو مثل یک کاشف گنج، پیدا کنه؟

فرداش حرف های علی رو به حاج خانم گفتم و اون هم چادر قبلیش رو به من داد و قول داد دفعه بعد که اومد، برام چادر بیاره. اما مردم روستا، بخاطر رفت و آمدش با من، دیگه نذاشتن بیان. اون دو ماه، بهترین روزهای زندگیمون بود!

احمد گفت: علی از اون موقع هم عاقل بود!

حنانه آهی کشید: علی همیشه عاقل بود!

نهار را تمام کردند و حنانه ظرف ها را شست. چای را مقابل احمد گذاشت و گفت: من دیگه برم! شما هم استراحت کنید!

احمد بلند شد و پلاستیکی که کنارش بود را به سمت حنانه گرفت: نا قابل هستش. امیدوارم به سلامتی و خوشی استفاده کنید.

حنانه پلاستیک را گرفت و گفت: ممنون. زحمت کشیدید

احمد: وظیفه است. از بیمارستان داشتم میرفتم خونه، خوشم اومد، براتون خریدم.

حنانه گفت: با اجازه گفت و خواست به سمت در برود که احمد گفت: حنانه خانم!

حنانه ایستاد: بله؟

احمد: منم دوست دارم زنم مثل ماه باشه! برای کسی باشه که دنبال بگرده، نه برای هر کسی بدرخشه!

حنانه لبخندی زد که احمد ندید: چشم!

قدمی برداشت که دوباره احمد گفت: حنانه خانم!

حنانه: بله!

احمد: مواظب خودتون باشید. یکی هست که همیشه نگران شماست.

حنانه رفت و احمد روی مبل خودش را پرت کرد و آهی کشید. هنوز خیلی راه دارد که حنانه را جلد خانه و دلش کند....

حنانه وارد خانه. چادرش را روی جالباسی چوبی آویزان کرد. همانجا نشست و به پلاستیکی که در دست داشت نگاه کرد. سه بسته کادو شده در پلاستیک بود. حس خوبی داشت. حرف های احمد، این کادو و نهار دو نفره، احساساتش را به قلیان انداخته بود. چقدر خوب بود که احمد مرد فهمیده ای بود. دست دراز کرد و کوچکترین بسته را باز کرد. آرام آرام تک تک چسب ها را باز کرد تا کاغذش پاره نشود. بعد آن را باز کرد و روسری نباتی با نقش و نگار هایی زیبا مقابل چشمهایش قرار گرفت. روسری را برداشت باز کند که چشمش به یک روسری زمینه مشکی خورد. دو تا روسری را در دست گرفت. هی به چپ، هی به راست نگاه کرد. بعد هر دو را به سینه فشرد. بلند شد و مقابل آینه کوچک و پلاستیکی قرار گرفت و آنها را سر کرد. چقدر زیبا بودند! چقدر حنانه را زیباتر کرده بودند!

نگاهش به آن دو بسته افتاد. دوید و همان طور که دو تا روسری، روی سرش بودند، بسته دیگری را باز کرد. همانطور با دقت تمام چسب ها را کند. می خواست این دقایق ور از شادی، دقایقی بیشتر طول بکشد.چشمش به چادر سفید قشنگی افتاد که داخل بسته بود. تای آن را باز کرد و روی سرش گذاشت. دوباره دوید تا خودش را در آینه ببیند. دنباله پارچه چادری، پشت سرش می آمد. خندید. بسته سوم به او چشمک می زد تا بازش کند. پارچه چادر گلداری که شبیه چادر عروس بود را در دستش جمع کرد و مقابل بسته آخر نشست. چادر سیاه خیلی نرم و لطیفی در آن بود. حنانه چادر را با گونه اش لمس کرد و از لطافت زیادش لذت برد.

کاغذ کادو ها را با دقت تا کرد و درون کمد گذاشت. روسری ها را درون بقچه لباسش گذاشت و دوباره داخل کمد کوچک و زوار در رفته اش گذاشت. بعد چادر ها را برداشت تا برش بزند. دل توی دلش نبود تا از احمد آقا بخاطر تمام اینها تشکر کند. احمدی که خودش هم نمی دانست چه کار بزرگی برای او کرده است.

حنانه تا آخر شب مشغول بود. آنقدر ذوق داشت که خستگی را حس نمی کرد. چادر ها را دوخت و سر کرد. با ذوقی کودکانه خندید و دور خودش چرخید. کاش علی بود تا با او بخندد و شادی کند. با خودش گفت: علی که اومد، بهش نشون میدم. حتی اون کاغذ کادو خوشگل ها رو هم نشونش می دم.

بعد یکهو ناراحت شد و نشست: نکنه علی ناراحت بشه! اصلا چرا احمد آقا برای من سوغاتی آورد؟ مگه مشهد رفته بود؟اصلا چرا این همه؟ علی ناراحت نشه؟

بعد بغض کرد و نشست. همان لحظه زنگ در به صدا در آمد و حنانه همان چادر سفید جدیدش را سر کرد و در را باز کرد. احمد پشت در، سر به زیر ایستاده بود. با باز شدن در، آرام سرش را بالا آورد و همزمان لبخندی روی لبش نقش می بست.

احمد: می دونستم بهتون میاد. مبارکتون باشه!

حنانه شرمنده شد: ممنون. خیلی لطف کردید. چرا اینقدر زحمت کشیدید؟

احمد: وظیفه من بود! دیگه تعارف نکنید. از این به بعد خرج شما با من هستش و من خیلی دوست دارم به همسرم هدیه بدم!

حنانه سرخ شد: هنوز که...

احمد حرفش را برید: برای من از هفته پیش همه چیز محکم و رسمی شده! اگه شما پا پس نکشید و پای قول و قرارمون بمونید، تا آخر عمر بیخ ریشتون هستم!

حنانه لبخند محجوبی زد و احمد گفت: وقتی پشت ویترین دیدمش، می دونستم بهتون میاد اما نه دیگه اینقدر! به قول علی، خورشید شدید! باید به فکر یک چادری باشم که کمتر بدرخشید.

احمد این را گفت و رفت و ندید که حنانه در را بست و پشت آن نشست و دستش را روی قلبش گذاشت.

احمد حس خوبی داشت. صبح زود باید سرکار می رفت و تا شب نمی توانست به دیدن حنانه برود. دیگر دلش طاقت نیاورد و آن وقت شب، دو کوچه را پیاده طی کرد تا دلش آرام شود. اصلا فکر نمی کرد چادر را دوخته باشد. لبخند هنوز بر لبانش بود و چیزی به یادش آمد. اخم کرد. چطور تا حالا به یادش نبود؟ آن خانه فرش نداشت. همه جا را موکت کرده بودند. فردا شب حتما این مساله را حل می کرد.

صبح ساعت چهار صبح بیدار شد و به دانشگاه افسری رفت. علی ماشین را برایش تمیز کرده بود. چقدر این پسر با ادب و مبادی آداب بود. از داشتن پسری چون او، غرق لذت شد هر چند که فاصله سنی آنها به زور هجده سال میشد!

حنانه خانه را مرتب کرد و غذای شام را بار گذاشت. شاید احمد آقا بعد از ساعت کاری اش، سری به آنجا می زد. خوب بود که غذایی آماده داشته باشد که اگر آمد، دست خالی او را راهی نکند.

هوا تاریک بود. ساعت از هفت گذشته بود که زنگ در به صدا در آمد. حنانه در را باز کرد و احمد آقا را دید که قالی در دست دارد. از سنگینی قالی و بالا آمدن از پله ها، به نفس نفس افتاده بود. چند تا از همسایه ها بیرون آمده بودند و نگاهشان می کردند.

احمد سلامی کرد و گفت: علی زنگ زد بود بهم، گفت قبل رفتن به یک فرش فروشی این رو سفارش داده. دسته دومه اما تمیزه. گفت من برم بگیرم چون خودش وقت نکرده. تازه قسطش رو تموم کرده و باید زودتر می گرفت. ببخشید که دیر وقت اومدم.

حنانه با تعجب کنار رفت و احمد فرش شش متری را داخل آورد و وسط حال گذاشت. همسایه ها هنوز نگاه می کردند. حتی چند نفرشان به در تکیه داده و داخل خانه را نگاه می کردند. احمد فرش را پهن کرد و آرام گفت: آخر شب میام توضیح میدم.

بعد بلند گفت: مبارک باشه. با اجازه رفع زحمت می کنم.

احمد رفت و حنانه با ذوق به فرش نگاه کرد. علی کی این فرش را خرید؟ دستی به فرش کشید و بعد با ذوق جارو را آب زد و فرش را آب و جارو کرد.

عطر غذا در خانه یادش آورد که فراموش کرده غذای احمد آقا را بدهد.

احمد دوباره ساعت یازده شب به خانه حنانه رفت. آرام در زد و حنانه که در را باز کرد گفت: سلام.

حنانه جوابش را داد و گفت: خوب شد اومدید! یادم رفت شامتون رو بدم ببرید!

احمد گفت: با وجود اون همه آدم که نمی شد. حالا بدید که از اون وقت تا حالا عطر غذاتون منو بیچاره کرده.

حنانه که در قابلمه رویی کوچکی، مقداری میزاقاسمی ریخته بود به دست احمد داد و گفت: نون دارید؟

احمد فکر کرد و گفت: نمی دونم. جا نونی رو نگاه نکردم!

حنانه گفت: اگه صبح نخوردید، پس دارید.

احمد گفت: ممنون. فرشتون خوبه؟

حنانه گفت: عالیه! علی کی این رو خرید که به من نگفت؟

احمد سر به زیر انداخت: فرش مال من هستش و علی خبر نداره. هوا سرد شده و زمین سرده. سما هم که همش رو زمین نشستید و خیاطی می کنید. اینجوری اذیت می شدید.این فرش هم مدتی هست که تو انباره! می خواستم برم فرش بخرم که گفتم چیزی نمونده که بیاید خونه من، پس فعلا از این استفاده کنید تا بعد من شرایط عروسی رو فراهم کنم! هر شب این موقع یک سری بهتون می زنم تا خیالم راحت بشه مشکلی ندارید.

احمد رفت. کسی نفهمید که زن همسایه از پشت در به صدای آنها گوش میدهد.

احمد هر شب به حنانه سر میزد. قابلمه خالی روز قبل را می آورد و غذای داغ و تازه ای برای شبش می گرفت. آنقدر دست پخت حنانه به او ساخته بود که همکارانش به شکم بالا آمده اش می خندیدند. آخر هفته ها خرید می کرد و به خانه همسرش می برد. بخاطر همسایه ها، نمی توانست وارد خانه شود یا بیشتر حرف بزند. در حد احوال پرسی روزانه و خبر گرفتن از سلامت او می ماند و سعی داشت جلوی چشمهای کنجکاو، آنقدر موجه باشد که نشان دهد تنها امانت داری می کند.

علی بعد از یک ماه و نیم آمد. ماه صفر تمام شده بود و اوایل ربیع بود. زمستان با برف آمد و سرمایش زیاد بود. خانه گاز کشی نداشت و با اجاق خوراک پزی و علائدین گرم میشد. حنانه چند لباس روی هم می پوشید و جوراب کاموایی اش را که خودش بافته بود، همیشه در پا داشت. پیت(یک جور دبه) نفتش خالی شده بود و باید به زیر زمین می رفت و از بشکه تانکر نفت بر میداشت وگرنه تا صبح یخ میزد. آن روز برف سنگینی آمده بود و هوا سرد سرد بود. چادر گلدار قدیمی اش را سر کرد. پیت پلاستیکی را دست گرفت و دمپایی هایش را پوشید. به زیر زمین که رسید چراغ را روشن کرد. خیلی کم سو بود اما راهش را به تانکر خودشان پیدا کرد و پیت را پر کرد. زیر زمین خیلی سرد بود. دستانش بی حس شده بود. پیت را بلند کرد. با کمد دردی که داشت، این مدت به سختی نفت را به خانه می برد. خداراشکر که احمد آقا خودش خرید می کرد و می آورد. اما حنانه دیگر خجالت می کشید که از او بخواهد نفت برایش بیاورد.

در راه یک پاگرد مانده به طبقه سوم، پیت را زمین گذاشت و کمرش را راست کرد. احمد آقا دم در بود و با نگرانی در میزد. حنانه لب گزید. احمد چرخید و حنانه را در راه پله دید. بعد نگاهش به پیت نفت افتاد.

با عجله پایین آمد و گفت: سلام. چرا به من نگفتید؟ اصلا حواسم نبود به نفت! شما چرا نگفتین؟

حنانه گفت: سلام. خودم می تونستم!

احمد ناخودآگاه غر زد: حنانه! کی می خوای به من اعتماد کنی؟ کی می خوای به من تکیه کنی؟

یکهو صدایی از پشت سرشان گفت: اینجور که بوش میاد، هیچ وقت!

Show quoted text

احمد به عقب برگشت و علی را با لبخندی خسته در راه پله دید. حنانه نگاه وحشت زده اش را چرخاند و با دیدن علی لبخند زد و به سمت پسرش رفت. علی ساک را زمین گذاشت و برای در آغوش گرفتن مادر، قدم به جلو گذاشت. حنانه در آغوش پسرش گم شد. دلتنگ بود و اشک از چشمهایش روان. علی هم خوب رفع دلتنگی کرد و دایم روی سر مادرش را می بوسید.

احمد جلو آمد و گفت: بهتره بریم بالا!اینجا خیلی سرده.

علی دست دور شانه مادر انداخت و ساک را برداشت و همینطور که پله ها را بالا می رفتند، با احمد احوال پرسی کردند.

وارد خانه که شدند علی با تعجب به خانه نگاه کرد و از مادرش پرسید: فرش خریدی؟

حنانه خجالت زده گفت: احمد آقا آوردن!

حنانه سریع به آشپزخانه رفت و مشغول شد.

علی به احمد گفت: چرا زحمت کشیدید؟

احمد اخم کرد: شما خانواده من هستید. الان هم کار خاصی نکردم! این فرش تو انباری افتاده بود. می دونی که پدرم فرش فروشی داره! پس اصلا کار مهمی نکردم! تو این هوای سرد، حنانه خانم اذیت می شد. انشالله چند وقت دیگه براتون جبران می کنم!

علی به آغوش احمد رفت و گفت: چی رو جبران می کنید فرمانده؟ خوبی هاتون رو؟ ممنون که هستید! ممنون که مادرم رو خوشحال می کنید! ممنون که نگران مادرم هستید!

احمد حس خوبی داشت. خدا را شکر کرد و به علی گفت: داشتن شما، داشتن این خونه گرم و خانواده کوچیکمون، همه آرزوی من بوده و هست!

علی معذرت خواهی کرد و گفت باید حمام کند. آبگرم کن را نفت کرد و روشن کرد و به حمام رفت. احمد کنار چراغ علاالدین نشست. حنانه از یخچال دو عدد پرتقال درون پیشدستی گذاشت. احمد تشکر کرد و حنانه دوباره به آشپزخانه رفت. غذایش کم بود و علی حتما خیلی گرسنه بود. با خودش زمزمه کرد: الهی بمیرم برات! چقدر لاغر شدی! خدا لعنت کنه صدام رو!

مقابل گاز پیکنیکی نشست و مواد کوکو سیب‌زمینی را درون تابه ریخت و بعد از صاف کردن آن، در تابه را گذاشت و بلند شد. کتری روی علاالدین بود. استکان نلبیکی و قندان را درون سینی کوچکش گذاشت و چادرش را مرتب کرد و به هال رفت. احمد که کنار علاالدین نشسته بود، سینی را از دست حنانه گرفت و برای خوش چای ریخت. همانطور که آب درون لیوان می‌ریخت به حنانه گفت: چادری که براتون خریدم رو سر نمی کنید؟

بعد بلند شد و گفت: تا این چایی سرد بشه، من برم پایین نفت بیارم.

نفتی که آورده بودند را علی در آبگرم کن ریخته بود و برای چراغ ها نفتی نمانده بود.

احمد رفت و حنانه به اتاقی که درش بسته بود رفت. سرمای اتاق تنش را لرزاند. از داخل تنها کمد درون اتاق، بقچه اش را برداشت و چادر تازه اش را در آورد و سر کرد.

احمد پله ها را تند تند بالا آمد و خودش را لعنت کرد که چطور این مدت یادش نبود باید برای همسرش نفت بیاورد.

در خانه را زد و حنانه در را باز کرد. با دیدن حنانه با آن روسری و چادری که خودش خریده بود، با خوشحالی لبخند زد: ممنون!

حنانه خجالت کشید و به آشپزخانه فرار کرد و احمد با صدا خندید.

علی از حمام آمد و لباس هایش را در تشت گذاشته بود تا آویزان کند. حنانه لباس ها را گرفت روی طنابی که گوشه اتاق زده بود آویزان کرد و تشت را زیرش گذاشت تا آب اضافی اش داخل آن بچکد.

علی کنار احمد و چسبیده که علاالدین نشست و گفت: چقدر سرده!

احمد گفت: عافیت باشه! آره سرد شده. اونجا چه خبر؟

علی و احمد از جبهه گفتند و شنیدند و حنانه سفره را آماده کرد. علی سینی بزرگ را از دست حنانه گرفت و گفت: چادر نو مبارک! از کجا رسیدن این روسری و چادر؟

حنانه لپ هایش سرخ شد: احمد آقا زحمت کشیدن!

علی رو به احمد گفت: زحمت کشیدید. دستتون درد نکنه.

احمد روی زانو بلند شد و سینی را از دست علی گرفت و گفت: قابل دار نیست.

حنانه دو تا قابلمه کوچکی که روی اجاق خوراک بذی بود را برداشت و کنار سفره گذاشت. برنج را درون دیس کشید و وسط گذاشت. بعد دو تکه مرغ را درون بشقاب گودی ریخت و مقابل علی و احمد گذاشت. علی بشقاب ها را گذاشت و احمد نان را کنار دیس برنج گذاشت. علی کاسه های کوچک ترشی را کنار بشقاب ها گذاشت و پارچ آب و لیوان ها را کنار دست خودش.

حنانه گفت: بفرمایید.

احمد نگاهش به غذاها بود. بعد اخم کرد و به حنانه گفت: شما این مدت غذا خوردید؟

علی و حنانه با تعجب به او نگاه کردند. احمد ادامه داد: این اندازه برنجی که اینجا گذاشتید اندازه غذاییه که هر شب به من می‌دادید! پس خودتون چی می خوردید؟بعد به تکه کوچک مرغ اشاره کرد و گفت: حتما این هم برای خودتون بود و این بزرگتره هم مال من؟ شما اصلا به فکر خودتون هستید؟

علی گفت: مامان! راست میگن احمد آقا؟

حنانه گفت: نه من به اندازه خودم می خورم!

بعد دست برد تکه نانی بردارد که احمد نان را کشید و از دسترسش دور کرد. دیس برنج را برداشت و برای حنانه کشید. بابی آن را در بشقاب علی سرازیر کرد. تکه مرغ بزرگ را در بشقاب علی و تکه کوچکتر را برای حنانه گذاشت. تکه هم از کوکو سیب زمینی کنار بشقاب حنانه گذاشت و گفت: بخورید دیگه! چرا من رو نگاه می کنید؟

بعد خودش از سفره عقب کشید. علی گفت: چرا عقب رفتید؟

احمد گفت: ممنون. میل ندارم.

احمد ناراحت بود. از این کار حنانه ناراحت بود. حق نداشت به خودش سختی دهد.

علی به مادرش اشاره کرد که به آشپزخانه برود. حنانه بغض داشت. اصلا دلیل رفتار احمد را نمی فهمید. به آشپزخانه رفت و همانجا دم در نشست و زانوهایش را بغل کرد.

علی رو به احمد کرد: شما نباید از مامان ناراحت باشید. اون عادت داره که کم بخوره، کم بخوابه! عادت داره زیاد کار کنه و کم توقع داشته باشه.

به گوشه اتاق اشاره کرد: اون همه کاموا و شال و کلاهی که بافته رو می بینید؟ کمک به جبهه براش بهونه هست! بلد نیست بیکار باشه! از پانزده سالگی کار کرده!

احمد گفت: باید عادت کنه که خوب بخوره و خوب استراحت کنه!

علی: می دونم اما با قهر کردن و ناراحتی چیزی درست نمی شه! اون اصلا نمی دونه چرا ناراحت شدید! برای مامان، فرقی نداره، من باشم یا نباشم، شما باشید یا نباشید. اون همون قدر که عادت این ببست سالشه غذا می خوره!

احمد: اما من هر هفته خرید کردم آوردم! دیگه کم بودی نیست که به خودش سختی بده!

علی: به خودت سختی نمی ده! معده اش دیگه عادت کرده! عادت کرده لقمه دهنش رو بذاره دهن من! جای من کار کنه! شبها کار های من و خونه رو انجام بده و روز ها کار مردم رو! سعی نکنید مانان رو عوض کنید. بذارید آروم آروم یاد بگیره. اینجوری فکر می کنه از بودنش تو زندگیتون خجالت می کشید که می خواهید عوضش کنید!

احمد اخم کرد: خجالت چی؟بودن حنانه خانم تو زندگی من برام افتخاره! یک زن خود ساخته که می تونم بهش اعتماد کنم و زندگیمو بسپارم بهش!

علی گفت: پس بیاید سر سفره تا من برم این مامان ریزه لوسم رو که الان داره گریه می کنه رو بیارم!

احمد نگران به آشپزخانه نگاه کرد و گفت: میشه من برم؟

علی لبخند زد: اجازه ما هم دست شماست!

احمد بلند شد و به آشپزخانه رفت. حنانه را دم آشپزخانه دید که سرش را روی زانو گذاشته و آرام آرام گریه می کند: حنانه خانم!

حنانه سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. چشمهایش سرخ بود و صورتش خیس: من نمی دونم چرا عصبانی شدید!

احمد مقابل حنانه زانو زد که حنانه سریع جا به جا شد و چادرش را مرتب کرد.

احمد مهربان نگاهش کرد: ببخشید که ناراحتتون کردم! نگران غذا نخوردن شما بودم!

حنانه متعجب گفت: اما من غذا می خورم!

احمد: می دونم! علی گفت. من فکر کردم که خرید کم کردم و شما این مدت اذیت شدید از این بابت. من بلد نیستم که چی بخرم و چقدر! وقتی دیدم غذا کم درست کردید،فکر کردم از بی مبالاتی من هستش و شما رو اذیت کردم! حالا می بخشید؟

حنانه گفت: شما خیلی خرید کردید! اصلا چیزی کم نبود! خیلی هم زیاد بود!

احمد: خداروشکر! حالا من رو می بخشید؟ غذا سرد شد و من خیلی گرسنه ام!

حنانه اشکش را با پشت دست پاک کرد و بلند شد و گفت: بفرمایید سر سفره!

احمد هم بلند شد. حنانه خواست از آشپزخانه بیرون برود که احمد گفت: نمی بخشید من رو؟

حنانه گفت: خدا ببخشه!

احمد اصرار کرد: بخشش خدا جدا! شما بخشیدید من رو؟

حنانه گفت: بخشیدم

و رفت.

احمد کنار علی نشست و به بشقابش نگاه کرد. علی آن دو بشقاب برنج را سه بشقاب کرده بود.

علی: بالاخره اجازه خوردن میدید یا نه؟ من خسته ام!

احمد قاشق را در دهان گذاشت و گفت: پس چرا نمی خوری؟

علی خندید و قاشق را به دهان گذاشت.

بعد از شام هر چه حنانه صبر کرد، احمد نمی رفت. ناچار، دو دست رخت خوابی که داشت را در حال پهن کرد.یکی از والُر ها را به اتاق برد. شب سردی بود و اتاق هم سرد. تنها دو دست رخت خواب داشت. نگاهی به رخت خواب کودکی علی انداخت. تشک کوچک را پهن کرد و چادر کهنه اش را رویش کشید و خودش را زیر پتوی کهنه پنهان کرد.

علی وارد اتاق شد: مامان! اینجا یخ می زنی!

حنانه گفت: نه الان گرم میشه، برو بخواب.

علی گفت: پس تو بیا بیرون بخواب، ما اتاق بخوابیم! اتاق سرده، رخت خواب هم که دادی به ما!

حنانه گفت: زشته مادر،برو بخواب!احمد آقا نفهمه ها!

علی گفت: بفهمه ناراحت میشه!

حنانه گفت: مهمون باید بهترین رو بخوره و بهترین جا بخوابه عزیزم! احترام مهمون واجبه!

علی پیشانی حنانه را بوسید و گفت: نمی دونم چی بگم. شرمنده ام!

حنانه با اخم گفت: برای چی؟ مگه چی شده؟

علی گفت: بخاطر اینکه هنوز به خوبی تو نشدم!

حنانه لبخند پر مهری زد: تو از همه بهتری!

علی از اتاق بیرون رفت. احمد خواب بود. کمی نشست تا حنانه هم به خواب برود. بعد پتویش را برداشت و روی حنانه کشید.

خودش هم بالش را روی زمین گذاشت و زیر تشک خوابید و آن را رو انداز خود کرد. حداقل زیر تنش فرش بود! آن اتاق که فقط یک موکت نازک داشت!

صبح قبل از احمد بیدار شد و رخت خوابش را جمع کرد. باید امروز حتما یک بالش و پتو بخرد. هیچ وقت مهمان نداشتند که بخواهند به فکر رخت خواب اضافه باشند. اما معلوم بود که احمد، شب‌های زیادی را خواهد ماند!

احمد بیدار شد. شب خوبی بود و صبح جمعه و خوابیدن تا ساعت شش برایش لذت بخش بود. بخصوص که هوای بیرون به شدت سرد بود و گرمای رخت خواب او را تشویق می کرد که بیشتر بخوابد.

علی در حال نفت ریختن در علاءالدین بود: سلام جناب سرگرد. صبح بخیر! خوب خوابیدید؟

صبحانه را سه نفری خوردند. ریحانه استکان های چای را مقابلشان گذاشت و گفت: با اجازه شما، آخر هفته هماهنگ کنم برای خواستگاری.

احمد لقمه در گلویش پرید. به سرفه افتاد. علی پشتش زد و خندید: چرا هول کردین حالا؟

احمد نفسش که جا آمد گفت: آخه پدرم هنوز کاملا خوب نشده! کمی فرصت بدید لطفا!

حنانه سرخ شد و با صدای زمزمه مانندی گفت: شما رو نگفتم! منظورم برای علی بود!

لقمه این بار در گلوی علی پرید و او را به سرفه انداخت. احمد بلند خندید.

علی گفت:مامان!نظرت چیه دیگه سر سفره حرف نزنیم؟ با یک حرف هم شوهرت رو داشتی خفه می کردی هم پسرت رو!

احمد گفت هنوز خندان بود: با این حرفت موافقم!

علی گفت: دیدین مامان ریزه!

حنانه لب به دندان گرفت و احمد پشت علی زد و گفت: اذیت نکن مادرت رو بچه!

علی بُل گرفت و گفت: ببین مامان! احمد آقا میگه من بچه ام!

حنانه رو به احمد گفت: برای پنج شنبه قرار بزارم؟

علی اعتراض کرد: مامان من که قبول نکردم.

احمد گفت: من دوشنبه اعزام میشم جبهه! تا حالا هم عقب انداختم که علی آقا برگرده و تنها نباشید. حضور من الزامی نداره. شاید درست نباشه اصلا بیام.

حنانه با تکه نان مقابلش بازی می کرد گفت: شما جای پدر علی هستید! ما جز شما بزرگتری نداریم! منت بذارید سر ما و برای علی پدری کنید، بزرگتری کنید!

احمد گفت: افتخاره برای من! اگه اشکال نداره، امشب یا فردا شب باشه خواستگاری!

علی اعتراض کرد: من نمی خوام ازدواج کنم!

حنانه اخم کرد: یعنی نمی خوای دینت رو کامل کنی؟ یعنی نمی خوای سنّت پیامبر رو انجام بدی؟ پس جهاد کردنت چیه؟احکام خدا دل بخواهی نیست که!

علی سر به زیر انداخت: می ترسم مامان! می ترسم پای رفتنم سست بشه و امام رو تنها بذارم! می ترسم نتونم وهب باشم. نتونم بگذرم و برم!

احمد گفت: حالا قراره بری خواستگاری! مونده تا دامادیت پسر!

بعد بلند شد و گفت: دست شما درد نکنه! برای نهار خرید ندارید؟

حنانه گفت: دست شما درد نکنه. سبزی خوردن می خوام که وقتی میرم دم خونه ایران خانم، خودم از اون ور می گیرم میام. اگه شد، واسه امشب قرار میزارم.

احمد سری تکان داد و به علی گفت: پاشو بریم که لباس دامادیت رو من باید بخرم!

علی را به زور بلند کرد و از خانه بیرون برد. حنانه چقدر از شوخی ها و خنده هایشان خندید! روز به خوبی شروع شده بود و حنانه زیر لب گفت خداروشکر!

مشغول بار گذاشتن غذا شد. کارش که تمام شد، قابلمه قرمه سبزی را روی والر گذاشت تا غذا جا بیفتد. برنجش هم پخته بود و دورش را پارچه پیچیده بود تا گرم بماند. چادر مشکی سرش کرد و به خانه ایران خانم رفت تا اجازه خواستگاری را بگیرد.

احمد مغازه به مغازه با علی رفت. بیشتر مغازه ها تعطیل بودند. بازاری بودند و می دانستند جمعه بخصوص صبح، زمان کسب و کار نیست. تک و توک مغازه ها باز بودند و احمد کت و شلوار و

کفش مشکی و پیراهن و جوراب سفید خرید. بعد به خواست علی به نماز جمعه رفتند. چقدر علی جمعه ها و نماز جمعه را دوست داشت. احمد اولین بارش بود و علی برایش توضیح داد که نماز جمعه چگونه است. و احمد نمی دانست آن روز، علی چه یادگاری ماندگاری برایش گذاشت...

بعد از نماز علی به احمد گفت جایی کار دارد و خواست از او جدا سود که احمد نگذاشت. هر چه علی گفت کارش شخصی است و زود به خانه می آید، احمد رهایش نکرد و همراهش شد.

با آن همه خرید. در ساعت دو بعد از ظهر جمعه علی در بازار قدم میزد و چشم می چرخاند. آخر احمد عصبانی شد و گفت: خب بگو چی می خوای، شاید من بدونم کجا دارن!

علی سر به زیر ایستاد و گفت: می خوام پتو بخرم.

احمد اخم کرد: کادو می خواید بدید؟

علی: نه

احمد: برای چی می خوای پس؟

علی لب گزید و احمد اصرار کرد: بگو چی شده؟ پتو برای وی می خوای!

علی: برای خونه!

احمد چشمهایش را با درد بست و نالید: نگو که تمام رخت خواب شما همون دو دستی بود که دیشب ما روش خوابیدیم!

علی گفت: خب ما هیچ وقت مهمون نداشتیم.

احمد راه کج کرد به سمت خانه و علی در پی او رفت: لطفا مامان نفهمه به شما گفتم!

احمد ایستاد و خشمگین گفت: مادرت تمام شب بدون رخت خواب بوده و من راحت خوابیدم! تو اتاقی که سرد بود! سرد!

علی دست احمد را گرفت: نه! شما که خوابیدید، من پتوی خودم رو براش بردم.

احمد با نگاهی پر از تاسف گفت: نمی دونستم بودنم براتون زحمته! من اومدم به زندگیتون که راحت تر بکنمش!

علی لبخند زد: واقعا راحت تر شده زندگی برامون. بخصوص مامان! نمی دونم چطور بگم اما از وقتی اومدید، انگار زندگی عوض شده. مسئولیت بزرگی از روی شونه هام برداشته شد. ما خوشحالیم از بودنتون. از اینکه پیش ما هستید راضی هستیم! بخاطر هر چیز بزرگ و کوچیکی

خودتون رو ناراحت نکنید. زندگی ما خیلی چیز ها نداره. خیلی چیزها کم داره. شما مقصر نیستید. پس خودتون رو سرزنش نکنید.

آن روز احمد خودش دو عدد پتو و پالش خرید و سفارش دوخت دو دست تشک را داد. هر چه علی گفت خودش از پس خریدش بر می آید، احمد نپذیرفت و خودش حساب کرد. علی را با پتو و بالش زودتر به خانه فرستاد و خودش هم جعبه ای شیرینی و دسته گلی خرید. نتوانست از خیر خرید یک مانتو طوسی برای حنانه بگذرد و بعد به خانه رفت.

حنانه با شادی و ذوق کودکانه اش، پتو های پلنگی را باز کرده بود و نگاه می کرد و رویش دست می کشید.

حنانه: چقدر طرحش قشنگه. رنگهاشونم قشنگه! باید برم براشون ملافه بخرم، رو کنمش که کثیف نشه. اینها رو می ذارم برای مهمون!

علی که با دلتنگی به حنانه نگاه می کرد بلند شد و مادرش را در آغوش گرفت: دو تا تشک هم هست که آخر هفته حاضر میشه میرم میارم! مامان، اینهارو خودت استفاده کن. هیچ کس اندازه تو لیاقت استفاده از بهترین ها رو نداره.

حنانه بوسه ای بر شانه احمد زد: خدا بهترین هارو نصیب تو کنه عزیزم!

بعد خرید های علی را دید و هزار بای در دل خداروشکر کرد بخاطر بودن احمد.

حنانه قربان صدقع علی می رفت که زنگ در به صدا در آمد. احمد با خنده وارد شد و گفت: صدای قربون صدقه های شما مادر و پسر تا راه پله میومد! ای خدا! کی میشه من کت شلوار دامادی بپوشم مادرم اینجوری قربونم بره!

علی خنده و حنانه با شرم به آشپزخانه دوید و سفره را انداختند. ساعت پنج غروب بود که نهار خوردند و حاضر شدند برای رفتن به مراسم خواستگاری.

علی دسته گل و حنانه جبعه شیرینی را در دست داشتند. احمد هم به خانه رفته بود تا کت و شلوارش را تن کند. وقتی به حنانه و علی رسید نگاه تایید حنانه روی کت و شلوار طوسی رنگش او را خوشحال کرد. کنار حنانه ایستاد و گفت: انشالله برای عقدشون، با هم میریم لباس بخریم به سلیقه شما خانم.

بعد کمی علی را بخاطر خجالتش اذیت کرد و خندیدند و زنگ در را به صدا در آوردند.

بعد از سلام و احوال پرسی ها و گفت و گو درباره گرانی و کمبود و جنگ و تحریم، با درخواست حنانه، ایران خانم گفت: آرزو مادر! چایی بیار عزیزم.

دقایقی بعد دختری چادری، با صورتی سرخ از شرم و سری به زیر وارد شد و مقابل احمد خم شد و چای را تعارف کرد. احمد مه کنار آقای رحیمی به پشتی تکیه داده بود و علی آن سمت دیگرش نشسته بود استکان را برداشت و تشکر کرد. علی پر از خجالت بود و حنانه پر از خوشحالی.

حنانه چای را برداشت و گفت: دست گلت درد نکنه عزیزم!

بعد به ایران خانم گفت: ماشاالله هزار ماشالله. خدا حفظش کنه

احمد به آقای رحیمی گفت: اگه اجازه بدید، تا ما این چایی رو بخوریم، با همدیگه یک صحبتی داشته باشن.

با اجازه آقای رحیمی به اتاق رفتند و علی بعد از ورود در را تا آخر باز گذاشت و طوری نشست که در دید بزرگتر ها باشد.

آقای رحیمی از احمد پرسید: ببخشید میپرسم ها، چون خانومم گفته بود که مادر علی آقا ایشون رو تنها بزرگ کردن، می خواستم بدونم نسبت شما با این خانواده چیه؟

احمد استکانش را در دست گرفت و بعد از نگاه به حنانه که خجالت زده کنار ایران خانم نشسته بود کرد، با سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت: حقیقتا چند ماهی هست که من و حنانه خانم نامزد هستیم. شرایطی برای من پیش اومد که عقد محضری ما عقب افتاد اما انشالله قبل عقد بچه ها، عقد می کنیم.

ایران خانم با تعجب پرسید: زن صیغه ای؟

احمد اخم کرد: نه خانم این چه حرفیه؟ فقط ما محرم شدیم که در نبود علی آقا، من بتونم به مادرشون سر بزنم و اگه کاری، خریدی داشتن انجام بدم.

آقای رحیمی گفت: حقیقتا یک شایعه ای درباره شما تو محل پیچیده که اصلا خوب نیست.

احمد تکیه اش را از پشتی برداشت و گفت: روزی که قرار بود برای خواستگاری اقدام کنم، پدرم و پدربزرگم تصادف کردن، پدربزرگم فوت کردن و پدرم آسیب زیادی دیدن. این شد که کار ازدواج ما گره خورد. من دو سه روز دیگه اعزام دارم به جبهه و بعد از برگشت حتما میریم محضر و عقد می کنیم.

ایران خانم به حنانه گفت: چرا به من نگفته بودی؟

حنانه که با چادر مشکی تازه اش، خیلی زیبا رو گرفته بود گفت: قرار نبود کسی بفهمه تا عقد کنیم. می ترسیدم دهن به دهن بچرخه و مردم فکر بدی درباره ما کنن!

ایران خانم گفت: حق داری! در دهن مردم رو نمیشه بست. انشالله مبارکتون باشه.

احمد و حنانه تشکر کردند و همه مشغول نوشیدن چای شدند.

علی نگاه کوتاهی به دختر مقابلش کرد و آرام گفت: شما سوالی ندارید؟خواسته ای؟

آرزو دهانش خشک شده بود. به سختی گفت: اول شما بفرمایید.

علی گفت: تو زندگی از نظر من اول و آخر رضایت خدا و امام زمان! باقی چیز ها در زیر مجموعه همین رضایت هست. مرد و زنی که دنبال رضایت خدا هستن، هم به هم احترام میزارن هم به هم محبت می کنن و هم با خوب و بد زندگی میسازن. من هم پا میخوام. زنی که پایه مسجد و روضه باشه. کسی که وقتی میرم جبهه، دلم قرص باشه بهش که زندگیمون رو نگه میداره! تا من هستم زنیت کنه و وقتی نیستم مرد خونه باشه! از دار دنیا همین مادر رو دارم که سختی زیاد کشیده. مهربونه و اونقدر تنهایی کشیده که دوست ندارم با ازدواجم تنها تر بشه. البته مادرم دارن ازدواج می کنن اما من می خوام خانواده ما بزرگتر بشه، گرم تر بشه! شما حرفی ندارید؟

آرزو گفت: شما همه گفتنی های من رو هم گفتید. من برام مهمه همسرم نماز خون باشه و اهل روزه! حروم و حلال سرش بشه و غیرت داشته باشه! وقتی شما از اول گفتید رضایت خدا و امام زمان، فهمیدم که چندین پله بالاتر از خواسته من هستید. من مادرتون رو میشناسم. خیلی مهربون هستن. مشکلی ندارم و خیلی هم دوستشون دارم.

علی گفت: پس اگه حرفی و شرطی ندارید بریم بیرون.

آرزو گفت: یک شرط دارم!

علی گفت: بفرمایید!

آرزو گفت: اگه قسمت شد این ازدواج، من هم شریک ثواب جهادتون باشم!

علی سر به زیر بود و به گل فرش نگاه می کرد: شما شریک همه ثواب های من هستید. اجر شما کمتر نیست، اما این شراکت ها،شرلکت های زیبایی هستن! چشم. به دیده منت دارم این شرط رو! اگه با کلیات من و زندگیم مشکلی نداشتید، انشالله بیشتر صحبت می کنیم. اگه سوالی یا شرطی بعدا یادتون اومد به مادرم بگید.

بلند شد و منتظر ایستاد آرزو زودتر از او خارج شود.

همه با لبخند نگاهشان کردند.

آن شب علی لبخند داشت. وقتی به سمت خانه قدم می زدند احمد گفت: داماد خیلی پسندیده ها!

علی گفت: دختر خوبی بود. تمام معیار های من رو داشت!

حنانه گفت: می دونستم می پسندی. انشالله جواب اونها هم مثبته.

احمد گفت: اگه من نمیوندم حتما مثبت بود.

علی پرسید: مگه چی شده؟

احمد برایش تعریف کرد و علی گفت: بالاخره که می فهمیدن! بهش فکر نکنید. اگه قسمت باشه جور میشه.

احمد خندید: بله پدربزرگ! درست می گین.

آن شب همه می خندیدند...

برای شام حنانه نیمرو درست کرد و خوردند. خنده بر لبهایشان بود و دلهایشان گرم بود. حنانه خوشحال بود. تمام آرزویش دامادی علی بود. علی که رخت خواب را پهن کرد، حنانه از داخل اتاق تماشایش کرد. قلبش مملو از عشق شد. به علی گفت: الهی قربونت برم! رخت دامادی تنت کنم عزیزم!

احمد تمام عشق حنانه به علی را دید. چقدر عشق مادر به فرزندش عمیق است! مادر بودن دنیایی فراتر از تمام عشق هاست. حتی دیدن علی او را مملو از شادی می کرد.

آن شب علی، یکی از پتو ها را زیر انداز حنانه کرد و دیگری را رویش کشید. پرسید: الان جات گرم و نرم هست مامان ریزه؟

حنانه صورتش را روی بالش پر تازه کشید و گفت: آره. خیلی خوبه.

علی پیشانی مادر را بوسید. شعله چراغ والر را چک کرد. آب کتری روی آن را هم چک کرد.بعد شب بخیری گفت و برق را خاموش کرد و در را بست.

روی تشکش کنار احمد دراز کشید و گفت: بابت همه چیز ممنون!

احمد دستش را از روی پیشانی اش برداشت و چشم باز کرد و در تاریکی نگاهی به علی کرد: کاری نکردم براتون!

علی: امشب اگه نبودید، پشتم اینقدر قرص نبود! نه بخاطر خونه و لباسها، بخاطر اینکه یک مرد پشت من و مادرم بود. حضورتون دلگرمی ما بود.

احمد لبخندی از سر رضایت کرد: حالا حالا ها روی من حساب کن!

علی: ممنون که هستید! ممنون که اینقدر خوب هستید.

دو روز بعد احمد رفت. حنانه بود و کاسه آب و سینی قرآن و پولی که بالای سر احمد چرخاند و صدقه کرد.

زندگی روی روال افتاده بود اما جای خالی احمد را حنانه به خوبی احساس می کرد. هر صبح و شب برایش آیت الکرسی می خواند و در نمازش برای سلامتی احمد دعا و مجاهدین جبهه ها دعا می کرد. بیشتر وقتش را صرف بافتن کلاه برای جبهه می کرد و به مسجد محل تحویل می داد. علی هم یا دانشگاه بود و یا در مسجد کمک می کرد. آنقدر در مدت کمی که در مسجد بود در دلها جا باز کرده بود که همه در انتظارش بودند و پسر بچه ها برای دیدنش ذوق داشتند. بزرگتر ها روی کمکش حساب می کردند و بچه ها روی فوتبال بازی کردن با او! علی در دل بچه های محل نشسته بود. جواب مثبت آرزو به علی انقلابی در دل حنانه بود. با شادی دنبال خرید بله برون می رفت و گاهی برای سر زدن به تازه عروسش راهی خانه آنها می شد. قرار بود بعد از بازگشت احمد از جبهه، بله برون را گرفته و بعد از عقد حنانه، جشن عقد علی و آرزو برگزار شود. آنقدر قلب حنانه شاد بود که تا آن روز اینقدر شادی و شعف نداشت. چهره اش خستگی نداشت و لبخند از لبهایش جدا نمی شد.

چهل روز از رفتن احمد می گذشت. اسفند ماه نزدیک بود و بوی بهار را می آورد. علی کنار حنانه نشست و دست روی دستش گذاشت: کمتر به چشمهات فشار بیار مادر من! چرا خودت رو اذیت می کنی؟

حنانه مادرانه شد: بچه های مردم تو سرما، تو خاکریز بخاطر راحتی ما دارن سرما و گرما رو تحمل می کنن. من که کاری نمی کنم براشون. بخدا هر وقت تلویزیون رزمنده ها رو نشون میده یا وقتی برای تشییع شهدا میرم، از خودم خجالت می کشم! بیشتر از دستم بر نمیاد!

علی گفت: مامان!

حنانه به چشمهای علی نگاه کرد: بازم می خوای بری؟

علی: میرم و با احمد آقا میام!

حنانه نفس عمیقی کشید: مواظب خودت باش!

علی سر روی پای مادر گذاشت و چشم بست: مامان من رو ببخش! بخاطر همه اذیت هام، بخاطر تمام سختی هایی که کشیدی! مامان حلالم کن! ازم راضی باش!

حنانه موهای پسرش را نوازش کرد: راضی ام ازت پسرم!

علی همان طور گفت: مامان ازم بگذر!

حنانه اخم کرد: یعنی چی؟

علی گفت: یک شب تو خاکریز یکی از بچه ها گفت تا مادر از بچه اش نگذره، خدا اجازه شهادت نمی ده. عشق مادری پای بچه ها رو می بنده و پر میچینه! مامان! ام وهب باش!

حنانه اشک ریخت: چطور ازت بگذرم؟ همه زندگی و دار و ندارم تویی! گذشتن از جونم برام راحت تره!

علی لبخند زد و با همان چشمهای بسته دست حنانه را از موهایش بلند کرد و بوسید: نهایت درجه انسانیت رسیدن به شهادت در راه خداست! من لیاقت شهادت رو ندارم اما اگه از من راضی هستی، از من بگذر تا بالم چیده نشه!

حنانه گفت: پس آرزو چی؟

علی گفت: آرزو خانم هم اگه در تقدیر باشه، به زندگیم میاد!من که برای مردن نمیرم! دیدی که اون سری حتی زخمی هم نشدم! فکر کردی من اینقدر خوبم؟

حنانه با بغض گفت: تو اونقدر خوبی که می ترسم از بال و پر داشتنت!

علی را از زیر قرآن رد کرد و نگاه آخرش را به تمام آرزوهایش دوخت. علی عروسک کودکی هایش بود، همبازی نوجوانی هایش، مرد جوانی هایش. علی حاصل تمام عمر کوتاه و سختش بود. علی تنها رویای زندگی اش بود. تنها عشقی که بیست سال در قلبش داشت. علی پسرش بود، پدرش بود، برادرش بود! علی همه چیز حنانه بود. مگر می شود مادر باشی و نه ماه انتظارش را بکشی، سختی بکشی، تمام شب هایت را بیدار بخوابی، تمام روزها چشم دنبالش بگردانی و تا زمین خورد خود را به او برسانی و زخم هایش را با بوسه هایت شفا دهی و تنها دار و ندارت را به تیر و ترکش های ظلم بسپاری و قلب و سینه ات سنگین نباشد؟ می شود راه نفست نگیرد و اشک جاری نشود؟می شود زانو هایت خم نشود؟ می سود دست بر در نگذاری و روی زمین نیفتی؟

خدایا! نگاهت با من است؟ نگاهت را از من نگیر که سخت امتحان می گیری!

فصل دوم: من، او. پس «تو» کجایی؟

Show quoted text

16بهمن سال 60

احمد در انتظار رسیدن اتوبوسهای جدید برای تحویل گرفتن نیرو بود. نزدیک عملیات بودند. اگر به امید خدا همه چیز خوب پیش می رفت، بعد از این عملیات باز می گشت.

اتوبوس ها رسیدند و او را از فکر کردن به حرف هایی که باید به مادر می زد، بیرون آوردند. یک به یک نیرو ها پیاده می شدند. همه ورزیده و آماده! احمد نگاهش به آنها پدرانه بود. خیلی هایشان را می شناخت اما ناگهان نگاهش در نگاه آشنایی گره خورد. علی با لبخند احترام گذاشت و احمد او را در آغوش گرفت: تو اینجا چکار می کنی؟

علی: سلام. همون کاری که شما می کنی!

احمد به صورت علی نگاه کرد، هنوز دستش دور شانه او بود: مادرت؟

علی: چند روز دیگه شما میرید دیگه!

احمد: بعدا حرف می زنیم!

باید اول به کارهایش می رسید.

دیگر همه خواب بودند که احمد پس از آخرین بررسی ها، برای استراحت رفت. در چادر فرماندهی هم همه خواب بودند. آرام زیر پتو رفت. یاد حنانه و آن شب که در اتاق سرد با کمترین امکانات خوابیده بود، تمام این شب های سرد همراه او بود. دلش تنگ شده بود. حسی که هیچ وقت اینقدر شدید نبود. دلتنگ مادر و پدر و خواهر هایش میشد اما هیچ یک این اندازه او را آزار نمی داد. دل نگرانی هایش برای او زیاد بود. تا چند روز دیگر همه چیز را فیصله می داد و خیال خودش را راحت می کرد. بعد از آن هر بار که می خواست اعزام شود، حنانه را به پدر و مادرش می سپرد و با خیال راحت ساکن این دشت ها و کوه ها می شد. مادرش خوب از او مواظبت می کرد. تنها عروسش، کسی که سالها انتظار آمدنش را می کشید. حنانه اینقدر خوب بود که همه جذب محبت هایش شوند.

آنقدر به حنانه و مادرش فکر کرد تا خواب چشمهایش را ربود.

علی اما در ظلمت شب در سجده ذکر می گفت و اشک می ریخت. دایم می گفت« الهی من لی غیرک».

آن شب و حتی فردای آن روز، احمد نتوانست با علی صحبت کند. شب که شد، وضع عوض شد. حمله ارتش بعث به چزابه! چزابه در خون بود! نزدیک ترین نیروها برای کمک اعزام شدند. احمد آخرین نفر به درون کامیون پرید و میله را گرفت. تمام نیروهایش، مسلح و آماده بودند. بعضی هایشان برای اولین بار آمده بودند و بعضی دیگر چند باره.

علی را در بینشان دید. دلش لرزید. آرامش علی او را ترساند. علی سراسر غیرت و مردانگی بود. کاش با او حرف زده بود. مادرش چشم انتظار بود. آرزو چشم انتظار بود.

نزدیک محل شدند. کامیون در حال حرکت بود و از هر طرف صدای انفجار و شلیک می آمد. نیروها از دو طرف کانیون به بیرون می پریدند و پناه می گرفتند. هر لحظه امکان زدن کامیون وجود داشت. علی به بیرون پرید. احمد آخرین نفر بود که از کامیون خارج شد. صدای انفجار، شلیک، سوت، فریاد...

احمد خود را به علی رساند: امروز اگه قرار باشه یکی از ما زنده بمونه، اون تویی! پس از من دور نشو و خودت رو تو خطر نینداز!

علی لبخند زد، هنوز چشمهایش روی هدف بود و شلیک می کرد: بابا! مواظب مامان باش!

دل احمد لرزید. علی خندید: تمام عمرم دوست داشتم بابا داشتم! این چند ماه خیلی دوست داشتم بابا صداتون کنم.

علی به سمت دیگری دوید و رفت. احمد کاملا بهم ریخته بود. به خودش تشر زد: خودت رو جمع کن مرد!

جنگ بالا گرفت. حمام خون راه افتاده بود. شهید روی شهید. صدام هم به تماشا آمده بود. به تماشای خون هایی که می ریخت! به تماشای تجاوز به خاکی که حقش نبود! به تماشای ظلم و ستمی که می کرد! جوان و پیر در خاک و خون بودند. نیروها مجبور به عقب نشینی شدند. احمد سعی داشت که تلفات را به حداقل برساند. علی را دید که به کسی کمک می کند تا به آمبولانس برساند. لباسهایش خونین بود. احمد هم تیر به بازویش خورده بود اما خود را به علی رساند. گردن علی پر از خون بود. مجروح دیگر را از او گرفت و گفت: خوبی؟

خون از گردنش بیرون می جهید. به زمین افتاد. احمد چند نفر را صدا زد. علی را روی کول انداخت و به سمت آمبولانس دوید. علی گفت: منو بذار و برو.

به سختی حرف می زد. احمد داد زد: حرف نزن! الان میریم بیمارستان. تو خوب میشی! مادرت منتظره!

علی به سختی گفت: مواظبش باش.

خون گلوی علی، لباس احمد را خیس کرده بود. آمبولانس پر از مجروح بود. حرکت کرد و احمد به دنبالش دوید. آمبولانس دور شد و احمد به سمت کامیون ها دوید. خون از بازویش می رفت و توانش را بیرون می کشید اما علی امانت حنانه بود. به سختی خود را به کامیون در حال حرکت رساند و سوار شدند. سر علی روی زانویش بود. کامیون پر از مجروح بود. مسیر زیادی را پیاده آمده بودند تا به کامیون ها رسیدند. سپیده زده بود که علی چشم هایش مات ماند و سینه اش دیگر حرکت نکرد.

احمد ناباور صدایش زد: علی! علی بابا! پسرم! نفس بکش بابا جون! علی نه! جواب مادرتو چی بدم؟ علی!

سرش را روی سینه علی گذاشت و گفت: پاشو بهم بگو بابا! بابا گفتنت دلمو لرزونده علی! بگو بابا بهم!

احمد گریه می کرد. جلوی سربازانش، جلوی هم رزم هایش، جلوی تمام کسانی که نمی شناختشان! آخر چگونه دسته گل حنانه را خونین به خانه ببرد؟ قرار بود دسته گل خواستگاری ببرد! برای حنانه، برای آرزو!

حنانه از خواب پرید. نفس نفس میزد: یا صاحب صبر!

دستش را روی قلبش گذاشت. سپیده سر زده بود. قلبش تیر کشید و از حال رفت...

دو روز حنانه بی تاب بود. دو روز امن یجیب خواند و اشک ریخت و خود را به آب و آتش زد تا خبری بگیرد. خبر های زیادی پیچیده بود اما هنوز آمار شهدا و اسامی اعلام نشده بود. آرزو هر روز می آمد و در آغوش حنانه اشک می ریخت. حنانه ای که دیگر جان در بدن نداشت. دو روز بود که نه آب می خورد و نه غذا. دو روز بود که حنانه بود و سجاده اش. دو روز بود که چشم که بر هم می گذاشت علی را می دید. علی می آمد و می گفت صبر کن مادر!

علی چه می داند مادر بودن یعنی چه؟ چه می داند درد قلب مادر یعنی چه؟علی چه می داند داغ یعنی چه؟ بی کس ماندن یعنی چه؟ همه آمال و آرزوهایت را رها کردن و عمری به پای کودکی ریختن یعنی چه؟ علی نمی داند.

زنگ در را زدند. حنانه با اضطراب از وای سجاده بلند شد. سه بار با زانو روی زمین افتاد و بلند شد. در را به ضرب باز کرد. احمد با دستی بسته، چهره ای غمگین و خسته، مقابلش بود. حنانه دست روی سرش گذاشت و نشست: یا زهرا! بدبخت شدم؟

اشکش روان شد. احمد همان جا دم در با همان لباسهای خاکی جبهه، همان ها که رنگ خون داشت نشست: شرمنده ام!

حنانه اشک نریخت! جیغ نزد! کبود شد. نفس نکشید. نفسش رفته بود! همان سحری که بعد از نماز خوابید! مگر نمی دانست بعد از نماز صبح نباید بخوابد؟ اگر نخوابیده بود و برای رزمنده ها دعا می خواند الان نفس داشت. الان علی اینجا بود و می خندید.

احمد نگران شد. حنانه نفس نمی کشید و پوست سفید صورتش به سیاهی می زد. صدایش زد: حنانه خانم! حنانه خانم! حنانه!

با هر بار صدا زدن نامش، صدایش را بلند تر می کرد. همسایه ها جمع شدند. اعظم خانم سریع دوید و حنانه را تکان داد. نفس نیامد. سیلی خورد، نفس نیامد. چگونه بیاید وقتی علی نیامد؟ چگونه بیاید وقتی علی هرگز نخواهد آمد.

سیلی دوم را زدند و نفس نیامد!

احمد داد زد: حنانه جان علی نفس بکش! حنانه! خدا!

با فریاد خدا را صدا زد. یادش رفت دست زخمی اش را. با هر دو دست حنانه را تکان می داد.

نفس آمد. سخت و سنگین آمد. با خس خس آمد. آمد و گفت: علی!

حنانه از حال رفت. زنها خواستند بلندش کنند اما نتوانستند. پتو آوردند تا مردها کمک کنند تا او را به بیمارستان ببرند. احمد حنانه را بلند کرد و دوید. بی توجه به نگاهها دوید سمت خیابان. کاش ماشینش را اینجا پارک کرده بود. مثلا خود را رسانده بود که خودش به حنانه بگوید. نگرانش بود. می خواست مواظبش باشد. چه مواظبتی کرده بود! حنانه بی هوش روی دستانش بود.

ساعتی گذشت و حنانه را به خانه آورد. همسایه ها خانه را محیا کرده و خرما و حلوا آماده می کردند. حنانه که وارد شد، آرزو به سمتش دوید و خود را در آغوش مادری انداخت که مردی را بزرگ کرده بود اسطوره ای! مردی که یک بار دید و همیشه در دلش جا گرفت.

حنانه ناله کرد: دسته گلم پرپر شد. گلم پر پر شد.

صدای گریه زنها و مرد ها بلند شد. احمد به دیوار تکیه داده بود و از پشت سرش را به دیوار می کوبید. گریه های حنانه دیوانه اش می کرد. صحنه شهادت علی، حرف های آخرش و بیشتر از همه بابا گفتنش، از جلوی چشم هایش دور نمی شد! کاش جای علی، او رفته بود!

اما خودش هم خوب می دانست که شهادت افتخار است و این افتخار نصیب هر کسی نمی شود.

حنانه در میان زنان گم شد و احمد باید دنبال کار های تشییع فردا می رفت. حنانه تمام مسیر برگشت از بیمارستان را سکوت کرده بود و هیچ حرفی نزده بود. نکند او را مقصر مرگ فرزندش می داند! سرنوشت دلی که برای حنانه رفته بود چه می شود؟ وای اگر بداند علی در آغوش او جان داده است...

در راه پله آقای رحیمی دست احمد را گرفت: نمی خوای لباسهاتو عوض کنی؟

احمد روی پله نشست و هق هق کرد. آستین لباس پاره اش را نگاه کرد: خون علی هستش. تو بغلم جون داد. چشم هاش بسته شد!

گریه احمد و آقای رحیمی، چند نفر دیگر را هم به گریه انداخت. احمد اما در حال و هوای دیگری بود: از گلوش خون بیرون میزد. سعی کردم جلوی خون ریزی رو بگیرم اما نشد. دیر شده بود. تقصیر منه! نتونستم برسونمش به آمبولانس. مجروح زیاد بود. قیامت شده بود. کلی شهید داده بودیم. تیر تو بازوم بود. بع زور کولش کردم اما نرسیدم به امبولانس. خونش می ریخت رو لباسم! این خون مال علی هستش! بدنش پر از ترکش بود اما اگه اون تیکه گلوش رو نبریده بود زنده می موند! اگه اون به شاهرگش نخورده بود!

احمد حرف زد و گریه کرد. خود را مقصر می دانست. مقصر از بین رفتن جان یک جوان! مقصر تنهایی های یک مادر! احمد گفت و سبک شد اما نفهمید حنانه دم در ایستاده و تمام حرف ها را شنیده. تا زمانی که ایران خانم داد زد: یا جده سادات! حنانه! حنانه!

احمد پله ها را دو تا یکی بالا رفت و خود را به خانه رساند. حنانه ایستاده بود. با نگاهی مات. خیره به نقطه ای. بدون واکنش. نگاه خالی حنانه احمد را ترساند: حنانه خانم!

ایران خانم گفت: حنانه! گریه کن عزیزم! گریه کن! برای علی اصغرت گریه کن! برای گلوی پاره بچه ات گریه کن!

احمد تشر زد: بسه خانم رحیمی!

ایران خانم گفت: همه حرفهاتون رو شنیدیم. باید گریه کنه وگرنه میمیره! گریه کن حنانه! برای گلوی پاره علی اصغر رو دست امام حسین (علیه السلام) گریه کن!

حنانه گریه کرد. قطره اول، قطره دوم و باران اشک آمد. نگاهش روی لباس خونین احمد نشست. خون های خشک شده که رنگشان عوض شده بودو سرخی اول را نداشت. حنانه دست دراز کرد و دستش را روی خون پسرش کشید: علی! مامان!

احمد طاقت نداشت. پشت کرد که برود. حنانه گفت: میشه این لباس رو بدین به من؟

احمد همانطور که پشت به حنانه ایستاده بود سری تکان داد و رفت. به خانه اش رفت و لباس هایش را عوض کرد. لباس سیاه بر تن کرد و لباس رزمش را با احتیاط تا کرد و درون پلاستیک گذاشت. باید این را به حنانه می داد!

آن شب حنانه با در آغوش کشیدن پیراهنی خوابید که پر از علی بود. پر از قطره های خون عزیزترینش.

کسی آن شب نخوابید. ایران خانم و آرزو در اتاق کنار حنانه بودند و هر کس سعی داشت به دیگری نشان دهد که خوابیده. آرزو برای مردی گریه می کرد که آرام پا به درون قلبش گذاشته بود و بی صدا رفته بود. علی مهمان قلبش بود. مهمانی که نیامده عزم رفتن کرد و دیگر هرگز باز نمی گردد. چه بد میزبانی بود قلبش! چه بد تقدیری بود تقدیرش!

احمد گوشه اتاق دراز کشیده و به سقف نگاه می کرد. آقای رحیمی آرام آرام قرآن می خواند. آن شب کسی پلک نبست. چشمهای سرخشان شاهد اشک های نیمه شب بود. حنانه برای میوه دلش، آرزو برای آرزوهای در خاک خفته اس، ایران خانم برای دل دخترش و جوان ناکام در خاک خفته، احمد برای بی قراری های مادرانه و تنهایی های حنانه اش، و آقای رحیمی برای خون های ریخته برای خاک سرزمینش! چند گل باید پرپر میشد؟

همه با لقمه هایشان بازی می کردند. بجز حنانه که اصلا از اتاق بیرون نیامده بود. احمد نانی که در دست داشت را وسط سفره انداخت و بلند شد و به اتاق رفت. مقابل حنانه نشست و گفت: حنانه خانم! بلند شید بریم یک لقمه بخورید. باید بریم پیش علی!

حنانه نگاه سرخ و مظلومش را به احمد انداخت و با لبهایی که از بغض می لرزید گفت: بریم پیش علی!

احمد آرام زمزمه کرد: میریم! اما اول یک چیزی بخور! تو مادر شهیدی! نگاه مردم به تو هستش! علی قهرمان این سرزمینه! پاشو خانم! پاشو نشون بده مادر یک قهرمان این سرزمین، شیر زن هست!

حنانه مظلومانه گفت: علی تربیت شده آقا بود. همه عشقش امام بود. می گفت من همون سرباز در گهواره امام هستم. من بلد نیستم. من فقط بچه ام رو می خوام.

احمد به خودش فشار می آورد که گریه نکند. باید حنانه را آماده می کرد: علی به مسیرش به هدفش به امامش ایمان داشت! نذار یکدونه پسرت اینجوری بره! بذار با آرامش بره، خیالش از تو راحت باشه و بره!

تابوت علی در مسجد بود. خبرش را برای احمد آوردند. حنانه با کمک آرزو و ایران خانم به سمت مسجد می رفت. مسجدی که علی بیشتر وقت آزادش را در آن بود. حنانه چه روز هایی که با شادی کمک به جبهه ها به این مسجد می آمد. نمی دانست که او هم باید سهمی برای این سرزمین بدهد.

حیاط مسجد شلوغ بود. راه را احمد باز کرد. برای مادری که پی تابوت پسرش می گردد. تابوت را دید. کنارش نشست. گفت: صورتش رو باز کنید ببینمش. دستش توان نداشت و روی پارچه می چرخید اما نمی توانست آن را کنار بزند. احمد به کمک ناتوانی هایش آمد. صورت علی مقابل چشمهای مادر آمد. حنانه لبخند زد و گفت: بازم مثل بچگی هات با چشمهای نیمه باز خوابیدی؟ یا خودت رو زدی به خواب و زیر چشمی نگاه می کنی؟ علی جانم! مگه قرار نبود از این سفر بیای و آماده عقد بشی؟ قرارمون این نبود مامان! قرارمون به سرخی کفن نبود! رخت دامادیت تو اتاقه! ببین آرزو هم اومده! دیشب تا صبح به کت دامادیت که آویزون دیوار کرده بودی نگاه می کرد. پاشو علی! تو همه دارو ندار منی. من بخاطر تو از همه رویاهام دل کندم. بخاطر تو با همه سختی ها سرپا موندم. علی تنهام نذار. اولین بار که دیدمت دلم برات رفت پسرم. اولین بار که خندیدی فهمیدم تو قشنگ ترین هدیه خدایی! علی قرار نبود من پای تابوتت بشینم! قرار نبود من رو دیوونه کنی! قرار نبود اینجوری بری و تنها بشم! من دنیامو پای دنیای تو حراج کردم! عمرم رو به وای تو ریختم تا جون بگیری! با بدن بی جونت چکار کنن؟ با انگشتر نشون عروست چکار کنم؟ با رخت و لباس دامادیت چکار کنم؟ علی من بعد تو چکار کنم؟

صدایش آنقدر آرام بود که فقط چند نفری که کنارش بودند می شنیدند. احمد بی خیالت این روز ها گریه می کرد. آرزو از حال رفته بود و ایران خانم به کمکش رفته بود. با اشاره مردی به احمد، فهمید که رفت رفتن است. حنانه صورت علی را نوازش می کرد و حرف میزد. احمد دست روی دست حنانه گذاشت: حنانه خانم!

حنانه نگاهش کرد. احمد گفت: باید ببرنش!

حنانه صورت علی را بوسه زد. جای جای صورتش را بوسید. بجای شب دامادی اش بوسید، بجای روزی که پدر می شد بوسید، برای تمام تولد هایش بوسید، برای تمام عید ها بوسید. احمد دست حنانه را کشید و بلندش کرد. حنانه ای که آنقدر کوچک بود که میان جمعیت دیده نمی شد. نمی دانست مواظب حنانه باشد یا زیر تابوت علی را بگیرد و او را بدرقه کند. دستی از پشت

روی شانه اش نشست. مادرش بود. دست حنانه را رها کرد تا ندیده! زهره خانم گفت: من مواظبش هستم. تو برو.

پدرش هم آمده بود. دیروز خبر داده بود که بیایند و آمده بودند. خیالش از حنانه راحت شد صورت علی را دوباره بسته بودند. زیر تابوت را گرفت. هیاهویی برپا شد. علی را برای همیشه از حنانه گرفتند و بردند و کسی نفهمید یک مادر همین لحظه، همین جا مُرد!

صدای تشییع که بلند می شود، احمد که با تابوت می رود، حنانه می ماند و داغ دلش. زهره خانم آرام آرام اشک میریزد. غریبه و آشنا اشک میریزند. علی را از حنانه می گیرند. علی را می برند. همان کودکی که روزی در آغوشش گذاشتند و او با همه کودکی های خودش، مادری کردن را برای عروسک کوچکش یاد گرفت. برایش لالایی می خواند:لالا لالا گل سرخم ستاره/ دوشو کاسه دره دوغ به قداره/ یکی تورشه یکی شیرین شیرین/ نگو دوغ و دوشاب فرقی نداره/

علی رفت تا بخوابد. بدون گهواره. بدون لالایی مادر. علی را خواباندند. زمان مفهمومی نداشت. انگار عمری گذشته بود و حنانه در همین چند ساعت احساس پیری می کرد، اما گویی چشم بر هم زدنی علی را در خاک گذاشتند. حنانه ناله کرد: صبر کنید! تو رو خدا! یک بار دیگه ببینمش!

صدای تلقین خواندن را می شنید. سعی می کرد خود را از میان جمعیت متراکم به جلو بکشاند. مردم اطرافش شکایت می کردند: خانم چه وضعشه؟ خانم برو عقب! بین این همه مرد چکار می کنی؟ خانم رعایت کن!

حنانه اما گوشش پی علی بود. کسی گفت لحد رو بیارید!

حنانه جیغ زد: نه! نه! بذارید ببینمش!

حنانه میان آن جمعیت جیغ می زد و دست و پا می زد تا به علی برسد. احمد صدای حنانه را شنید. گفت: صبر کنید. بذارید مادرش بیاد! راه رو باز کنید مادرش بیاد.

مردمی که از رفتار حنانه شاکی بودند، نگاهشان رنگ ترحم گرفت و راه را باز کردند. حنانه کنار قبر علی زانو زد. نگاهش به صورت پسرش بود. زمزمه کرد: خداحافظ همه آرزوهام! خداحافظ همه داشته هام! خداحافظ عزیز مادر! خداحافظ عشق مادر! هستی مادر! سفرت به خیر باشه! من که راضی بودم ازت خدا ازت راضی باشه! خدایا! این کم رو از ما بپذیر که بزرگترین داراییم رو در راه تو دادم!

احمد کنار حنانه ایستاده بود. کاش می توانست همسری کند برای این زن! اینجا، میان این جمعیت که نمی دانستند حنانه محرم ترین محرم اوست، نمی توانست برای تسلای دل خودش و همسرش کاری کند. زانو زد و گفت: حنانه؟ باید قبر رو پر کنن! اجازه می دی؟

حنانه گفت: ازش گذشتم احمد! از بچم، از پاره تنم گذشتم!

قلب احمد در سینه اش فشرده شد! آن لحظه، حال مرگ داشت!

لحد را گذاشتند و خاک ریختند اما حنانه صورت زیبای علی را پشت پلک هایش ذخیره کرده بود. جمعیت کم کم متفرق می شدند. پدر و مادر احمد توانستند خود را به قبر برسانند. احمد به مادرش گفت: مامان! نباید تنهاشون می ذاشتی!

زهره خانم اشکش را پاک کرد: نمی دونی چطور خودشو زد به دل جمعیت! گفتم با این جثه، توی این جمعیت خفه میشه! نتونستم خودمو بهش برسونم! مادره دیگه! برای بچه اش به دل آتیش هم میزنه، چه برسه جمعیت!

حنانه صورتش روی خاک بود. دو دستش را هم دور قبر علی گذاشته بود. پسرکش را در آغوش داشت! احساس تنهایی می کرد. تمام پشت و پناهش در خاک خفته بود. جایی کنار همین قبر را می خواست تا بخوابد.

احمد نمی توانست مرهم شود و این نتوانستن او را می کشت.

آقای رحیمی زیر گوشش گفت: حالا که پدر مادرتون اومدن، قضیه رو بگید و تموم کنید، حنانه خانم الان بیشتر از همیشه به شما احتیاج داره! نه پدر، نه مادری، نه خواهری، نه برادری، نه بچه ای! هیچ کس رو نداره! براش همسری کنید و بذارید مادرتون براش مادری کنه! پدرتون براش پدری کنه!

احمد سری تکان داد و تشکر کرد. همه رفته بودند. آرزو هم رفت تا آرزوی دیگری شود! فقط حنانه بود و نگاه نگران احمد. علی بود و تنهایی و سردی قبر.

زمین سرد بود. زهره خانم سعی کرد حنانه را بلند کند اما حنانه از جایش تکان نخورد!

احمد مقابل حنانه نشست: حنانه خانم! علی شما رو به من سپرد! شما امانتی دست من! تو رو به آبروی امیرالمومنین پاشو! نذار پیش پسرت شرمنده بشم! هوا داره تاریک میشه! باید بریم!

حنانه تکان نخورد اما گفت: شب اولی که دنیا اومد، گذاشتنش بغلم و رفتن. تنها موندیم تو یک اتاق سرد و نمور! اول اسفند تولدشه! هوا سرد بود و بارون میومد. نمی دونستم چکار کنم. اتاق خیلی سرد بود. تا صبح نخوابیدم. خیلی خسته بودم اما می ترسیدم بخوابم و بچه ام یخ بزنه. سه شب شد که نمی خوابیدم و علی رو می چسبوندم به خودم تا گرمش کنم! نه قنداق کردن بلد بودم نه کهنه بستن! روز چهارم زن داداشم اومد پیشم. گریه بچه همه رو کلافه کرده بود. اومد ببینه چه خبره! وقتی وضعمو دید خیلی گریه کرد. کمکم کرد بچه رو تمیز کنم و لباسهامون رو برد شست.

برام غذا آورد. آخه تو خونه چیزی نداشتم بخورم. شیر نداشتم به بچه بدم! دو سه روزی میومد کمکم، برام غذا میاورد. کم کم یاد گرفتم چکار کنم. گفت داداشم راضی شده تا حالم خوب بشه و بتونم برگردم سرکار، بهم غذا بده! گفت اما صدای این بچه ی ...

حنانه آرام هق هق کرد و بعد ادامه داد: اگه بچه ام پاک نبود، شهید می شد؟

بعد نگاه خیس و خسته و سرخش را به احمد و زهره خانم دوخت و منتظر جوابشان ماند.

زهره خانم بغلش کرد و احمد بلند شد، کلافه دستی در موهایش کشید و لا اله الا الله گفت.

پدرش را دید که آرام روی خاک نشسته و نگاهش می کند. هنوز حالش از آن تصادف خوب نبود. غم حنانه، اشک او را هم در آورده بود.

زهره خانم زیر گوش حنانه می گفت: بچه ات پاک بود عزیزم! پاک بود و پاک رفت! لایق شهادت بود عزیزم!

اما نگاه حنانه پی تایید احمد بود. چرا احمد نمی گفت؟

احمد که نگاه منتظر حنانه را دید خود را به آنها رساند و گفت: بریم دیگه! دنبال فرصتی بود که با حنانه حرف بزند و او را آرام کند. وقتی پدرش روی صندلی جلو نشست و مادرش هم عقب سوار شد، در جلو را بست و قبل از سوار شدن حنانه آرام لب زد: هم تو پاک ترین زن دنیایی هم پسرت لایق شهادت!

حنانه نگاه آخر را به خانه پسرش کرد و سوار شد.

آن شب ایران خانم و آرزو باز هم حنانه را تنها نگذاشتند. این شب ها، شب‌های بعد از رفتن عزیزترینت، سخت می گذرد. زهره خانم هم بعد از دادن داروهای همسرش، با اصرار احمد، به خانه حنانه رفت. احمدی که تا خود صبح در اتاقش راه رفت و راه رفت. دلش پیش حنانه بود. کاش اوضاع جور دیگری بود.دلش طاقت نداشت. خسته بود از این فاصله. حتی پای قبر علی نتوانست پشت و پناه همسرش باشد. اذان صبح بود و احمد وضو گرفت و خواست قامت ببندد که پدرش سلام نماز را داد. پشت به احمد نشسته بود. تسبیح را در دست گرفت و گفت: بهش فکر نکن. مادرت راضی نمیشه! برای اون زن دردسر درست نکن! مادرت هرگز این اجازه رو بهت نمیده!

احمد خواست جواب بدهد که پدرش بلند شد و گفت: من مشکلی ندارم با اون زن، اما مادرت آرزوهای بیشتری برات داره! نذار اون زن تنها رو آواره کنه! اگه بو ببره که خواهانشی، اگه اون نگاه شیفته و نگران چشمهای تو رو ببینه، شمشیر رو از رو میبنده!

احمد فقط گفت: شما از کجا فهمیدین؟

حاجی لبخندی زد: من هم یک مرد هستم! و مهم تر از اون، پدرت هستم! بزرگت کردم! هیچ وقت اینجوری ندیده بودمت.

احمد رفتن پدرش به اتاق را نگاه کرد و جای قامت بستن، روی زمین نشست. تمرکز نداشت تا نماز بخواند! اگر راضی نمیشدند احمد چه می کرد؟ حنانه را رها می کرد؟ امانت علی را؟ تنها دلخوشی اش بعد از سالها تنهایی را؟

زهره خانم اما دنبال علاجِ قبل از حادثه بود. حنانه را تشویق می کرد حالا که تنها شده، پیش خانواده اش برگردد. نمی دانست با این حرف هایش، چه بلایی سر دل تنها مانده حنانه می کند.

زهره خانم: هیچ کس مثل خانواده دل آدم رو آروم نمی کنه. این شهر بزرگ چی داره جز غم و غربت! دروغ می گم ایران خانم؟

ایران خانم که منظور زهره خانم از این حرف ها را فهمیده بود ناراحت و مغموم گفت: خاک پسرش اینجاست! چطور بره از اینجا؟

حنانه بی توجه به حرفهایشان بلند شد و به اتاق رفت. آرزو به دیوار تکیه داده بود و نگاهش به کت و شلوار دامادی علی بود. حنانه کت و شلوار را برداشت و داخل کمد گذاشت. بعد کنار آرزو نشست: شرمنده شدم پیش شما! دل تو برای این غم نبود! برای تو و علی آرزوهای زیادی داشتم. علی هم با دیدن و حرف زدن باهات، دلش برات رفته بود.

دستش را به سمت آرزو دراز کرد و مشتش را باز کرد. انگشتری با نگین های ریز سفید و یک نگین کمی بزرگتر به رنگ قرمز در میانش.

حنانه: این رو خودش خرید برات! خیلی خوشحال بود. می گفت آرزوی همسری مثل تو رو داشته! شرمنده شدم پیش تو و پسرم! من رو ببخش.

آرزو درون آغوش حنانه رفت. هق هقش را درون سینه خفه کرد و اشکش جای شد.

آرزو: چطور طاقت میارید شما؟ چطور سرپا میمونید؟ من دارم میمیرم!

حنانه سرش را نوازش کرد: زود خوب میشی! زود یاد می گیری رفتنی ها می رن. دلیل رفتنشون مهم نیست، مهم اینه که باید به رفتن عادت کنی! یک روز تو اوج تنهاییام، خدا علی رو به من داد! حالا خودش گرفته! به داده اش شکر باید گفت و به نداده اش شکر!

حنانه بلند شد و رخت خواب ها را برداشت تا پهن کند. به آرزو که به کمکش آمده بود نگاه کرد و در دل گفت: من فقط سرپا هستم و نفس می کشم، اما زندگی من رفت زیر خاک! از امروز فقط منتظر روزی هستم که پیش علی برم! دیگه کسی برام نمونده!

بعد ذهن سرکشش سمت احمد رفت. سمت نگاه نگرانش، سمت صدای خش برداشته اش، سمت ته ریش و موهای پریشانش، سمت گریه های مردانه اش! رخت خواب را که پهن کرد و چشمش به زهره خانم افتاد، احمد را از ذهنش پس زد! این زن هرگز او را نخواهد پذیرفت! ناگهان تنهایی با تمام حجم درد و اندوهش به سمتش هجوم آورد و حنانه را از پا انداخت. ایران خانم و زهره خانم با عجله به سمتش رفتند

ایران خانم: وای خدا مرگم بده! چی شد حنانه جان؟

زهره خانم: غذا نمی خوری، خواب نداری، استراحت نداری، از پا می نداری خودت رو!

ایران خانم: آرزو! یک لیوان آب قند بیار. آخه کی گفت تو رخت خواب پهن کنی؟ مگه من مُردم؟

آب قند را به زور در دهان حنانه ریختند.

آرزو گفت: بهتر نیست ببریم دکتر؟ احمد آقا گفتن خبرشون کنم اگه چیزی شد! برم بگم بیان؟

زهره خانم اخم کرد. نمی خواست احمد بیاید. دل رحمی احمد ممکن بود کار دست بدهد: نه، لازم نیست. بخوابه خوب میشه! اونها هم الان خواب هستن.

Show quoted text

صبح احمد نان خرید و زنگ در خانه حنانه را زد. آرزو در را باز کرد و سلام کرد.احمد سر به زیر جواب داد و پرسید: حنانه خانم چطور هستن؟ تونستن بخوابن؟

آرزو سرکی کشید و وقتی از نبودن زهره خانم مطمئن شد، آرام گفت: آخر شب حالشون بد شد. از حال رفتن. خواستم خبرتون کنم، مادرتون نذاشت!

نگرانی به قلب احمد هجوم آورد: یعنی چی؟ مگه نگفتم هر چی شد خبرم کنید؟

آرزو مغموم شد: بخدا من می خواستم بیام. مادرتون نذاشت!

احمد کلافه دستی به کف سر و موهای کوتاهش کشید: الان چطوره؟

آرزو جواب داد: خوابیده. مامانم کنارشون هست. تا خوابش میبره، کابوس میبینه. تا صبح نوبتی بالای سرشون بودیم. نه از خواب می پره، نه جیغ می زنه! فقط نفس نمی کشه! تا صبح مواظب بودیم وقتی نفس نمی کشه بیدارش کنیم!

احمد گفت: بیدار که شد، آماده کنیدش ببرمش دکتر!

زهره خانم از اتاق بیرون آمد. هنوز خواب آلودگی در چهره اش مشهود بود: دکتر چرا؟

خمیازه ای کشید و ادامه داد: چرا بزرگش می کنید؟ الان میرم داروخونه یک بسته قرص خواب می گیرم، راحت می خوابه، غش کردنش هم بخاطر غذا نخوردن و نخوابیدنش بود. بهتر میشه الان دیگه!

احمد متعجب گفت: غش کرد؟ اونوقت من رو خبر نکردین؟

زهره خانم اخم کرد: تو چکاره بودی خبرت کنیم؟

احمد نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد، مادرش که نمی داند او نسبت به حنانه از همه محق تر است: علی مادرش رو به من سپرد!

زهره خانم تشر زد: بی خود! تو هیچ مسئولیتی نداری! خودش قوم و خویش داره! تازه، چیزی هم نشده! یکم ضعف کرد دیگه!الان هم خوبه!

احمد فقط پرسید: اگه من هم مرده بودم، به همین سادگی بود براتون؟ دیروز پسرش رو خاک کرده! اگه جای حنانه خانم، شما من رو خاک می کردین، همینجور راحت ازش حرف می زدید؟

نان را به دست آرزو داد و گفت: یک ساعت دیگه میام دنبالشون. آماده باشن.

زهره خانم به حنانه کمک کرد تا روی صندلی عقب بنشیند. بعد در را بست و خودش روی صندلی جلو، کنار احمد نشست. احمد به عقب برگشت و رو به حنانه گفت: سلام! امروز حالتون چطوره؟

حنانه آرام گفت: سلام. ممنون!

بعد سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست. سردی شیشه حالش را بهتر می کرد.

زهره خانم سقلمه ای به پهلوی احمد زد: راه بیفت دیگه! زشته زل زدی به زن نامحرم!

با اینکه جمله آخرش را آرام گفت اما حنانه شنید و چادرش را بیشتر روی صورتش کشید. احمد اخم کرد و دندان روی هم سابید. اگر میدانست الان گفتن حقیقت باعث می شود اوضاع بهتر شود،

همین الان به مادرش می گفت! اما مادرش را خوب می شناخت! جمله اول به دوم نرسیده دعوا آغاز می شد! می دانست کار خودش از اول اشتباه بود، اما او و حنانه چاره ای جز این نداشتند و احمد واقعا شیفته این زن بود.

جلوی بیمارستان ایستاد. نوبت ویزیت گرفت و در سالن انتظار نشستند. بیمارستان شلوغ بود. از جبهه مجروح می آوردند. پرسنل و دکتر ها و پرستارها خسته بودند. نوبت به آنها که رسید احمد زودتر وارد اتاق دکتر شد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: این بیمار ما، تازه پسرش شهید شده و دیروز تشییعش بود.

دکتر گفت: خدا رحمت کنه! حالا مشکل ایشون چیه؟

احمد: خیلی ممنون. الان سه روزه نه می تونه درست بخوابه نه غذا می خوره. از حال میره و ضعف میکنه! اگر بتونه بخوابه انگار کابوس می بینه و نفسش بند میاد.

حنانه با کمک زهره خانم وارد اتاق شد و روی صندلی بیمار ، کنار دکتر نشست. احمد پشت سرش ایستاده بود و زهره خانم اخم کرده بود.

دکتر بعد از تسلیت، فشار حنانه را گرفت و گفت: فعلا یک سرم بزنن، چند تا تقویتی هم میدم. نسخه را نوشت و دست احمد داد. حنانه بلند شد و آرام گام برداشت، سرش گیج رفت خواست بیفتد که زهره خانم زیر بازویش را گرفت و به احمد چشم غره رفت. احمدی که دستش دراز شده بود برای گرفتن حنانه. احمدی که دست مشت کرد و نفس عصبی می کشید.

حنانه که بیرون رفت احمد از دکتر پرسید: چکار کنم دکتر؟

دکتر پرسید: همسرتون هستن؟

بیمار بعدی وارد شد. دکتر از آنها خواست چند لحظه بیرون باشند.

احمد جواب داد: بله.

دکتر گفت: به نظرم ببریدشون پیش روانشناس. حال خوبی ندارن. تو بیمارستان چند تا روانشناس داریم. تازه از خارج اومدن و کارشون خوبه. من آرام بخش هم نوشتم اما این قرص ها فقط نقش مسکن رو داره و درمان دردشون نیست.

احمد تشکر کرد و اول نسخه را گرفت. داروخانه شلوغ بود و خیلی معطل شد. بعد هزینه تزریقات را داد و منتظر شدند تختی خالی شود. وقتی حنانه به داخل رفت، احمد رفت و نوبت روانشناس گرفت. خوبی اش این بود که تنها دکتر کم کار بیمارستان، روانشناس بود. با این که

تعداد روانشناسان آن روزها خیلی کم بود اما مردم از کار آنها هیچ نمی دانستند و مراجعینشان کم و محدود بود.

حنانه که بعد از سرم و تقویتی هایی که زده بود کمی سرحال سده بود، خواست از درمانگاه بیمارستان خارج شود که احمد گفت: صبر کنید! نوبت داریم! از این ور بیاید.

زهره خانم غر زد: دیگه نوبت چی؟ الان دکتر دید که! حالش هم خداروشکر خوبه! نه حنانه جان؟

احمد گفت: حالا اینجا هم ویزیت بشه بد نیست!

احمد از قبل فرم مربوط به حنانه را پر کرده و به دکتر داده بود. کمی هم از شرایط توضیح داده بود. در را برای حنانه باز کرد و برای دکتر سری تکان داد. بعد از ورود حنانه، جلوی مادرش را گرفت و در را بست.

زهره خانم گفت: وا! چرا در رو بستی؟

احمد: نیازی به ما نیست.

بعد مادرش را به سمت نیمکت ها برد و نشاند.

حنانه به مرد جوان پشت میز نگاه کرد. بیشتر از بیست و شش هفت سال نمی خورد. رو پوش پزشکی نداشت و با پیراهن چهارخانه اش نشسته بود.مرد لبخند زد و گفت: بفرمایید!

حنانه روی مبل مقابلش نشست. کمی معذب بود.

مرد گفت: صدر هستم. روانشناسم واسه همین شبیه اون دکتر بداخلاقا نیستم!

حنانه گفت: می خواید منو بفرستید دیوونه خونه؟

صدر لبخند زد: نه! قراره کمی حرف بزنیم. بذارید اول بهتون تسلیت بگم.

حنانه گفت: شما از کجا می دونید؟

صدر: از لباس سیاه و حال و روزتون که بگذریم، همراهتون به من گفت. همسرتون هستن دیگه؟

حنانه جواب نداد. جوابی نداشت. حنانه دیگر کسی را نداشت.

صدر: از علی برام حرف بزنید. چطور بچه ای بود؟

حنانه لبخند زد. نگاهش خیره میز شد: خیلی شاد و پر انرژی! علی همه زندگی من بود. کسی رو جز همدیگه نداشتیم! بچه ام زود مرد شد!

صدر که سکوت حنانه را دید گفت: زود ازدواج کردی؟

حنانه: پونزده سالم بود که علی دنیا اومد.

صدر: چرا دیگه بچه دار نشدید؟

حنانه: شوهرم مرده بود. حتی قبل اینکه بدونم حامله ام مرد!

صدر: این آقای همراهتون، همسر دومتون هستن؟

حنانه: همسر؟ نه! شرایطی پیش اومد که یک صیغه یکساله خوندیم. خانوادش نمی دونن و اگه بدونن هم مخالفت می کنن!

صدر: پس چرا این کار رو کردید؟

حنانه: اون موقع همه فکر کردند کار درستیه!

صدر: الان چی؟ هنوز فکر می کنی کار درستیه؟

حنانه: نمیدونم. فقط میدونم از دیروز که پاره تنم رو خاک کردم، برای همیشه تنها شدم!

صدر: پس این آقا چی؟ اسمشون چیه؟

حنانه: احمد آقا!

صدر: احمد چی؟ نمی تونید روش حساب کنید؟

حنانه: نمیشه! نمی ذارن!

صدر: فعلا از این بگذریم. جلسات بعد درباره احمد و ازدواجتون بیشتر حرف می زنیم. الان به من بگو، دیشب چه خوابی می دیدی که همه رو پریشون کردی؟

حنانه: هیچی نبود. یک خواب بود که هی تکرار می شد.

صدر: برام بگو حنانه! من می خوام کمکت کنم!

حنانه کمی جابه جا شد: علی تو قبر بود، خاک میریختن روش. من هم تو قبر کنار علی بودم. خاک ریخته میشد تو دهنم و نمی تونستم نفس بکشم! داشتم میمردم. دیدن احمد آقا بالای قبر ایستاده، می خواستم صداش کنم اما نمی تونستم. بعد من رو دید! خواست بیاد کمکم اما دستش به من نمی رسید، یکی هی خاک میریخت! احمد آقا داد میزد چ اون بازم خاک میریخت! تا من نفسم میرفت و چشمهام بسته میشد منو از خواب بیدار می کردن!

صدر هنوز چهره اش خنثی بود: می دونید که این فقط یک خواب بوده! احمد کنارت هست و داره کمکت می کنه! نگرانته! من تازه یک ماهه برگشتم ایران. اما تو این یکماه هم فهمیدم که تو ایران روانشناس یعنی همون که همه رو میندازه دیوونه خونه! اما احمد بخاطر تو اومده پیش من. از من خواسته کمکت کنم! نگرانت بود من نمیگم این رابطه درسته یا نه. یا به احمد تکیه کن. هنوز چیزی بین شما قطعی نیست و این شما رو پریشون کرده. اما میگم به اطرافت نگاه کن حنانه! آدم های زیادی کنارت هستن که تو براشون مهمی! یکیشون احمد! اجازه بده کمکت کنن! بهشون اعتماد کن. می خوام دو روز دیگه هم ببینمت! الان بهتره دیگه بری استراحت کنی.

حنانه را تا دم در اتاق مشایعت کرد و خداحافظی کرد. بعد احمد را صدا زد: احمد! میشه صحبت کنیم؟

احمد به حنانه نگاهی کرد و به سمت اتاق دکتر رفت. وارد شد و در را بست. صدر پشت میزد نشست که احمد گفت: چیزی شده؟

صدر: بیشترین چیزی که حنانه رو اذیت می کنه تنهاییه! به رابطه ای که بین شماست اعتماد نداره. میدونه هستید و هیچ کاری از شما بر نمیاد!

احمد خودش را روی مبل انداخت و گفت: از دیروز که پدر و مادرم اومدن، نمی تونم بهش نزدیک بشم و باهاش حرف بزنم. مجبورم فاصله بگیرم ازش. تقصیر خودمه که پدر و مادرم رو کشوندم اینجا. فکر کردم بودن مادرم کنارش، باعث میشه خیالم راحت بشه ازش اما بدتر شد!

صدر: مادرتون چیزی می دونه؟

احمد: هنوز نه! اما از اول که حنانه رو دید، احساس خطر کرد و هر کاری کرد برای دور کردن حنانه از من! تا اونجا که فردای خاکسپاری پدربزرگم، برای حنانه خواستگاری ترتیب داد!

صدر از پشت میز بلند شد: پس ممکنه در نبود شما، حرف هایی برای دلسرد کردن حنانه بزنه. حنانه روحیه ضعیفی داره!

احمد: میدونم! سختی زیاد کشیده. زندگی سختی داشت!

صدر: دوستش داری؟

احمد متعجب به مجد نگاه کرد و مجد توضیح داد: حنانه رو دوست داری یا فقط دلت میسوزه؟

احمد لبخند زد: میشه دوستش نداشت؟

صدر هم لبخند زد: منم جای مادرت بودم حساس میشدم. حنانه زنی هست که خب زیبایی رو داره و مظلومیت و معصومیت خاص چهره اش همه رو وادار می کنه که بهش توجه کنن. مادرت میترسه که همین باعث بشه حس انسان دوستی تو گل کنه و سمت حنانه کشیده بشی! نگاهت شیفته است! رفتارت پر از نگرانیه! داری مادرت رو حساس می کنی که واکنش تندی نشون بده! از طرف دیگه حنانه در شرایطی نیست که بخوای تنهاش بذاری! پس به نظر من زودتر پدر مادرت رو بفرست برن. بیشتر مواظب حنانه باش. می خوام بعد از مراسم سوم و هفتم بیاریش ببینمش، بعد از اون هفته ای یک بار بیاد. شرایطش بد نیست اما اگه مواظب نباشید، بد میشه! فعلا همون آرامبخش هایی که دکتر مفخم داده رو مصرف کنه تا اوضاعش بهتر بشه و کم کم قطعش کنیم!

احمد بلند شد و با دکتر دست داد: ممنون دکتر!

صدر لبخندی زد: وظیفه است!

احمد کنار مادرش ایستاد و گفت: خب دیگه بریم.

در حال بیرون رفتن از در درمانگاه بودن که زهره خانم گفت: دکتر با تو چکار داشت؟ خب حرفی، کاری بود به من می گفت! آخه تو مرد غریبه نامحرم چکاره این زنی که یک ساعت رفتی اون تو؟

احمد گفت: مامان! الان وقتش نیست! نمیبینی چه شرایطی دارن؟

زهره خانم: فقط می خوام بدونی تون قولی که به علی دادی چیز مهمی نیست! هرکس دیگه ای هم جای تو بالای سر علی بود، علی مادرش رو به اون میسپرد! تو هیچ وظیفه ای نداری! فهمیدی؟

تنها فکر به این موضوع که علی،حنانه را به مرد دیگری میسپرد هم رگ گردن احمد را بیرون می آورد. به مادرش گفت: باشه، فهمیدم. لطفا ادامه ندید!

احمد به سختی پدر و مادرش را راهی کاشان کرد. البته اگر همکاری پدرش نبود، موفق نمیشد. حاجی به بهانه اینکه در حجره مشکلی پیش آمده و با شرایط بعد از تصادف تنهایی نمی تواند بماند زهره خانم را با خود برد.

مراسم سوم علی در مسجد محل برگزار شد. همه کارها را احمد انجام داد. تمام هزینه ها را پرداخت می کرد. روزی فکر می کرد این پولها قرار است خرج عروسی علی شود! سر خاک علی رفتند. حنانه آرام قدم بر می داشت.

«پسرم پاشو، مادرت اومد»

آرزو زیر بازوی حنانه را گرفته بود. خودش هم حال خوشی نداشت. علی تمام آرزوهای آرزو بود. چقدر قصه زندگیشان کوتاه بود...

«قصه کوتاهه، آرزوت اومد»

تمام آرزوی حنانه دیدن علی در لباس دامادی اش بود.

«آرزوش بوده، رخت دامادیت»

آخرین تصویر علی که در کفن پیچیده شده بود همیشه با حنانه بود، همان کفنی که لکه های خون رویش بود. همان کفنی که لباس دامادی پسرش شده بود.

«تن تو کرده، کفن خونیت»

علی! بلند شو! مادرت آمده! افتان و خیزان به سراغت آمده. با پاهای ناتوان آمده! بلند شو عصای پیری مادر! بلند شو تمام آرزوهای مادر!

«پسرم پاشو، آرزوم پاشو»

چه شبها که بالای سرت بیدار نماند! چه روزها و شبها که بخاطر تو بی تابی کرد. مادر است و با یک تب فرزند میمیرد!

«تو که تب کردی، مادرت دق کرد»

صدای گریه هایش را خاموش می کرد. حنانه یاد گرفته بود بالای سر علی، بی صدا گریه کند تا پسرکش آرام بخوابد!

«سرِ بالینت، خیلی هق هق کرد»

تمام زندگی اش را پای علی گذاشته بود! بخاطر علی دست از تمام رویاهایش شسته بود. بخاطر علی از تمام آرزوهایش گذشته بود.

«آرزوهاشو، واسه تو چال کرد»

از روزی که اولین بار چهره علی کوچکش را دید، دنیایش عوض شد. لبخند علی کوچکش حنانه را به دنیای دیگری برده بود! دنیایی پر از مادرانه! دیگر دنیا را برای خودش نخواست. همه دنیایش خلاصه شد در علی! دنیا را با همه داشته هایش رها کرد و همه چیز را برای علی خواست.

«تا که خندیدی، دنیاشو ول کرد»

برای داشتن علی، برای زنده ماندنش همه کاری کرد. آنقدر کار کرد، آنقدر سپر بلاها و سختی ها شد که علی قد کشید. علی همه آرزوهای حنانه شد. و حالا تمام آرزوهایش با آرزوی خودش، در خاک خوابیده بود. این آرزوی قشنگ علی، حنانه را می کشت! تنها آرزوی تمام آرزوهایش رنگ شهادت داشت و حنانه چیزی بیشتر از رضایت علی نمی خواست! علی آرام خفته بود!

«واسه تو دق کرد، آرزو چال کرد»

حالا حنانه برای دیدن علی بر سر مزارش می آمد. چه دیدار تلخی است که مادری بالای قبر پسرش بنشیند. چه وعده های تلخی است قرار شب جمعه های بهشت زهرا!

«واسه دیدارت، سرِ خاک اومد»

وقتی که تمام عشق مادرانه اش، شاخه گلی می شود و روی قبر علی می نشیند، دلش چاک چاک می شود! این چه دردیست؟ درد مرگ؟

«با یک گل اومد، دلِ چاک اومد»

زمزمه کرد: علی! مادر! پاشو پسرم! دلم رو خون نکن مادر! پاشو ببین چه زخمی به جگرم نشسته! پاشو عزیز دلم!

«مادرت اومد، پرِ خون اومد»

من چه مادری هستم که پشت تابوت پسرم راه رفتم و هنوز زنده ام! کاش مرده بودم اون لحظه! آخ میوه دلم! علی من!

«پی تابوتت، با جنون اومد»

آرزو کنار حنانه نشسته بود و گریه می کرد. احمد پشت سر حنانه نشست و گفت: حنانه خانم، گریه کن! اما اینجوری خودت رو عذاب نده!

دکتر صدر از دور تماشا می کرد. حنانه برایش جالب بود. موردی که دوست داشت با دقت بیشتری بررسی کند.

سر خاک کمی نشستند و جمعیت کم کم متفرق شدند. زمستان بود و زود هوا تاریک میشد.

حنانه خاک علی را بوسید. بلند شد.

«مادرم پاشو، من سفر کردم

آرزوم پاشو، من سفر کردم

بعد من بی من، خنده کن مادر

دق نکن هر شب، واسه من مادر

من سفر کردم، کمرت خم شد

آخه بعد من، زندگیت گم شد

مادرم پاشو، خم نشو مادر

آخه عشق من، تو پاشو مادر

لحظه آخر، وقت هجرانم

آخر من پیش، دل تو ماندم

تو حلالم کن، که حلالی تو

تو رهایم کن، که رهایی تو»

حنانه بی علی آمد. بی علی رفت. بی علی ماند. بی علی نفس کشید. حنانه بی علی هنوز زنده بود و این زندگی درد داشت!

دکتر صدر تکیه اش را به عقب داد و گفت: خب! دیروز چطور بود؟

حنانه آرام و سر به زیر گفت: سخت.

دکتر صدر: می خوام بیشتر بدونم. تعریف کن برام.

حنانه: نمی تونم باور کنم علی رفته! نمی تونم باور کنم زیر اون همه خاک خوابیده! دلم براش تنگ شده.

دکتر صدر: دیشب تونستی بخوابی؟

حنانه: نه. جای خالیش تو خونه اذیتم می کنه.

دکتر صدر: به درست بودن راهی که علی رفت شک داری؟

حنانه پریشان شد: نه به خدا!

دکتر صدر لبخند زد: قسم نخور. یک دختری سر خاک پیشت بود. از اون برام بگو.

حنانه آهی کشید: قرار بود عروسم بشه! رفته بودیم خواستگاری و جواب مثبتم گرفته بودیم.

دکتر صدر متعجب شد: تو مگه چند سالته که عروس هم داشته باشی؟

حنانه بیشتر با چادرش رو گرفت: از من کوچیک تر هاش نوه هم دارن!

دکتر صدر خودکارش را روی میز رها کرد و گفت: دوست دارم با عروست صحبت کنم. جلسه بعد تونستی بیارش!

حنانه: اومده. بیرون نشسته.

دکتر صدر: احمد کجاست؟ نیومد امروز؟

حنانه: احمد آقا باید میرفتن سرکار! از آرزو خواستن با من بیاد!

دکتر صدر پرسید: آرزو عروسته؟

حنانه گفت: نه. قرار بود عروسم بشه. دیگه پسری ندارم که عروسی داشته باشم. تو این سن فقط یک داغ رو دلش گذاشتم و شرمنده خودش و خانوادش شدم.

دکتر صدر: خیلی ها تو این شرایط جنگ ازدواج می کنن. من تازه اومدم ایران اما تو همین مدت هم عروس دامادهای زیادی دیدم که تنها یا با هم راهی جبهه شدن. بعضی از همکارهای خودم تو این بیمارستان بودن که اعزام شدن با همسراشون!

حنانه: نمی دونم چی درسته چی غلط.

دکتر صدر: حتی درباره احمد؟

حنانه با خجالت گفت: اشتباه کردم. مادرش هرگز من رو قبول نمی کنه!

دکتر صدر: اشتباه کردین که زود عمل کردید.

حنانه: مجبور بودم دم دهن عموی علی رو ببندم.

دکتر صدر: برام تعریف کن!

حنانه از آن روز ها گفت. از کتک ها، از تصمیم علی و احمد! از دلش که کمی آرامش خواست! از احمدی که پشت شد و پناهش داد! از خوشحالی علی و حسرت داشتن پدری چون احمد!

دکتر صدر تمام حرف هایش را شنید و گفت: پس چرا از احمد دوری می کنی و اون رو اشتباه میدونی؟

حنانه گفت: مادرش!

دکتر صدر گفت: تو احمد رو مقصر مرگ علی می دونی؟

حنانه با تعجب به دکتر نگاه کرد و او ادامه داد: چون علی تو بغل اون بود که رفت؟ چون نتونست مواظب امانتیت باشه؟ فکر می کنی احمد می تونست کاری انجام بده؟

حنانه سکوت کرد. صدر هم چیزی نگفت تا حنانه با خود کمی خلوت کند. دقایقی بعد حنانه گفت: قرار بود پدری کنه!

صدر همین را می خواست. که حنانه اصل فکرش را بگوید. اصل اندیشه اش را! از پس زدن باورهای ذهنش نتیجه ای حاصل نمیشد.

دکتر صدر: پدرهای زیادی تو جبهه ها سر پسرشون رو در آغوش گرفتن! همیشه تاریخ بوده و هست!احمد همه کاری کرد. حنانه! زخم بازوی احمد رو دیدی؟

حنانه تعجب کرد: زخم؟

دکتر صدر: آره! تیر خورد. قبل از علی! خون ریزی داشت. با همون زخم باز علی رو کول کرد و مسافت زیادی دوید! میدونی وقتی رسید بیمارستان، خودش هم فاصله ای تا مرگ نداشت؟ می دونی با چه سختی و خال بدی خودش رو رسوند که خبر شهادت علی رو از کس دیگه نشنوی؟ می گفت باید بودم تا مواظبش باشم! احمد بخاطر تو پای سلامتی خودش قمار کرد و تو ندیدی!

حنانه اخم کرد: شما از کجا می دونی؟

دکتر صدر: ازش خواستم برام از شهادت علی بگه! احمد حال بهتری از تو نداره! تو فقط عزادار پسرتی اما اون داره از چند جبهه کوبیده میشه! از طرفی همسرشی و نگرانته! از طرفی کسی نمیدونه همسرشی و مجبوره عقب بکشه! هر کاری می کنه ملامت میشه! عذاب شهادت علی تو آغوشش! نگرانی از دست دادن تو! مخالفت مادرش! احمد رو می بینی حنانه؟ یا فقط اون رو مقصر مرگ علی می دونی و پرونده رو بستی انداختی دور؟

حنانه اشکش را پاک کرد: من نمی تونم. دیگه توان ندارم!

دکتر صدر: پس به احمد اعتماد کن! بذار پناهت بشه!

حنانه: نمی تونم وابسته کشی بشم که آینده ام باهاش نامعلومه! همین که شر عموهای علی رو از سرم دور کرد برام بسه!

دکتر صدر: پس دل احمد چی؟ از دل اون خبر داری که یک طرفه دل میکنی؟

حنانه: من دل نمی کنم! فقط منتظر میمونم.

دکتر صدر: به احمد بگو از شهادت علی برات بگه. بذار هم تو بشنوی هم اون بگه و راحت بشه!

حنانه سرش را به دو طرف تکان داد: نه! نمی خوام!

دکتر صدر: باید بخوای! بذار علی به آرامش برسه!

حالا هم برو به آرزو بگو بیاد داخل.

حنانه که از اتاق بیرون رفت به آرزو گفت: آرزو جان! دکتر می خواد باهات حرف بزنه عزیزم.

آرزو با تعجب گفت: من؟

حنانه سری به تایید تکان داد و حنانه سمت اتاق رفت. آرام در زد و وارد شد. دکتر صدر با لبخندی از او استقبال کرد. کمی با او احوال پرسی کرد و گفت: علی رو چقدر میشناختی؟

آرزو با خجالت جواب داد: از وقتی اومدن تو محله ما، خیلی تو چشم بود.همیشه دخترا دربارش حرف می زدن. آخه خیلی مودب و موقر بود. چشم پاک بود و به همه کمک می کرد. اصلا فکرشو نمی کردم حنانه خانم از من خواستگاری کنن برای علی آقا.

دکتر صدر: چون دوستات ازش تعریف میکردن بهش جواب مثبت دادی؟

آرزو از خودش دفاع کرد: نه! علی آقا تمام چیزایی که من میخواستم رو داشت.

دکتر صدر: و اون چیز ها چی بود؟

آرزو: ادب، ایمان، کمک به مردم، شجاعت، دستش به دهنش می رسید. تو نگهداری از مادرشون هم نشون دادن مسئولیت پذیر هستن.

دکتر صدر: قیافه چی؟تیپ لباس پوشیدن؟ طرز حرف زدن؟

آرزو با خجالت گفت: من دوست داشتم. تمیز و مرتب بودن همیشه.

دکتر صدر:پس تو هم همیشه حواست به علی بود؟

آرزو سرخ شد: نمی شد ندیدش. روزهای کمی تو محل بود اما همون کمش هم تو چشم بود. حتی بزرگتر ها هم همش ازش تعریف می کردن. رفتنش همه رو بهم ریخت.

دکتر صدر: تو چی؟

آرزو: نمی دونم چطور میتونم دیگه زندگی کنن. علی خیلی...

آرزو دنبال واژه بود که صدر کمکش کرد: ایده آل؟

آرزو سریع گفت: بله ایده آل بود.

دکتر صدر: عقد کرده بودید؟

آرزو: نه، قرار بود بعد از عقد حنانه خانم و احمد آقا، بیان برای بله برون!

دکتر صدر: خیلی به حنانه نزدیکی؟

آرزو: بیشتر با مامانم دوست هستن!

دکتر صدر: اما دیروز کنار قبر تو کنارش بودی!

آرزو: اون قبر وجه اشتراک بزرگ من و حنانه خانمه!

دکتر صدر: دوست دارم بازم بیای! تو هم در شرایط خوبی نیستی و بهتره یک دوره درمان بگذرونی.

آرزو وحشت کرد: خدا مرگم بده! بابام بفهمه دیوونه شدم منو می کشه!

دکتر صدر خندید: دیوونه چیه دختر خوب؟ به قول خودت علی مرد ایده آل تو بود! با این شرایط تو ازدواج بعدی به مشکل میخوری! من میخوام کمکت کنم!

آرزو نگاه از مرد مقابلش دزدید و گفت: باید به مامانم بگم!

دکتر صدر: اگه برات سخته، جلسه بعد حنانه، بذار با مادرت بیاد! من خودم باهاش حرف میزنم.

آرزو تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت. اصلا از رفتار این مرد بی پروا خوشش نمی آمد. علی مرد با حیایی بود که چشم به چشمهایش ندوخته بود!

Show quoted text

احمد وارد خانه شد. آرزو سلامی کرد و گفت: با اجازه من دیگه برم خونه!

آرزو رفت و احمد به حنانه نگاه کرد. مثل روزهای قبل مثل تمام یک ماه گذشته، به قاب عکس علی نگاه می کرد و از دنیا غافل بود. کنارش نشست: حنانه خانم! حنانه جان! خانم! حواست کجاست؟

حنانه نگاه از علی گرفت و به احمد نگاه کرد. احمد لبخند زد: شام چی داریم؟ من که حسابی گرسنه ام! شما نهارتو خوردی؟

احمد بلند شد و به آشپزخانه رفت. کتلت هایی که مطمئن بود آرزو درست کرده و با نان و سبزی در سینی آماده گذاشته بلند کرد و کنار حنانه گذاشت. والر را نزدیک تر آورد و نشست. سفره را پهن کرد و لقمه ای درست کرد و به سمت حنانه گرفت: این لقمه رو بخور که خوردن داره!

حنانه لقمه را گرفت و گفت: دلم برای علی تنگ شده!

احمد با همان لبخند پر احساس گفت: فردا میریم پیش علی که دلتنگیت رفع بشه! اما شرط داره اونم اینه که خوب غذاتو بخوری و منو شرمنده علی نکنی! میدونی چقدر لاغر شدی؟

حنانه گفت: علی از این کتلت ها دوست داشت اما پول نداشتم گوست بخرم براش درست کنم. هر غذایی می بینم یاد علی میوفتم. با دوست داشت و دلم نمیاد بخورم یا تا حالا نخورده بود و دلم نمیاد بخورم.

احمد باز هم با آرامشی که تمام این مدت در مقابل حنانه حفظ میکرد گفت: آدم هایی دیگه ای هم تو زندگیت هستن! می دونی این عذابی که به خودت میدی چقدر ما رو اذیت می کنه؟ منو نگاه کن حنانه! آرزو رو نگاه کن! ما رو می بینی اصلا؟ هنوز نتونستی وصیت علی رو باز کنی! هنوز نتونستی برای آخرین نگرانی علی کاری کنی! می دونی جبهه ها چقدر سرده؟ میدونی چند روزه که دست به کامواها نزدی؟ دلت میاد رزمنده ها سردشون بشه؟حنانه جان! اگه علی برات مهم بوده، وقتشه که راهشو ادامه بدی! وقتشه که بلند شی! تو مادر شهیدی!

حنانه با تمام مظلومیتش گفت: منم یه مادرم! مادر! مادرا عاشق بچه هاشونن! علی فقط بچه ام نبود! همه چیزم بود!پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم همه چیزم بود! بدون علی زندگی کردن رو بلد نیستم! تا حالا بدون علی نبودم که یاد بگیرم!

احمد گفت: من که هستم! شوهرتم!

حنانه اشک ریخت: تموم میشه این شوهری! تموم میشه!

احمد صبوری کرد: تموم نمیشه!قرار نیست تنهاتون بذارم. حالا هم شامتون رو بخورید بریم سراغ کامواها که دل جبهه ها براتون تنگه!

کسی به در می کوبید! با خشم و قدرت می کوبید. حنانه هراسان در را گشود که ای کاش هرگز در را باز نمی کرد.

سلمان حنانه را به عقب هل داد. پست سرش تمام طایفه ایستاده بودند. صدای فریاد و گریه بلند شد.

کسی چادر حنانه را کشید و فریاد زد: تف به ذاتت زن! تف به روت! بچه برادرم رو به کشتن دادی و خاک کردی و نگفتی کس و کار داره؟

رمضان بود، عموی علی! دوباره تخت سینه حنانه کوبید: اگه سلمان خبردار نمیشد کی می خواستی بهمون بگی؟ها؟

صدای گریه و زاری بلند بود. زنها گریه می کردند و حنانه را نفرین. حنانه از گوشه چشم کبری را دید، عمه علی! پس همه آمده بودن حنانه کُشان!

مظفر، دست پدرش را گرفت و گفت: بذار ما رو ببره سر خاک اول، بعدا حساب این رو هم میرسیم!

این یعنی حنانه! حسابش را می رسیم یعنی کمربند و تن حنانه!احمد کجا بود؟ هنوز خیلی تا آمدن احمد مانده بود. ساعت هفت شب می آمد و الان اذان ظهر هم نشده بود.

رمضان حنانه را به دیوار کوبید و گفت: یالله ما رو ببر سر خاک علی! یالله!

مسعود پسر کبری حنانه را با چادر کشید و به سمت در برد. حتی نگذاشتند حنانه لباس گرمی بپوشد و چادر سیاهش را سر کند. حتی نتوانست نگاه آخر را به خانه کند. خدایا! چه بازی دیگری در راه است؟

احمد آن روز دلشوره داشت. دلشوره اش زمانی بیشتر شد که خبرش کردند تلفن دارد. صدای پشت خط حنانه نبود و این همزمان هم خیالش را راحت کرد هم او را نگران تر کرد.

_ سلام احمد آقا، من پنجابی هستم.

احمد او را شناخت. همسایه ای که شماره اش را به او داده بود تا اگر اتفاقی افتاد او را خبر کنند. صدای ناقوس در ذهنش پیچید

پنجابی گفت: راستش یک عالمه آدم ریختن تو خونه و حنانه خانم رو با خودشون بردن!

احمد شوکه شد: بردن؟ کجا بردن؟ کی بودن؟

پنجابی گفت: از حرفهاشون بر میومد فامیلاشون باشن، گفتن که حنانه خانم ببرتشون سر خاک علی خدابیامرز!

احمد نمی دانست تشکر کرد یا نه! تلفن را روی شاسی اش گذاشت یا نه! چطور مرخصی گرفت و از در دژبانی بیرون رفت؟ چطور خود را به بهشت زهرا رساند اما رساند. حنانه را دید. سر خاک علی پر از آدم بود. شلوغ شلوغ! چشم چرخاند تا حنانه را ببیند. زنی را مچاله شده کنار مینی بوس قرمز رنگی دید! از بی تابی دلش فهمید حنانه است. با چادر سفیدش! به سمتش دوید! حنانه از سرما میلرزید! در خود مچاله شده بود! نزدیکش که شد صدایش زد: حنانه!

حنانه تکانی خورد اما سرش را بالا نگرفت. او را بلند کرد و به سمت ماشین برد. روی صندلی جلو نشاند و بخاری را زیاد کرد. از صندوق عقب پتو را برداشت و دورش پیچید. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و به سمت بیمارستان رفت! حنانه اش می لرزید و کاری از دستش بر نمی آمد.

چند ساعت در راهروی بیمارستان راه رفت، نمی دانست. فقط با صدای پرستار که گفت: حالشون بهتر شده، توانست بنشیند. خدایا شکر کرد و گفت: تا کی می خوان تن و بدن این زن رو بلرزونن؟ تا کی میخوان عذابش بدن؟ تا کجا این لجبازیشون ادامه داره؟ می خوان بکشنش! دیوانه های روانی!

حنانه را به خانه برد. همان مینی بوس قرمز دم در خانه بود. از بخاری که به شیشه ها بود معلوم بود که همه داخل مینی بوس نشسته اند و منتظر رسیدن آنها هستند! وقتش بود که درس عبرتی به آنها دهد!

احمد به حنانه کمک کرد پیاده شود. به سمت در ساختمان رفتند که صدای باز شدن در مینی بوس را شنید. حنانه را جلوی خودش قرار داد تا خودش حائلی بینشان باشد. اول باید حنانه را به جای گرمی میرساند.

کسی گفت: هی یارو!

احمد محل نداد. حنانه را که ایستاده بود کمی هل داد و گفت: زودتر برو بالا تا من حساب اینا رو برسم.

حنانه توان نداشت. احمد کمکش کرد و بالا بد. در خانه را با دسته کلید خودش باز کرد. حنانه را به داخل هل داد و در را بست و از بیرون قفل کرد. بهتر بود که دستشان به حنانه نمیرسید. می ترسید حنانه در را باز کند و دوباره دست یکی از آن از خدا بی خبر ها به او برسد.

جمعیت را دید که از پله ها بالا می آیند. مقابلشان ایستاد: کجا به سلامتی؟

پیرمردی گفت: برو کنار بچه!

احمد اخم کرد و گفت: اینجا خونه منه. اون زن، زن منه! و من شما رو نمی‌شناسم!

صدای گریه و نفرین زنی بلند شد: آخ داداش جوون مرگم! ببین چطور اون بی حیا در خونه بچه داداشمو رومون بسته! داغ حنان کم بود رو دلمون که داغ بچه حنان رو به دلمون گذاشت!

احمد صدایش را بلند کرد: بسه خانم!اینجا جای این حرفها نیست. برید و شر درست نکنید که میرم ازتون شکایت می کنم.

پسری که قبلا هم دیده بود نزدیک شد. سلمان بود که گفت: ما تازه فهمیدیم علی مرده. برای مراسم اومدیم. حالا راه رو باز کنید بریم داخل! میبینید که پیر زن پیرمرد همراهمونه و خسته هستن

احمد پوزخندی زد: بعد از مردن حنان چند بار خونه حنانه خانم رفتید مهمونی؟ چند بار دست نوازش سر علی کشیدید؟ چند بار جای خالی پدرش رو پر کردید؟ چند بار دست حنانه خانم رو گرفتید که شب سر گرسنه زمین نذاره؟ بعد از مردن علی یادتون اومد علی پسر حنان بود؟ الان یادتون اومده حنانه زن برادرتونه؟ روزی که از خونه بیرونش کردید زن حنان نبود؟

مرد دیگری غرید: حرف خونه ما پیش تو چکار میکنه؟ به تو چه ربطی داره؟

احمد پوزخندی زد و گفت: ربطش اونجاست که حنانه خانم الان زن منه! ربطش اینه که علی قبل از شهادتش به من گفت بابا! ربطش اینه که مادرش رو از شر شما به من سپرد و رفت! ربطش اینه که سایه شما رو این اطراف ببینم با پلیس طرفید به جرم مزاحمت نوامیس! ربطش کتک هایی هست که حنانه خورده! ربطش ورود غیر مجازاتون به خونه منه! ربطش سرمازدگی زن منه! ربطش فقط به منه! اگه الان هم کاری بهتون ندارم از بی غیرتیم نیست، حرمت علی رو نگه داشتم. حرمت اون چند قطره خون مشترکتون رو دارم! الان هم تا پلیس خبر نکردم میرید و دیگه اینورا نبینمتون!

همان پیرمرد اولی بالا آمد و مقابل احمد ایستاد. تخت سینه اش کوبید و احمد تکان نخورد. پیرمرد گفت: دو تا از همین ها زدم به اون زنیکه! اون موقع کجا بودی آقای غیرت؟

احمد به آنی سرخ شد. یقه پیر مرد را گرفت: بابام یادم داده حرمت بزرگتر از خودم رو نگه دارم! اما همون بابام یادم داده دستی که سمت ناموسم بیاد رو از بیخ بکنم! دستی که به حنانه بخوره دست نمیمونه! تیکه گوشته!

دستش برای زدن رمضان بلند شد که صدایی از پشت در گفت: احمد آقا! احمد آقا! تو رو خدا بسه!

دلش برای لرزش صدای حنانه لرزید. رمضان را به عقب هل داد و گفت: گمشین از خونه من بیرون!

دندان به هم می سابید. چقدر دلش می خواست از خجالت این قوم الظالمین در بیاید. چقدر دلش می خواست انتقام تمام درد های حنانه و علی را بگیرد.

سلمان گفت: دو روز دیگه چهلمه. کجا بریم؟ راه رو باز کن. اینجا رو علی گرفته. اجاره کرده! خودم اون دفعه اومدم با بابام. قبل اینکه زن تو بشه اینجا بودن.

احمد گفت: مستاجر من بودن! سند بیارم برات؟

سلمان گفت: این همه آدم رو دو روز کجا ببرم سر سیاه زمستون؟

احمد شانه ای از بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: به من مربوط نیست. ببر مسافر خونه! تو کوچه! تو همون مینی بوس! مگه حنانه و علی براتون مهم بودن که حالا انتظار دارید در خونه به روتون باز باشه مرغ و پلو بذارن جلوتون!

دوباره صدای حنانه آمد: احمد آقا باز کن بیان تو! به حرمت خون علی بذار بیان تو! مهمون علی رو بیرون نکن!

احمد کفرش از این همه خوبی حنانه در آمده بود! چرا نمی گذاشت درس درست و حسابی به اینها بدهد؟

کلید را در آورد و قفل در را باز کرد و پشت به جمعیت گفت: برید دعا کنید به خون این زن و دل مهربونش که امشب رو اگه به من بود تا صبح تو کوچه بودید!

در را باز گذاشت تا وارد شوند بعد به حنانه گفت: پاشو بریم خونه من. خوش ندارم با اینها تو یک خونه باشی.

مظفر پوزخند زد: تو که گفتی اینجا خونته!

احمد جواب پوزخندش را با ریشخند داد و گفت: دو تا خونه دارم! مشکلی داری؟

کبری که داشت می نشست گفت: خدا شانس بده! زنه معلوم نیست چطور این رو مثل داداشم خام کرده!

احمد غرید: حرمت صابخونه هم نمی فهمید؟ زبون به دهن نمی گیرید هری!

حنانه لب گزید: احمد آقا!

احمد اخم کرد و گفت: با اینها باید مثل خودشون بود. جمع کن بریم که خسته ام!

حنانه آرام گفت: زشته مهمون رو تنها بذاریم.

احمد اما بلند گفت: مهمون بی دعوت نمیاد. مهمون طلبکار نمیاد. مهمون حرمت شکنی نمی کنه. مهمون حرمت میشناسه. مهمون نیستن. اومدن اطراق کنن اینجا! تو هم نباشی راحت ترن!

بعد از خانه بیرون رفت و گفت بیا بریم خانوم!

حنانه را که از خانه بیرون برد نفس راحتی کشید و گفت: دیگه رو حرف من حرف نمی زنیا!

بعد لبخند زد و گفت: هی احمد آقا احمد آقا می کنه من خر بشم حرفشو گوش کنم! بیا بریم واسه اینها یک فکری می کنیم حالا.

احمد در خانه را گشود و منتظر ماند حنانه وارد شود. زیر لب گفت: خوش اومدی! کی میشه بیای تو این خونه خیال من راحت بشه؟

حنانه کنار شوفاژ سبز رنگ پذیرایی نشست. آپارتمانی که احمد در آن زندگی می کرد موتورخانه داشت و آب توسط گازوئیل گرم میشد و تمام خانه شوفاژ کاری بود. حنانه گرمای مطبوع خانه را به جان خرید.

احمد یک دست رخت خواب آورد و کنار شوفاژ پهن کرد: یکم استراحت کن تا من هم فکر برای شام اونها کنم.

حنانه تشکر کرد و گفت: املت درست می کنم براشون فقط اگه زحمتی نیست دو تا شونه تخم مرغ و دو کیلو گوجه و نون بخرید.

احمد باشه ای گفت و به اتاقش رفت و لباسهای نظامی اش را عوض کرد. بعد از خانه برای خرید بیرون رفت. احمد که رفت حنانه زیر لحاف گرم رفت و خوابید. سرما هنوز در جانش بود. چشمهایش را که بست صدای حمایت گر احمد دلش را گرم کرد. همانی که از پشت در میشنید. همان صدایی که مقابل رمضان و مظفر و سلیمان و کبری و همه آنها بلند شد هیچ وقت یک چنین حامی قدرتمندی نداشت! کسی که سینه سپر کند برایش! کسی که مردانگی اش را به رخ نامردان

دور و برش بکشد. در این چند ماه فهمیده بود احمد مرد آرامی است اما امروز خوب نشان داده بود که آرام بودن هایش از سر ادب است نه ناتوانی!

برای شام املت درست کرد و احمد چند دست رخت خوابی که داشت را در دو بقچه پیچید و درون ماشین گذاشت تا به آن خانه ببرد. رو به حنانه گفت: این رخت خواب ها رو ببرم، بعد میام شامشون رو میبرم. حاضره دیگه؟

حنانه گفت: تا چند دقیقه دیگه حاضره. آشپزی رو این گاز خیلی راحته!

احمد لبخندی به حنانه زد. گاز سه شعله بود و با کپسول گاز مایع کار می کرد: خداروشکر خانم خونه پسندید!

بعد خنده ای به سرخ شدن حنانه کرد و رفت تا بیشتر خجالتش ندهد. چقدر خوب است که حنانه را دارد.

صدای باز شدن در خانه آمد. حنانه گفت: احمد آقا غذا حاضره!

صدای متعجب زهره خانم پیچید: تو اینجا چه کار می کنی؟

حنانه ترسیده هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت و با چشمانی گشاد شده به مادر احمد نگاه کرد.

زهره خانم که چادر و روسری را سر حنانه دید، کمی خیالش راحت شد و حنانه حنانه که نگاهش را دید، خدا را شکر کرد هنوز از احمد خجالت می کشد.

زهره خانم جلو آمد و گفت: اینجا چکار می کنی؟

حنانه گفت: سلام.

زهره خانم اخم هایش شدیدا در هم بود: گفتم اینجا چکار می کنی؟

حنانه گفت: مهمون برام اومده از روستا.

زهره خانم وسط حرفش پرید: خب اومده باشه! ربطش به اینجا بودن تو چیه؟

حنانه لب گزید. دعا کرد احمد زودتر بیاید. لبهای خشک شده اش را تر کرد و گفت: احمد آقا زحمت کشیدن گفتن رخت خواب میدن برای مهمون ها!

زهره خانم دوباره گفت: چرا از همسایه هات نگرفتی؟ این همه راه اومدی از احمد رخت خواب بگیری؟

صدای باز شدن در هال آمد و صدای نگران احمد که کفش های مادرش را پشت در دیده بود: مامان!

زهره خانم گفت: اینجام!

احمد پشت مادرش ایستاد و چشمهای نگرانش به حنانه بود: اینجا چکار می کنی؟

زهره خانم گفت: مثلا خونه پسرمه ها! من کی اجازه گرفته بودم واسه اومدن که الان می پرسی اینجا چکار می کنم.

احمد گفت: منظورم تنها گذاشتن باباست!

زهره خانم گفت: اینجا چه خبره؟

احمد دست مادرش را کشید و به سمت اتاق برد. زیر چشمهای کنکاش گر مادرش نمی توانست نگاهی به حنانه کند و او را آرام سازد.

در اتاق را بست: چرا اینجوری حرف میزنی مامان؟ بنده خدا براش مهمون اومده بود. من رفتم سر بزنم دیدم اونجا امکانات ندارن، گفتم بیاد اینجا غذا حاضر کنه و چند دست رخت خواب بردم براشون.

زهره خانم گفت: از همسایه های خودش می گرفت! من این خونه رو واسه زنت چیدم! همه وسایل رو داری میدی اینها استفاده کنن که کهنه بشه! دو روز دیگه عروست میاد تو این خونه و همه چیز استفاده شده است! چه غلطی کردم گفتم دو روز چرخ خیاطی رو بدی بهش ها! پرو شدن دیگه. میگن نباید زو داد به مردم!

احمد گفت: بسه مامان! این حرف ها چیه؟ همسایه هاش هم هر چی داشتن رخت خواب دادن! تعدادشون زیاده! حالا با دو روز خوابیدن که رخت خواب کهنه نمیشه!

زهره خانم گفت: اون تابه بزرگه روی گاز چی؟ نو بود، استفاده نشده، خالا خانم اومده واسه خودش همه چیز رو دست میزنه!

احمد کلافه شد: بسه مامان، به همه چیز گیر نده! گناه داره بنده خدا! زن ساده و مهربونیه!

زهره خانم گفت: تو هیچ وظیفه ای نداری! احمد بفهم که تو فقط فرمانده پسرش بودی که اون هم الان نیست!پس بس کن این رابین هود بازیاتو! خوشم نمیاد راه به راه به دم تو بسته است! دو روز دیگه توقعش بالا میره! تو قراره دو روز دیگه زن بگیری!

احمد گفت: کی گفته دو روز دیگه قراره زن بگیرم؟

زهره خانم گفت: با زندابیت صحبت کردم بعد از عید میریم خواستگاری مائده، خواهر زاده زندایی ربابت!

احمد اخم کرد: بدون خبر دادن به من قول و قرار می ذارید؟

زهره خانم گفت: چه خبری باید میدادم؟ میدونی که اون دختر چند ساله منتظرته؟

احمد گفت: به من ربطی نداره! بهم میزنی قول و قرار رو!

زهره خانم گفت: فکر نکن من میذارم اون زنه بیاد تو این خونه و زن تو بشه! حنانه خوب، خانم، اصلا همه چیز تموم! اما به درد تو نمی خوره!

احمد گفت: من کی گفتم حنانه خانم؟

زهره خانم گفت: چشمات حرف زیاد می زنه تا حالا ندیده بودم به کسی اینجوری نگاه کنی و نگران کسی بشی! من خر نیستم! این پنبه رو از گوشت در بیار! فهمیدی؟ من نمیذارم!

بعد از اتاق بیرون رفت و گفت: خب حنانه جان! مهمونات کیا هستن؟

حنانه معذب دم در آشپزخانه ایستاده بود. صدایشان را میشنید اما بخاطر لهجه کاشانی آنها، چیزی از حرف هایشان نفهمید. فقط می دانست دعوا سر اوست!

حنانه گفت: عمو ها و عمه های علی اومدن.

زهره خانم گفت: پس اونجا باید خیلی سختت باشه؟ اذیتت که نکردن؟

حنانه سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.

زهره خانم گفت: از من ناراحت نشو! اینجا دیدنت منو شوکه کرد!

حنانه گفت: من همش مزاحم شمام!

زهره خانم در دل گفت: این مظلومیتش آخر کار دست احمد میده! بعد لبخندی زد و گفت: انشالله یکی دو ماه دیگه عروس احمد میاد تو این خونه و تو هم راحت میتونی باهاشون رفت و آمد کنی. مائده رو یادته؟ برای بعد از عید قرار گذاشتم بریم خواستگاری! بالاخره عروسی احمدم رو می بینم!

حنانه گفت: انشالله به دل خوش!

زهره خانم گفت: انشالله!

احمد گفت: بسه دیگه مامان! حنانه خانم، لطفا غذا رو بدید ببرم که سرد شد از دهن افتاد. شما هم امشب اینجا بمونید، دیگه مامان اومده و شما معذب نیستید. اونجا خیلی شلوغه!

زهره خانم اول چشم غره ای به احمد رفت و بعد گفت: آره، امشب اینجا بمون. من که مجبور شدم برم و مراسم سوم و هفتم نبودم، گفتم واسه چهلم حتما بیام، می خواستم بیام پیشت که تنها نباشی! حالا تو بمون برام بگو این فامیلای شوهرت کی اومدن!

آن شب حنانه نبود که حرف میزد. زهره خانم تا ساعت ها از مائده و کمالاتش سخن گفت و ندانسته دو داغ بر دل حنانه گذاشت. اول، آرزویی که آرزوی پسرش بود و پسری که دامادی اش را ندید! دوم، احمدی که محرمش بود و ...

زهره خانم قبل از خواب گفت: اون سری که اومده بودم، همسایه ها می گفتن خیلی میای اینجا! خوبیت ندارع، حرف در میارن براتون ها!

حنانه گفت: گاهی، صبح ها که احمد آقا نیستم، میام خونه رو تمیز می کنم و غذا درست می کنم براشون! بهشون خیلی زحمت دادیم و کاری جز این ازم بر نمیاد.

زهره خانم گفت: پس واسه همینه که خونه تمیزه و احمد هم چاق شده!

بعد به حرف خودش خندید و ادامه داد: انشالله عروسش رو که بیاره دیگه نگران تنهایی و شام و نهارش نیستم! تو هم زحمت نکش دیگه، همسایه ها که نمی دونن برای چی میای، خیال بد می کنن!

حنانه چشم هایش را بست و آرام گفت: چشم. شب بخیر!

و احمد نگران حنانه در آن اتاق بود. نگران حرف های مادرش و دل نازک همسرش! نگران مراسم چهلم و عموهای علی که می دانستند احمد شوهر حنانه است و حرف هایی که ساید جلوی مادرش گفته میشد! با وجود مادرش چگونه پشت و پناه حنانه اش شود؟ چگونه سینه سپر کند برای آرامش زنش، همسرش؟

حنانه چادرش را سر کرد. احمد پرسید: جایی تشریف می برید؟

حنانه برگشت و به احمد نگاه کرد: میرم از خونه یک حلب روغن بیارم.

احمد اخم کرد: روغن که هست!

حنانه گفت: نه میارم از خونه. یکم گوشت هم دارم، اونم بیارم. سر راه سبزی هم بگیرم که نهار قرمه سبزی بذارم.

احمد گفت: من میرم سبزی بخرم. روغن و گوشت هم تو خونه هست، لازم نیست شما این همه راه رو برید.

زهره خانم از آشپزخانه بیرون آمد: من بهش گفتم، اما انگار خجالت می کشه!

احمد با اخم به حنانه نگاه کرد: شما بقیه کار ها رو انجام بدید تا من برم سبزی بخرم بیام.

حنانه گفت: آخه نمیشه. برنج هم میخوام، خب میرم خونه میارم.

احمد با تاکید گفت: همه چیز هست، کم باشه هم میخرم!

فقط همین را کم داشت که آنها فکر کنند احمد برای او کم می گذارد!

حنانه از زهره خانم خجالت می کشید. احمد اصلا کوتاه نمی آمد و آخر کاری می کرد که زهره خانم همان یک ذره سیاستش را کنار گذاشته و گیس و گیس کشی راه بیندازد.

احمد می خرید، حنانه می پخت و زهره خانم در همه حال سعی داشت نشان دهد که خانم خانه حنانه نیست!

سر خاک علی، ظرف حلوا و خرما و میوه بود. همه فاتحه می خواندند و به حنانه تسلیت می گفتند.

رمضان مقابل احمد ایستاد: شنیدم هنوز عقدش نکردی! اگه قراره دو روز دیگه جا بزنی، الان ببریمش!

احمد اخم کرد: مردِ و حرفش! حرفم حرفه!

رمضان رفت. زهره خانم گفت: چی گفت؟

احمد خدا را شکر کرد که آنها با گویش خود حرف می زنند و مادرش متوجه نمی شد. خودش هم با سالها خدمت کنار اقوام مختلف حرف هایشان را می فهمید.

احمد: هیچی درباره کرایه خونه گفت منم گفتم حرفم حرفه و حنانه خانم تا وقتی بخواد میتونه بمونه.

زهره خانم اخم کرد: یعنی چی احمد؟بذار با قوم و خویشش بره پی زندگیش! اینجوری سربارت میشه!

احمد به چشمهای مادر نگاه کرد: پسرش سربازم بود. تو بغل من تموم کرد. لباسم از خونش سرخ شد! انصاف داشته باشید می دونید سربار نیست، افتخاره!

زهره خانم غر زد: می دونی این چند روز چقدر خرج کردی؟اصلا می تونه پولت رو پس بده؟

احمد بی تفاوت گفت: اگه بخواد بده هم من نمی گیرم!

زهره خانم غرید: جای صدقه دادن به این و اون، زندگیتو جمع کن!

احمد از لای دندان های به هم فشرده گفت: صدقه چیه مادر من؟ دیگه این کلمه رو نشنوم از شما! از شما بعیده!

بعد خدا را شکر کرد که مادرش هم به طور غلیطی کاشی صحبت می کرد و اطرافیان بعید است متوجه شوند.

پایان مراسم احمد گفت: وصیت نامه رو باز نمی کنی؟

حنانه گفت: چیزی که مربوط به اینها باشه، توی اون کاغذ نیست. الان توانایی خوندنش رو ندارم! نمی تونم! باشه بعدا!

احمد اصرار نکرد. دکتر زند گفته بود که طول می کشد تا به شرایط عادت کند. احمد باید هم نبود علی را برای حنانه عادت می کرد، هم حضور خودش را به عادت همیشگی حنانه تبدیل می کرد.

کاش مادرش کمی با دل او راه بیاید! این داشتن و نداشتن حنانه دلش را می سوزاند.

حنانه از ماشین دستش را روی دستگیره در ماشین گذاشت و گفت: ممنونم از شما! این چند روز خیلی زحمت دادم. انشالله شادی هاتون جبران کنم!

زهره خانم گفت: انشالله.

و احمد گفت: کاری نکردم. علی با همه برام فرق داشت. هر کاری کردم بخاطر دل خودم بود!

حنانه پیاده شد و به خانه اش رفت.

زهره خانم غر زد: این چه حرفی بود زدی احمد؟

احمد متعجب پرسید: چی گفتم مگه؟

زهره خانم: هر کاری کردم بخاطر دل خودم بود! حرفت درست نبود!

احمد دنده را عوض کرد و گفت: ارواح خاک آقاجون بس کن! خسته ام مامان!

همین که اقوام علی را راهی کرده بود و از حنانه دورشان کرده بود، آرامش خیالش بود اما تنها بودن حنانه در این شب برایش عذاب فکری روحی بود. نمی دانست مادرش تا کی می ماند. باید با مادرش صحبت می کرد.

همین که به خانه رسیدند تلفن زنگ خورد. حال خواهرش بد شده بود و به بیمارستان برده بودنش برای وضع حمل! زهره خانم سریع ساکش را برداشت و رفت!

احمد هاج و واج به رفتن مادرش نگاه کرد! می خواست همه چیز را تمام کنند! می خواست مادرش را در جریان حس زیبای قلبش بگذارد! این بار هم نشد.

وسایلش را برداشت و به خانه حنانه رفت. زنگ در را زد. کلید داشت اما بخاطر اینکه حنانه هنوز حجاب می گرفت، منتظر ماند تا خودش در را باز کند. در که باز شد، با خانه منفجر شده ای مواجه شد! اینها مهمان بودند یا قوم مغول؟

تمام خانه بهم ریخته بود. معلوم بود حنانه مشغول تمیز کردن خانه بوده. رخت خواب های امانتی همه جا پخش بودند. ظرف های کثیف همه جا روی زمین ریخته بود. در آشپز خانه کلی شیشه شکسته ریخته بود. فرش را با سیگار سوزانده بودند. پیچ تلویزیون شکسته بود. از گوشه فرش و روی موکت بوی نفت می آمد.

احمد در را بست و وارد شد. اول رخت خواب های همسایه ها را مرتب کردند. آنهایی که کثیف کرده بودند را رو کنده و شستند، تمیز ها را بقچه زدند و پس دادند و تشکر کردند. احمد تمام فرش و موکت ها را جمع کرد و رفت خانه و به قالیشویی زنگ زد.

ظرف ها را جمع کرده حنانه در حمام نشست و شست. خدارا شکر که بیشتر ظرف ها ملامین بودند. همان ملامین ها را هم شکسته بودند! ظرف های خانه احمد را جدا کرد و تمیز خشک کرد. چند تایشان را شکسته بودند. به احمد گفت: از ظرف های شما هم شکستن!

احمد بی تفاوت گفت: فدای سرت! اینجوری می خواستن ما رو حرص بدن مثلا! مهم نیست! سرت سلامت!

حنانه گفت: مادرتون!

احمد گفت: دفعه بعد که بیاد، باهاش صحبت می کنم و میگم که می خوایم ازدواج کنیم. بعدشم که خودت خانم خونه ای! هر چی هم کم داری برای خونه به روی جفت چشمام! حالا اخمهاتو باز کن تا من برم تلویزیون رو بدم تعمیر و بیام.

بعد خندید و گفت: خوبه بشقاب چینی ها رو نیاوردیم براشون!

حنانه هم لبخند زد و احمد که لبخندش را دید با خیال راحت رفت تا به کارش برسد.

وقتی برگشت حنانه آشپزخانه را تمیز و مرتب کرده بود. قالیشویی هم آمده بود و فرش و موکت ها را برده بود.

به حنانه گفت: وسایلت رو بردار شب بریم اون خونه.

حنانه را دوباره به بهانه ای به خانه اش برد. وقتی حنانه اینجا بود برایش آرامش بیشتری داشت!

چهار روز بعد همه خانه را مرتب چیده بودند. هر چند سوختگی های روی فرش و موکت خیلی به چشم می آمد اما تمیز بودند.

احمد استکان چایش را از حنانه گرفت و گفت: فکر کنم کلا سیگار هاشون رو با فرش خاموش کردن!

حنانه گفت: عادت ندارن کسی رو حرفشون حرف بزنه! کلا دعوایی هستن. برعکس بابای من و داداشام، عمو و پسراش همه شر بودن. مامانم همیشه می گفت خدا اولاد اینجوری به آدم نده بهتر از دادنشه!

احمد به صدای حنانه گوش می داد. حرف زدن آرامش با آن لهجه را دوست داشت.

بی ربط به حنانه گفت: هیچ وقت لهجه عوض نکن! حرف زدنت رو دوست دارم!

حنانه با خجالت بلند شد و به آشپزخانه گریخت. احمد خندید. بلند خندید.

شام را خورده بودند و احمد تلویزیون می دید که حنانه کنارش نشست و برگه ای به سمتش گرفت.

احمد که روی بالشی که زیر دستش بود، لم داده بود، صاف نشست و گفت: این چیه؟

حنانه آهی کشید: وصیت نامه علی!

احمد به چشمهای حنانه نگاه کرد: مطمئنی الان آماده هستی بخونیمش؟ عجله ای نیست ها!

حنانه اشک فراری از چشمهایش را پاک کرد و گفت: من خوبم! بخونیدش برام! لطفا!

احمد برگه را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

Show quoted text

بسم الله الرحمن الرحیم

برادران و خواهران عزیزم! یار امام باشید و امام عزیز را تنها نگذارید. شما را به حرمت خون شهدا سوگند که این انقلاب را حفظ کنید. این خون های ریخته شده بر زمین سرزمینمان پاسدار امنیت شماست. من فرزند کوچک این انقلاب، از شما برادران و خواهرانم تقاضا دارم که خمینی عزیز را، این امام انقلاب را تنها نگذارید که او جواب تمام دعاهایمان است. این انقلاب، حرکت بزرگی است که با همت شما به بار می نشیند.

برادران و خواهرانم! ایمان به خدا و انجام فرایض دینی را هرگز کوچک نشمارید. خدا را همواره صدا بزنید که خدا شنیدن صدایتان را دوست دارد. برادرانم، نگاهتان را از نامحرم حفظ کنید تا غیرتتان لطمه نبیند که اگر ذره ای از غیرتتان کم شود، چادر از سر خواهرانم می برند! دشمنِ پشت دروازه های شهر را ما دور می کنیم. ما خون می دهیم تا شما در امنیت بمانید، اما خواهرانم! دشمن نامرئی به سراغ ایمانتان می آمد و کاری از دست ما بر نمی آید! افسوس که در مقابل این دشمنان و شیاطین کاری از دست ما بر نمی آید جز اینکه شما را سوگند دهم به خون پاک شهدا که حجاب و عفتتان را حفظ کنید. ارزش آن چادری که بر سردارید و یادگار مادرمان صدیقه طاهره که سلام خدا بر او باد، است کم تر از خون شهدای فی سبیل الله نیست. ما دروازه های شهر را حفظ می کنیم و شما ایمان ما را حفظ کنید.

برادران و خواهرانم! این انقلاب امانتی دست ما بود، به دستان شما می سپاریم.

از خدا می خواهم که منِ کمترینِ نالایق را بپذیرد که جز اندکی توشه ای ندارم. از خدا می خواهم که به مادرم صبری زینبی سلام الله علیها عطا کند که داغ فرزند، داغ سختیست.

مادرم! این خون ریخته شده در راه خدا را هدیه به امام حسین علیه السلام کن که خدا بر عزیزترین هایش بیشتر سخت گرفت. یادت باشد که در مصیبت من، الا جمیلا نبینی! مادرم! تو را قسم به قطره قطره شیری که در کامم ریختی، قطره قطره اشکت را نذر علی اکبر سلام الله علیها کنی!

مادرم! از تو سپاس گزارم که مرا با عشق امام حسین علیه السلام پروراندی و تنها حاصل عمرت را تقدیم فرزند به حق و خلف او امام خمینی عزیز کردی.

فرزند خمینی

علی مهدوی

۴/۷/۶۰

حنانه هق هق می کرد و احمد اشک صورتش را خیس کرده بود. این وصیت را همان روزی که برای اعزام ثبت نام کرده بود نوشته بود.

سعی نکرد حنانه را آرام کند. این اشک ها حق مادرانه هایش بود!

خودش هم کمی گریه می خواست. بلند شد و به بالکن کوچک خانه رفت و بلند بلند گریه کرد برای پسری گریه کرد که آرزوی دلش بود. برای علی که خیلی بر دلش نشسته بود. برای جای خالی خنده ها و شیطنت ها و مردانگی ها و رشادت هایش! علی مرد میدان بود. مرد شجاعت و شهادت! مرد بودن که به سن و سال نیست. احمد تازه فهمید علی خیلی از او مرد تر بوده!

فصل سوم: من، بی تو، بی او...

آخرین روز از فروردین سال شصت و دو

حنانه نگران بود. چند روز از اتمام عملیات گذشته بود و خبری از احمد نداشت. دائم برای سلامتی احمد ذکر می گفت. دلش شور می زد، مثل روز های رفتن علی. زنگ در به صدا در آمد. با عجله چادرش را سر کرد و در را باز کرد.با دیدن پدر و مادر احمد پشت در با آن چهره های غمگین و چشمهای سرخ فقط پرسید: چی شده؟

زهره خانم زیر گریه زد. حنانه را بغل کرد و گفت: خبری از بچه ام نیست!

پای حنانه لرزید. بند دلش پاره شد! احمد نبود!

چند دقیقه بعد مهمانانش وسط بالای اتاق نشسته بودند و حنانه لیوان چای را مقابلشان گذاشت.

حنانه پرسید: پیگیری کردید؟

پدر احمد، حاج ابراهیم جواب داد: آره اما خبری نیست! تلفات سنگین دادیم. هنوز آمار دقیقی از شهدا و اسرا نیست!

حنانه اشکش را پاک کرد:انشالله زود خبر سلامتیشون رو بشنوید. زود بر می گردن!

زهره خانم هق هق کرد: حتی خواهرزادشو ندید! چقدر گفتم بیا ببینمت. حتی عید هم نیومد. از چهلم پسرت دیگه ندیدمش!

حنانه یادش آمد که چقدر خوشحال بود از دایی شدنش! آن روز شیرینی خریده بود و با خوشحالی خبر تولد بچه خواهرش را به حنانه داد و گفت: احوال زندایی چطوره؟

آن روز حنانه خندیده بود. بعد از روز های زیادی خندیده بود!

به تمام همسایه ها شیرینی داده بود و ذوق داشت.

حنانه گفت: به تمام همسایه ها شیرینی دادن اون روز! خیلی خوشحال بودن!

زهره خانم گفت: راست می گی؟ بمیرم براش! آرزوی زن و بچه رو دل بچه ام موند! حتی خواهر زادشم ندید!

حاج ابراهیم غر زد: چرا اینجوری می کنی زن! هنوز خبری نیست! تو بچه رو کشتی، خاکشم کردی؟

حنانه لب گزید و در دل خدا نکنه ای گفت و زهره خانم گفت: باید میومد دیدنمون قبل رفت!

حنانه گفت: وقتی برگشت حتما میاد دیدنتون!

حاج ابراهیم گفت: راست میگه! اومد با خودمون میبریمش کاشون!

حنانه یادش آمد چقدر به احمد اصرار کرد به دیدن خانواده اش برود و احمد گفته بود: من بدون تو دیگه کاشان نمیرم! یکم بچه از آب و گل در بیاد زنگ می زنم بیان تا عقد کنیم و با هم بریم دیدن بچه! من جز برای ماموریت تو رو تنها نمیذارم!

حتی بخاطر اصرار های مادرش برای به خانه رفتن برای تحویل سال هم جواب رد داد و برای اینکه دل مادرش نشکند عازم جبهه شد.

چند ساعتی خانواده احمد مهمان حنانه بودند. زهره خانم وقت خداحافظی گفت: ببخش مزاحمت شدیم. وقتی از ستاد برگشتیم و هیچ خبری از احمد نبود، دوست داشتم یک آشنا کنارم باشه که دردمو بفهمه!

حنانه گفت: منزل خودتونه. به من هم خبر بدید چی شد! انشالله که زودتر خبر دار بشید.

و این انتظار دو ماه به طول انجامید. دو ماه بی خبری از احمد. دو ماه اضطراب. دو ماه سجاده نشینی حنانه.

تازه از خرید برگشته بود. آخرین پولهایی که احمد به او داده بود را خرج کرده بود.

در را بست و گفت: دیگه باید برگردی! پولهایی که دادی تموم شد! گفتی دیگه خرج من با خودته! ببین دیگه خرجی ندارم! بیا دیگه!

هنوز وسایل را در آشپزخانه نگذاشته بود که زنگ در به صدا در آمد: صلواتی فرستاد. قلبش تند می زد. در را باز کرد و چشمهای پف کرده زهره خانم را دید: چی شده؟

زهره خانم لبخند تلخی زد و گفت: میشه بیام داخل؟

حنانه از مقابل در کنار رفت و زهره خانم وارد خانه شد. نگذاشت حنانه برای پذیرایی چیزی بیاورد. دستش را گرفت و کنار خودش نشاند.

حنانه پرسید: از احمد آقا خبری شده؟

زهره خانم گفت: خبر که خیلی وقته رسیده!

و حنانه چقدر دلش شکست که کسی نبود او را از بی خبری و اضطراب در بیاورد!

حنانه: خب به سلامتی برگشتن؟

زهره خانم دست حنانه را گرفت: دو هفته پیش اسمش تو لیست اسرا بود،بهمون خبر دادن!

رنگ از رخ حنانه رفت.

زهره خانم نگاهش به زمین بود و حواسش به حنانه نبود

حرفش را ادامه داد: این دو هفته خیلی سخت گذشت. نمی دونم چی به سر بچه ام میارم نا مسلمونا! کی بچه ام بر می گرده! کی تموم میشه این جنگ لعنتی!

نفس عمیقی کشید: حقیقتش اومدیم تهران واسه سروسامون دادن به وضع خونه ها. می خوایم فعلا اجاره بدیمشون تا احمد برگرده و خودش فکری کنه. اون خونه رو خالی کردیم. اجاره نامه این خونه رو پیدا نکردیم که تا کی قرارداد دارید.

حنانه هنوز در شوک اول بود که شوک دوم وارد شد: قرارداد؟

زهره خانم: آره اجاره نامه پیشت داری؟

حنانه سر به زیر انداخت: من خبر ندارم.

زهره خانم پرسید: پول پیش داده بودید؟ چقدر اجاره می دادی؟

حنانه گفت: خبر ندارم!

زهره خانم گفت: مگه این چند ماه اجاره نمیدادی؟

حنانه صدایش هر لحظه آرامتر میشد: هنوز حقوق علی برام وصل نشده!البته چیز زیادی هم نیست فقط سه سال خدمت داشت! اما احمد آقا گفتن بعد وصل شدن حقوقم، صحبت کنیم درباره اجاره!

زهره خانم گفت: خب حقیقتش اینه که اومدم بگم اگه ممکنه خونه رو تا آخر ماه خالی کنی. میخوایم اینجا رو هم بدیم اجاره!

اینجا خانه حنانه بود! مگر احمد روز آخر نگفته بود؟

احمد برگه ها را دست حنانه داد: حنانه خانم! اگه اتفاقی برام افتاد، اینها رو بده به خانوادم!

حنانه که گریه می کرد گفت: خدا نکنه!

احمد لبخند زد: البته که خدانکنه! من هنوز خواستگاری شما نیومدم خانم! اما نگرانتم!

صدایش جدی شد: اگه اتفاقی بیفته، دست شما به جایی بند نیست. وصیت نامه ام هم بین اینهاست. حواست باشه حتما بدی به بابا مامانم! گفتم این خونه ها و همه چیز مال توئه! گفتم اگه چه حقوقم به شما نمیرسه اما بابا بگیره بده به شما! گفتم که مواظبت باشن! گفتم که مواظب همه کس دل من باشن! صیغه نامه هم بذار روشون! باشه؟ مطمئنم که نباشم، کسی هست که مواظبت باشه!

پس چرا کسی الان مواظب حنانه نبود؟

زهره خانم گفت: از درو همسایه چیزهایی شنیدم! صیغه احمد بودی؟

حنانه لب گزید و سر به زیر انداخت.

زهره خانم شماتت بار گفت: از احساس مسئولیت احمد سواستفاده کردی؟ بهتره زودتر بری! دوست ندارم به بچه ام انگ بزنن! احمد پسر نجیبی بود!

حنانه سکوت کرد.

زهره خانم ادامه داد: کرایه این چند ماه رو حساب کن و قبل رفتن بذار! فرش و چرخ خیاطی هم یادت نره بذاری!

زهره خانم بلند شد: فکر می کردم حرف همسایه ها رو رد کنی و بگی اشتباه کردن! ازت واقعا انتظار نداشتم! تو مادری؟ چطور بعد از مردن بچه ات تونستی این کار رو بکنی؟رتو عزادار بچه ات نبودی؟ کی وقت کردی زیر پای پسر من بشینی؟

حنانه نگاهی به لب تاقچه و قرآن و کاغذ های زیرش انداخت.

زهره خانم گفت: برو زودتر! احمد هم که برگرده دیگه فراموشت کرده! بهتره دیگه اطراف خانواده ما نباشی!

دادن آن برگه ها هم بی فایده بود. حنانه محکوم ذهن و قلب این خانواده بود.

در میان سکوت حنانه، زهره خانم حرف هایش را گفت و رفت.

در که بسته شد، زهره خانم با خود گفت: خدایا منو ببخش. بخاطر احمد مجبور شدم دلش رو بشکنم! بچه ام با این زن حیف میشه! اگه نباشه فراموشش می کنه!

حنانه نگاهی به خانه خالی انداخت. فقط فرش و چرخ خیاطی و تلویزیون گوشه اتاق بود. تلویزیون را جای کرایه عقب افتاده گذاشته بود. با این بی پولی...

احمد! قرار بود تکیه گاه باشی! چرا بیچاره تر از رفتن علی شده بود؟

ایران خانم حنانه را بغل کرد: نباید میدون رو خالی میکردی!

حنانه جواب داد: جنگی نبود!از سما ممنونم! اگه آقاتون کمک نکرده بود نمی تونستم خونه بگیرم. پول علی رو که دادن، حتما پس میدم!

ایران خانم گفت: تو هم جای خواهرمی! تو اون روستای دور افتاده خونه گرفتی دیگه، کاری کردیم برات؟

حنانه گفت: نزدیک علی هست خوبه! پول اسبابکشی هم دادین دیگه! انشاالله عمری باشه، از خجالتتون در بیام!

حنانه رفت. رفت و ساکن روستای حسن آباد شد روستایی در دل کویر، نزدیک بهشت زهرا!

حنانه به اتاق کوچکش نگاهی انداخت. وسایلش آنقدر کم بود که این اتاق برایش کافی باشد. تنها دلخوشی اش صبح جمعه و نشستن کنار علی بود. احمد نبود.جایش زیادی خالی بود. آنقدر آن روز ها پر رنگ بود که این روز ها از بی رنگی دنیای اطرافش دلش می گرفت. تنها یادگاری های احمد، همان چادر ها و روسری سوغاتی اش بود. دل استفاده از آنها را نداشت. گاهی که دلش تنگ میشد، آنها را نگاه می کرد. عکس قاب شده علی تنها زینت اتاقش بود. کاش از احمد هم... فکرش را برید. چیزی تا پایان محرمیتشان نمانده بود و احمد را دیگر نمی دید.

باید پول در می آورد. زندگی خرج دارد و دنیا منتظر پایان عزاداری او نمی نشست. چادرش را سر کرد. چند خانه کوچک کنار هم آن کوچه را تشکیل داده بود. اتاق او در خانه سوم آن کوچه بود. خانه سه اتاق داشت، دو تا برای صاحبخانه و یکی که در در ورودی بود برای حنانه! فضای بین این اتاق ها را حوض کوچکی پر کرده بود. بند رختی از این سر حیاط تا آن سر حیاط وصل بود و همیشه لباس رویش آویزان بود. پیرزن صاحبخانه با همسرش در یک اتاق و پسر و عروس و دو نوه اش در اتاق دیگر که بزرگتر بود زندگی می کردند. زیر اتاق های آن سمت، زیر زمین

بود ولی اتاق حنانه را معلوم بود بعدها ساخته اند. زیر زمین نداشت و البته حنانه نیازی نداشت. غذایش را در اتاقش می پخت و ظرف هایش را در حیاط کنار حوض می شست.

در اتاق صاحبخانه را زد.

حبیبه خانم زن خوش رویی بود. حنانه را به داخل اتاق برد: هوش اومدی جانم. راحتی اونجا؟ جا افتادی؟ می خواستم بهت سر بزنم، گفتم یکی دو روزی تو خلوت خودت باشی تا عادت کنی به ما!

حنانه جوابش را با لبخند بی حسی که بر لب آورد داد: دست شما درد نکنه. راحتم شکر خدا. قدم شما سر چشم، تشریف بیارید خوشحال میشم.

بعد سکوت کرد. نمی دانست چطور از پیرزن خواهش کند. حبیبه خانم به دادش رسید: چی می خوای بگی که اینطور بی قراری؟

استکان چای و قندان را از سماور نفتی کنار دستش، مقابل حنانه گذاشت.

حنانه تشکر کرد و گفت: راستش باید دنبال کار بگردم. نمی دونم از کجا شروع کنم. گفتم شاید شما بتونید کمکم کنید.

حبیبه خانم مادرانه گفت: اون دوستت اون روز گفت که حقوق بگیری!

حنانه جواب داد: حقوق بچه ام که شهید شده رو میگفت. هنوز وصل نشده، وصل هم بشه، کم میارم.

پیرزن گفت: سواد داری؟

حنانه گفت: نه!

پیرزن گفت: حاج نصرت تو کارخونه پلاستیک کار می کنه. پسرم رضا هم تو سنگ بری هست. بهشون میگم تو پی کار هستی، کاری چیزی پیدا کردن بهت خبر بدن

حنانه گفت: ممنون

حبیبه خانم گفت: عروسم رو دیدی؟ مهدیه رو میگم! مامان اون دو تا آتیش پاره!

حنانه گفت: بله دیدمشون.

حبیبه خانم با آن لهجه زیبای ترکی اش که به سختی فارسی را صحبت می کرد ادامه داد: معلم هستش! می خوای بهت سواد یاد بده؟

حنانه حوصله خودش را هم نداشت، چه برسد به اینکه دنبال سواد آموزی برود! اما رویش نشد به پیرزن جواب رد بدهد. خدا کند مهدیه وقت نکند که به او سر بزند. دو پسر پانزده شانزده ساله داشت که بیشتر در کوچه بازی می کردند و خودش هم که از قیافه اش معلوم بود چقدر خسته است. صبح تا ظهر یا ظهر تا غروب در مدرسه با بچه های ابتدایی سروکار داشت و بعدش کار خانه و بچه ها! همیشه کپه ای لباس نشسته کنارش بود و لب حوض لباس می شست. حنانه بار ها او را از پنجره اتاقش دیده بود.

سجاده اش را جمع کرد. چادرش را روی جا لباسی میخ شده به دیوار آویزان کرد. کسی به در کوبید. خدا کند کاری برایش پیدا کرده باشند.

مهدیه با چهره خسته اش پشت در اتاقش بود. در را باز کرد و بفرما زد. بدون تعارف وارد شد و نگاهی به اتاق انداخت: چقدر با سلیقه چیدی! مستاجر قبلی خیلی شلخته بود.

حنانه تشکری کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

مهدیه بشقاب حلوایی که دستش بود را مقابل حنانه گرفت و گفت: عفت خانم برای شوهرش خیرات داده! بنده خدا اولای جنگ شوهرشو از دست داد.

حنانه حلوا را با بغض گرفت و گفت: خدا رحمتشون کنه!

مهدیه با تعجب گفت: شوهر تو هم شهید شده؟

حنانه سرش را به طرفین تکان داد: نه! پسرم!

مهدیه متعجب گفت: تو خودت چند سالته که پسرت شهید شده باشه؟

حنانه گفت: پسرم زود رفت از پیشم. خدا پسراتو برات نگه داره.

کتری را روی اجاق خوراک پزی اش گذاشت تا جوش بیاید.

مهدیه گفت: بیا بشین کارت دارم. بی بی گفت می خوای بری سرکار. گفت دوست داری خوندن نوشتن یاد بگیری و من کمکت کنم!

حنانه مقابل مهدیه نشست: می دونم کارتون زیاده و وقت ندارید.

مهدیه نگذاشت حنانه بیشتر تعارف کند: تعارف نکن. برای من هم خوبه! یکم درس میدم بهت، یکم حرف می زنیم! دلم از بی همزبونی پوسید تو این خونه!

حنانه لبخندی به مهدیه زد: شما که معلم هستید و هر روز مدرسه میرید!

مهدیه دست حنانه را گرفت: اما داشتن کسی که هم سن و سال آدم باشه فرق داره! بی بی حوصله نداره کسی براش حرف بزنه! بیشتر خودش حرف میزنه و تو هم باید حرف هاشو تایید کنی! من از این به بعد هر روز غروب میام تا با هم درس بخونیم.

حنانه صادقانه گفت: خیلی خسته ای!

مهدیه هم صادقانه جواب داد: روحم از جسمم خسته تره! من هم پدر و برادرم رو تو جنگ از دست دادم. از خانواده ام کسی برام نمونده!

حنانه اشک چشمش را پاک کرد: متاسفم!

مهدیه زیر گریه زد و حنانه بغلش کرد! دلش از همه جا پر بود. از علی که رفت، احمد که نیامد! دنیا روی خوش هم دارد؟ پس چرا حنانه هیچ وقت ندید؟

مهدیه گفت: دلم تنگ شده!

حنانه گفت: میدونم. منم دلم تنگ شده!

مهدیه: دل تو رو هم خون کردم! ببخش!

حنانه: دل من خون هست! دیگه چیزی تو دنیا ندارم. فقط روزهامو میشمارم تا برم پیش علی!

مهدیه گفت: تو که سنی نداری دختر خوب!

حنانه گفت: گاهی سختی ها نگاه به سن و سال آدم نمیکنه! حمله میکنه و دست از سرت هم بر نمیداره!

بعد بلند شد تا چای دم کند. قوری گل سرخ کوچکش را از چای خشک پر کرد و آب جوش رویش ریخت و روی کتری گذاشت تا دم بکشید.

کنار مهدیه نشست و گفت: پسرات چند سالشونه؟

مهدیه گفت:مراد ۱۶ سالشه و قباد ۱۵ سال! دیوانه کردن من رو. همش میخوان برن جبهه! باباشون فعلا نذاشته برن اما همش غرغر می کنن. اما میدونن که باباشون بخاطر من نمیذاره برن!

حنانه گفت: بچه های روح الله...

مهدیه گفت: چی گفتی؟

حنانه گفت: علی گفت. وقتی میذاشت اجازه بدم بره! گفت ما بچه های روح الله هستیم! گفت ما همونایی هستیم که سال چهل و دو امام گفت سربازان من در گهواره هستن! از این چیزا گفت تا من رو راضی کرد.

مهدیه گفت: راضی شدی؟

حنانه آهی کشید: علی بیشتر از من میفهمید! علی هدف داشت!می دونست از زندگی چی می خواد. بهش رسید.

مهدیه گفت: اما تو تنها موندی!

حنانه چای را مقابل مهدیه گذاشت: من رو دست خدا سپرد. خدا رو دارم. البته یک آدم مطمئنی هم بود اون وقتا که الان نیست.

مهدیه: یعنی چی؟

حنانه ظرف حلوا را جلو کشید و گفت: زندگی من داستان هزار و یک شبه! بخور تا چاییت سرد نشده

یک هفته بود که حنانه در کارخانه مشغول کار بود. حاج نصرت که سرکارگر یکی از قسمت ها بود، توانسته بود برایش کاری در همان کارخانه بگیرد. از صبح تا عصرش را در کارخانه بود و شبها چند ساعتی با مهدیه درس می خواند. این پر بودن وقتش این روزها خیلی خوب بود. دیگر به احمد کمتر فکر می کرد. کاش نمی گذاشت ذهنش درگیر شود. کاش احمد کاری به احساساتش نداشت او که با تنهایی و غربت عجین بود. کاش احمد رنگ دنیایش را عوض نمی کرد!

مهدیه به حرکت دست حنانه نگاه کرد: آفرین! خیلی خوبه! زود یاد می گیری!

حنانه با ذوق گفت: خودت گفتی اگه زود یادبگیرم،می تونم هر وقت دلتنگ شدم، نامه آخر علی رو بخونم! تا حالا فقط خط قشنگشو نگاه می کردم و هر چی یادم بود رو با خودم تکرار می کردم می خوام بخونمش.

و در دلش اضافه کرد: دام برای حرف های احمد تنگ شده! می خوام نامه اون رو بخونم.

مهدیه گفت: خیلی خوبه که انگیزه داری! انگیزه به بزرگی علی! راستی امروز یک آقایی اومده بود با تو کار داشت. خیلی هم پولدار بود ماشین داشت، لباسهای خوشگلی هم تن کرده بود.

حنانه متعجب مدادش را زمین گذاشت: آقا؟ اسمش چی بود؟

مهدیه گفت: نمی دونم، گفت بعدا دوباره میاد.

حنانه شانه ای بالا انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد: من که آشنایی ندارم.

مهدیه گفت: از وقتی اومدی خیلی خوب شده همه چیز! قدمت سبکه دختر! نمی دونی چقدر شادی آوردی. آقام میگه چقدر می خندم این روزا! حتی همکارام میگن خیلی با نشاط ترم! همش بخاطر حرف زدن با توئه! روحیه میدی به آدم.

زهره خانم کنار مائده نشست و گفت: تو این خونه راحتی عزیزم؟

مائده لبخند زد: خیلی عالیه. از خوابگاه راحت شدم.

زهره خانم: خداروشکر، مامان اینا کی میان؟

مائده: فردا میان. این اساس ها رو که فرستادن، یکم خونه بهم ریخته بود، داشتن مرتب می کردن که بیان چند هفته ای بمونن. مامان میخواد بره دکتر.

زهره خانم: انشالله که دکترای اینجا می فهمن چش شده! بنده خدا گرفتار دکترا شده! انشالله احمدم آزاد بشه، دست شما رو تو دست هم بذاریم، خیال جفتمون راحت بشه!

مائده خجالت زده سر به زیر انداخت. زهره خانم بارها به طور مستقیم و غیر مستقیم او را خواستگاری کرده بود. چند باری که احمد را دیده بود، دلش لرزیده بود با اینکه مرد سن دار و جا افتاده ای بود، با اینکه نگاهش نمی کرد و جدی خشک بود، اما دل مائده را لرزانده بود. چقدر که در خوابگاه با شنیدن خبر اسارت احمد، گریه نکرده بود.

صدای در خانه آمد. مائده ببخشیدی گفت و چادری سر کرد و در را باز کرد. مردی پشت در بود: ببخشید من با حنانه کار دارم.

مائده گفت: از اینجا رفتن!

مرد گفت: آدرس خونه احمد آقا رو دارید؟

مائده گفت: با ایشون چکار دارید؟

زهره خانم هم دم در آمد. سلیمان را شناخت، از اقوام حنانه بود که در مراسم علی آمده بودند.

زهره خانم گفت: با احمد چکار دارید؟

سلیمان گفت: با حنانه کار دارم، مادرش حالش بده، می خواد حنانه رو ببینه و حلالیت بگیره. باید زودتر بریم!

زهره خانم گفت: حنانه رفته. مگه بر نگشته روستا؟

سلیمان گفت: نه بر نگشته! احمد آقا کجاست؟

زهره خانم گفت: احمد چند ماه پیش اسیر شده. بعدشم حنانه از اینجا رفت لطفا دیگه اینجا نیاید.

سلیمان پشت در نشست: حالا حنانه رو از کجا پیدا کنم؟ زن عمو رو به قبله کردن! حالش بده، وقتی نمونده!

زهره خانم در را بست و به مائده گفت: از فامیلای حنانه بود! معلوم نیست کجا رفته. گفتم از اینجا بیرونش کنیم، بر می گرده پیش خانوادش. از اولش احمد نباید اینها رو راه میداد. با پسرش از روستا فرار مردن اومدن اینجا! خانواده درستی هم نداره! احمد بیچاره همش پی دعوا و مشکلات اینها بود! انشالله به سلامتی برگرده، دیگه نمی ذارم خودش رو اسیر این جور آدم ها بکنه. آدم باید همه وقتشو صرف خانواده اش بکنه.

سلیمان از چند تا از همسایه ها پرس و جو کرد، فایده ای نداشت. کسی از حنانه خبر نداشت. سوار اتوبوس شد و برگشت. با برگشتنش فورا ابوالفضل به سراغش آمد و گفت: چی شد سلیمون؟ حنانه نیومد؟ ننه خالش بده!

سلیمان گفت: نبود. هیچ خبری ازش نبود.

ابوالفضل گفت: یعنی چی؟ شوهرش چی؟ خبری نداشت؟

سلیمان: شوهرش اسیر شده، حنانه هم رفته. نمی دونم خودش رفته یا اون مادرشوهرش بیرونش کرده! اما هر چی پرس و جو کردم، کسی خبری ازش نداشت!

ابوالفضل نشت و سرش را روی پاهایش گذاشت. با آن موهای سپید شده اش، با آنکه سن و سال خودش هم کم نبود و نوه و عروس و داماد داشت، مادر مادر است: حالا چکار کنم؟ همش میگه حنانه حلالم کنه! میگه بد کردیم بهش!

سلیمان کنارش نشست: بد که کردین! ما هم بد کردیم. کسی ندید منو که دلم برای حنانه کوچولو رفته بود! دادینش به عمو حنان. مگه حنانه زیادی بود؟عمو حنان می تونست بابای حنانه باشه! ننه ام می دونست دلم گیر حنانه است و کاری نکرد! بعد مردن عمو، از خونه بیرونش کردن تا فیل من یاد هندستون نکنه! تهمتش زدن تا من رو راضی کنن ازش دور بشم و زن بگیرم! اونی که حنانه باید حلالش کنه ننه منه! اون بود که پست حنانه حرف در آورد!

ابوالفضل گفت: بعد تو الان داری می گی؟ذمی دونی این همه سال چی سر حنانه اومد؟

سلیمان خندید: حتی کار به جایی رسید که آقام رفت عقدش کنه تا بعد مرگش من نرم سراغ حنانه! میدونه که دلم هنوز پیش حنانه است. میدونه بعد از مردنش می رفتم پی دل خودم!

ابوالفضل گفت: حالا جواب ننه رو چی بدم؟

صدای جیغ و گریه بلند شد. ابوالفضل با ترس بلند شد و به سمت خانه دوید.

مادر هر چقدر لاغر و ضعیف هم باشد، تابوتش روی شانه پسر سنگین است. وزن جسمش نیست، وزن مهر و خوبی ها و فداکاری هایی است که با خود می برد.

صبح جمعه حنانه صدای در را شنید. حالا دو هفته بود که در کارخانه کار می کرد. جمعه ها را دوست داشت چون قرارش با علی بود. اما در را باز کرد و با دیدن مهمان نا خوانده اش متعجب گفت: دکتر صدر! شما اینجا چکار می کنید؟ بفرمایید داخل!

دکتر صدر وارد اتاق حنانه شد و جعبه شیرینی را به سمتش گرفت: خونه نو مبارک! دیگه نیومدی پیش من!

حنانه گفت: راهم دوره!

دکتر صدر بدون تعارف نشست و گفت: گرم شده ها!

حنانه پنکه را سمتش گذاشت و روشن کرد: آدرس اینجا رو از کجا آوردید؟

دکتر صدر گفت: کار مهمی باهات دارم، بشین!

حنانه نشست و دکتر صدر گفت: راستش من برای کار دیگه ای اومدم.اومدم ازت اجازه بگیرم!

حنانه گفت: اجازه چی؟

دکتر صدر سرش را پایین انداخت: دلم گیره! دلم پیش کسی گیره که تو باید اجازه بدی!

حنانه پرسید: گیر کی؟

دکتر صدر گفت: آرزو!

بعد به چشمان حنانه نگاه کرد که پر شد از اشک اما لبخندش تضاد زیادی با غم درون چشمهایش داشت: مبارکه دلت باشه! مبارک باشه براتون! دختر بهتر از آرزو ندیدم!

دکتر صدر گفت: سه بار رفتیم خواستگاری اما ردم کرد! میگی بهترینه، من هم میدونم! اما دلش گیر قول و قرار تو و پسرته! حنانه، اجازه میدی؟

حنانه بلند شد. در تک کمدش را باز کرد: دیشب خواب علی رو دیدم. خیلی شاد بود. می درخشید از شادی! بهم گفت مامان! وقتشه امانتی ها رو به صاحبش بدی!

حنانه مقابل دکتر صدر نشست و جعبه ای مقابلش گذاشت: اینها رو نشونم داد و گفت «وقتشه که دل بکنی!» آقای دکتر، من از بچه ام دل کندم! مبارکتون باشه. این ها رو با علی خریدم برای آرزو. حالا شما اینها رو بدین به آرزو و بگید حنانه گفت: جای بچه من هم خوشبخت بشید.

دکتر صدر جعبه را برداشت و گفت: ممنون!

حنانه لبخند داشت. لبخندی که دکتر صدر بی خیال را خجالت زده کرد. حنانه دم رفتن تنها گفت: یادت نره، بهای خوشبختی شما خون علی من و هزاران علی دیگه است!

دکتر صدر سنگین رفت. با کوله باری از درد رفت. فکر می کرد راضی کردن حنانه و گفتن حرف های که باید میزد و نزد تا او راضی شود سخت است اما حنانه اصلا سخت نبود. حنانه همان حنایی بود که هر کجا می رفت تنها رد و رنگی از خود می گذاشت. اما ماندنی بود! حنانه می رفت و شانه هایی را سنگین از بار نکرده هایشان می کرد.

Show quoted text

با رفتن دکتر صدر، حنانه لباس هایش را عوض کرد و چادر را بر سر کشید. باید پیش علی می رفت. از در خانه که بیرون زد، دکتر صدر را دید که داخل ماشینش نشسته و سر بر فرمان گذاشته. آرام از کنار ماشین گذشت و رفت. شاید دل او هم به حال حنانه سوخته است.

دقایقی پیاده رفت که صدای بوق ماشینی در کوچه خاکی پیچید. پشت سرش را نگاه کرد. دکتر صدر بود. شیشه را پایین کشیده بود و سرش را بیرون آورده بود: کجا میری حنانه؟ بیا بالا میرسونمت!

حنانه مقابل چشمهای کنجکاو همسایه ها خجالت کشید. فاصله سنی زیادی با دکتر صدر نداشت. شاید در حد چهار پنج سال. از حرف مردم می ترسید: مزاحم نمیشم دکتر!

دکتر صدر پیاده شد: بیا بالا! میری مزار شهدا؟ پیش علی؟ منم میخوام برم اونجا. بیا بالا! هر کاری کنی مردم حرف میزنن!

حنانه روی صندلی عقب نشست و تشکر کرد.

دکتر صدر عقب ایستاد تا حنانه راحت باشد. حنانه ای که تا نشست گفت: علی، آرزوت رفت. هر چند که هیچ وقت آرزوت نشد. نمی دونم چرا دلم گرفته. من که می دونستم آرزو باید بره. اون حتی زنت هم نشده بود، حتی نامزدت هم نبود. فقط یک خواستگاری بود اما آرزو برام بوی تو رو داشت. آرزو برام تو بودی! امروز تازه فهمیدم تو نیستی! امروز تازه رفتنت رو حس کردم! علی

این زندگی خوب نیست. تو جات خوبه! تو راحتی! تو آرومی! منم ببر پیش خودت! من خسته ام! من هیچی ندارم! علی من به درد این دنیا نمی خورم! تو همش می گفتی آدم باید هدفش از خلقت رو پیدا کنه! من نمی دونم چرا خدا منو خلق کرده علی! من نمی دونم چه کاری برای دنیا می تونم بکنم! علی من اضافه ام دیگه! تو که نیستی،بودنم بی معناست! علی دلم برات تنگ شده! منو ببر!

سرش را روز سنگ داغ آفتاب خورده وسط بیابان گذاشت و گریه کرد. علی تنها داشته اش بود.

آرام که گرفت، دکتر صدر کنار قبر نشست و فاتحه ای خواند بعد گفت: نمی دونم چکار کردی، چطور زندگی کردی که هر جا پا میذارم، اسمت، حرفت، یادت موج میزنه! نمی دونم چه طور بودی که بعد رفتنت دل خیلی ها هم رفت! من نمی شناختمت اما از حرفهای آرزو و پدر مادرش فهمیدم مرد بودن یعنی تو! یعنی تکیه گاهی به محکمی تو! یعنی داشته هایی که تو جیب نیست! همه خواسته های آرزو از من خلاصه میشه به تو! اون تو رو تنها مرد می دونه! می خوام مثل تو بودن رو تمرین کنم! می خوام مرد بودن رو از تویی یاد بگیرم که ده سال ازم کوچک تری، اما خیلی از من بزرگ تری! می خوام برام دعا کنی! آرزو می گه توسل به شهدا همیشه جواب میده! میگه از شهدا هر چی بخوایم بهمون میدن! میگه شهدا حرفشون پیش خدا برو داره! من با بقیه شهدا کاری ندارم! با تویی کار دارم که آرزو رو شناختی، خواستی، رفتی و آرزو رو سر راه من گذاشتی. علی! کمک کن آرزو رو به آرزوش برسونم! آرزوی آرزو رو برآورده کن! به خدا بگو اجازه بده من باعث خوشبختی آرزو باشم. علی! برام دعا کن. من تازه تو و امثال تو رو دارم میشناسم! برام دعا کن! علی آرزو رو به من بده!

حنانه گفت: آرزو سهم پسر من نبود.

دکتر صدر گفت: اما تمام فکر آرزو از مرد زندگیش خلاصه میشه تو علی!

حنانه: اگه می بینی برات سخته، از حالا نرو سراغش! بعدا برات سخت تر میشه. اما بهت بگم که علی و آرزو یک بار بیشتر با هم حرف نزدن. منظور آرزو از خواسته هاش این نیست که مثل علی بشی.

دکتر صدر گفت: پس چی می خواد؟

حنانه دستی روی قبر کشید: آرزو از بچه های انقلابه! پدرش انقلابی بوده، جبهه میره! آرزو با آرمانهای انقلابی بزرگ شده! تو این چیز هایی رو که میگه به علی ربط میدی، اما اون مردی مثل پدرش می خواد و چون علی هم مثل پدرش بود، برای آرزو موجه بود و مورد قبول! به حاجی نگاه کن! ازش مشق بگیر! با علی رقابت نکن چون رقابتی نبوده!

دکتر صدر گفت: من اصلا موافق جنگ نیستم. با این شرایط مشکل دارم، اگه تو این اوضاع برگشتم ایران بخاطر پدر مادرمه!

حنانه بلند شد و گفت: پس اول خوب آرزو رو بشناسید! آرزو شب و روزش رو گذاشته بود برای کمک به جبهه! اون فکرش با شما فرق داره. شما خودت دکتری و بهتر میدونی از من بی سواد! اما یادت باشه که زنی که فکر می کنه رو نمیشه اسیری برد!

دکتر صدر هم بلند شد: من میفهمم شما چی میگید اما من که نمی خوام به اسیری ببرمش! میریم آمریکا و اون راحت و آزاد زندگی می کنه و حرف میزنه! یک زن مستقل!

حنانه گفت: اسارت برای زن یعنی فهمیده نشدن! شما فکر می کنی ایده های شما درسته و آرزو باید دست از ایده ها و آرزوهاش بکشه و دنبال حرف و آرزوی شما بیاد! آرزو رو اسیر نکن!

حنانه به سمت خروجی بهشت زهرا رفت که دکتر صدر خود را به او رساند: می رسونمتون!

حنانه گفت: باید عادت کنم به تنها رفت و آمد به اینجا! اینجا خونه منه دیگه! جایی که بچه ام صبح و شبش اونجاست، خونه منه!

دکتر صدر را با افکارش تنها گذاشت. دکتری که خودش هم نمی دانست چه می خواد. مثل علی شدنی می خواست با ایده های آمریکایی! تضاد بین لباسهای خاکی علی و کراوات های رنگارنگ را نمی دید؟ سفره های ساده امثال علی را با میز غذاهای آنها نمی دید؟ دنیای امثال دکتر صدر چقدر متفاوت بود! نکند روزی این انقلاب را شکل علی شده های کراواتی در دست بگیرند؟کسانی که با لباس خاکی و تسبیح بیایند و کراوات هایشان را در کمد ها پنهان کرده باشد برای بعد از رسیدن به مقصد! یادش آمد که روزی علی با احمد آقا حرف می زد گفت: مشکل ما با کراوات بستن نیست! مشکل ما با افکار پشت کراوات ها هستش! مشکل ما با اسلام نماهای مقدس نماییه دنبال نون خودشون هستن! دنبال سواستفاده از انقلابی که حاصل ایمان این مردمه هستن!

حنانه آرام آرام کلمات کتاب را خواند. مهدیه با ذوق و شوق او را نگاه می کرد: عالی بود. خیلی زود یاد میگیری!

حنانه هم لبخند زد و گفت: می خوام زودتر تو راحت بشی!

مهدیه گفت: مگه الان سختمه؟ باید نهضت سوادآموزی ثبت نام کنی. باید درس بخونی دیپلم بگیری. تو باهوشی حنانه!

حنانه کتاب را بست و گفت: درس خوندن رو دوست دارم. اما وقتشو ندارم.

مهدیه اخم کرد: یکساله حقوق علی وصل شده، دیگه چرا کار می کنی؟برای تو بسه دیگه!

حنانه جواب داد: تو خونه بشینم و در و دیوار رو نگاه کنم، قنبرک بزنم که چی بشه؟چی دستم رو میگیره؟ کار باعث میشه از این چهار دیواری دور بشم، باعث میشه به خودم کمک کنم که زندگی کنم نه فقط زنده بمونم! نگاه کن چقدر آدم هستن که نیاز دارن کار کنن و خرجشون رو در بیارن اما توان ندارن! من هدفمو پیدا کردم مهدیه! تمام هدفم به ثمر رسیدن علی بود که به ثمر نشست! خوب هم ثمر داد اما بعد علی گم شدم! تو پوچی گم شدم! الان می دونم زنده ام و باید زندگی کنم تا با زنده بودنم باری از دوش ناتوان تر از خودم بردارم!

مهدیه گفت: اینجوری که همه پولهاتو خرج در و همسایه کنی؟

حنانه خندید: نه! من همه پولهامو پس انداز می کنم! فقط مدل پس اندازم فرق داره! نمی تونم منتظر شفاعت علی بمونم! خودم باید چیزی داشته باشم واسه اون دنیا! حتی شده یک کاسه آب به رهگذر یا یک لقمه نون به همسایه!

مهدیه گفت: درکت نمی کنم! تو همه چیزتو در راه خدا دادی! پسرت رو دادی! هنوز از خدا می ترسی؟

حنانه مهربان گفت: اون کار و راه علی بود! پاداشش هم واسه علی هست. من سهم کمی از بزرگی کار علی دارم! از خدا نمی ترسم! ازش خجالت می کشم مهدیه! از اینکه بچه من دستش پر تر از منه خجالت می کشم! از اون پونزده سالی که از علی بزرگترم و دست خالی تر، خجالت می کشم!

مهدیه گفت: مراد و قباد اسم نوشتن واسه جبهه! نمیدونم کریم چطور راضی شد،اما اگه تو نبودی هرگز نمیذاشتم برن وسط اون همه توپ و تفنگ!

حنانه گفت: فکر کنم بدونم آقا کریم چطور راضی شد.

مهدیه پرسید: چطور؟

چند شب پیش قباد اومد و وصیت نامه علی رو برد و بعد دو روز آورد. فکر کنم برای همین کار می خواست. چون دیدمش دست آقا کریم بود!

مهدیه گفت: تو همه داراییتو پای این کشور و انقلاب دادی!

حنانه گفت: من اندازه قطره ای هم نیستم! مردا و زنای هستن که خود دریا هستن برای این انقلاب! بود و نبود من فرقی نداره. من فقط سهمی بر میدارم که اون دنیا شرمنده امام زمانم نباشم. اسم من هم شاید بره تو سیاهه انقلاب!

در به صدا در آمد: مامان! بیا! حال بی بی بد شده!

مهدیه سریع بلند شد و گفت: یا قمر بنی هاشم!حتمی قلبش کار دستش داده!

دوید بیرون. حنانه هم چادر سر کرد و به حیاط رفت. دل بستن به دنیا و آدم هایش همیشه دل شکستنی هم دارم. مثل هفت روزی که حنانه چاد به کمد بسته و همراه مهدیه غذا و حلوا پخت. مثل گریه های شبانه همسری که بیش از پنجاه سال همراه زندگی ات بود و تنها مانده بود. حنانه از دست دادن را خوب می شناخت. آن شکاف میان قلب. همان فضای خالی پر از نبودن ها. حنانه درد را هم خوب می شناخت همان که روی شانه هایت سنگینی می کند تا خم شوی! حنانه می شناخت و دیدن آن مرد، دردی بر روی دردهایش می گذاشت.

احمد چشمهایش را بسته بود اما هنوز بیدار بود و در فکر حنانه! می دانست دیگر محرمش نیست، اما دلش گرم بود که منتظرش می ماند. رضا که کنار احمد خوابیده بود گفت: بیداری؟

احمد دستش را از روی چشمهایش برداشت و سرش را به سمت رضا برگرداند: تو چرا هنوز بیداری؟

رضا گفت: به نظرت به خانواده هامون گفتن؟ میدونن ما زنده ایم؟

احمد گفت: حتما خبر دارن دیگه! صلیب سرخ اسممون رو نوشت!

رضا گفت: نگران زنم هستم! کسی رو جز من نداره! نمی دونم چطور اوضاعش می گذره!

احمد گفت: همه ما نگرانیم! بسپرشون به خدا!

رضا گفت: با دلم چکار کنم؟

رضا جزو جوان ترین ها بود. سن کمی داشت و این تاهلش کمی جالب بود. احمد را یاد علی می انداخت. مرد متعهدی بود.

احمد گفت: ما هم دلمون تنگ میشه رضا جان! باید صبر کرد. ما که این راه رو اومدیم، پی همه چیز رو به تنمون مالیدیم!

رضا گفت: زنم پا به ماه بود که اومدم! قرار بود بعد عملیات برگردم و چند ماهی پیشش بمونم!

احمد لبخندی از ته دل زد: یعنی الان یک بچه داری؟

رضا لبخند زد: دو سالش باید شده باشه!

احمد گفت: پس دلتنگی مضاعف داری؟

رضا خجالت زده گفت: هنوز که ندیدمش تا دلتنگ بشم،بیشتر مشتاقم ببینمش.

احمد گفت: پدر شدن باید حس خوبی باشه!

رضا پرسید: مگه شما بچه نداری؟

احمد گفت: نه! من مثل تو خوش شانس نبودم که! تازه نامزد کرده بودم.

رضا پرسید: منتظرتون میمونه؟

احمد به فکر فرو رفت. حنانه منتظرش می ماند؟ آن چشمهای نگران بارانی از او دل نمی کند. حنانه سالها به پای مردی که یک ماه همسرش بود مانده به بود، محال بود احمد را رها کند! مادرش نمی گذاشت: خیلی به پدر و مادرم سفارشش رو کردم. می دونم منتظرم می مونه!خیالم راحته که سایه بابام بالا سرشه و مادرم براش مادری می کنه!

رضا دیگر حرفی نزد اما احمد فکر کرد الان حنانه کجاست؟ به کاشان رفته؟ بعید بود از علی دور شود. امیدوار بود که در آن خانه نمانده باشد تا مزاحمت های عموهای علی دوباره شروع شود کاش به خانه خودش رفته باشد. اینطور دیگر نگران بالا بردن نفت هم نبود هر دو خانه را به حنانه داده بود. حنانه هم زن زندگی بود. می دانست که چرخ زندگی اش لنگ نمی ماند و اگر ماند پدرش پشت و پناه همسرش می شود! به محض آزادی، اول حنانه را عقد می کرد.

خواست به پهلو بخوابد که جای خالی پای چپش آزارش داد و با خود فکر کرد: اگه حنانه منو اینجوری بخواد!

هوا سرد بود و حنانه مقابل شلنگ وصل شده به شیر آب کنار حوض که بلند بود و پیچیده شده و از میله فلزی بیرون آمده نشسته و ظرف هایش را می شست. هوای سوز بدی داشت. بهمن بود و سالگرد علی! بهمن بود و سرمای تنهایی. دستانش یخ زده بود. با آنکه در تشت، آب داغ کتری را ریخته بود اما هوا سرد بود و آب لوله سرد تر از آن. ظرفها را سریع آب کشید و در آبکش گذاشت، تشت را در راه آب حیاط خالی کرد و سریع با ظرفها به اتاق برگشت. کنار والر نشست تا گرم شود. نگاهش به قرآن روی تاقچه افتاد. دیروز مهدیه به تهران رفته بود. به خانه احمد سر زده بود تا ببیند خبر جدیدی هست یا نه! قریب به دو سال از رفتن احمد می گذشت. در خانه احمد کسی نبود. همسایه گفته بود بعد از اسارت احمد گهگاهی خانواده اش چند روزی می آیند و می روند.

یعنی زهره خانم دروغ گفته بود که خانه را اجاره داده اند؟ آخر چرا؟

به در آن یکی خانه هم رفته بود. گفت دختر جوانی در آنجا زندگی می کرد. حدس حنانه همان دخترک مراسم پدربزرگ احمد بود. همان که نگاهش دور احمد بود!

می دانست احمد دیگر محرمش نیست اما دلش تنگ توجهات و محبت های محجوبانه اش بود. دلش تنگ غیرتش بود. دلش تنگ احمدی بود که نمیدانست باز هم او را می بیند؟ و اگر دید زهره خانم با او چه خواهد کرد؟

وصیت نامه علی را برداشت و خواند. دلتنگ علی بود خیلی بیشتر از دلتنگی که برای احمد داشت، دلتنگ حضور فرزندش بود دلش می خواست یک بار دیگر او را در آغوش بگیرد. مثل کودکی هایش! برایش لالایی بخواند و غر بزند که چرا نمی خوابد! دلش تنگ صدای علی بود. این روز ها درد بجای کم شدن، بیشتر می شد! امروز سالگرد علی بود و به تنهایی به مزارش رفت اما دیدن آرزو و دکتر صدر بالای قبر علی، حنانه را در خود مچاله کرد از دور نگاهشان کرد تا رفتند. دکتر صدری که خیلی عوض شده بود. شبیه علی که نه! شبیه علی ها شده بود. و آرزو که سخت و سنگین با کمک همسرش راه رفت.

فکرش را افسار زده بود تا به بچه علی فکر نکند! بچه ای که شاید... افکارش را باز هم پس زد. از خدا خوشبختی آرزو را خواست. به جای علی! پاکت احمد هنوز زیر قرآن بود. هنوز باز نشده بود. می ترسید آنها را ببیند و دلش متوقع شود! همانجا کنار والر دراز کشید و وصیت نامه علی را در آغوش فشرد و چشمهایش را بست. با خود زمزمه کرد: علی! مواظب احمد باش! سالم برگرده،یا اصلا فقط برگرده! مادرش چشم براهه! سخته چشم انتظاری! تو رو به شیری که بهت دادم قسم میدم که پیش خدا پادرمیونی کن و یوسف رو به کنعان برگردون!

چشم بست. خیلی خسته بود! اندازهٔ... اصلا اندازه نداشت خستگی اش! خستگی بیشتر از توان جسمش بود.

حنانه دستی به کت و شلوار علی کشید. همان که احمد برایش خریده بود. همان که برای دامادی بود. همان که قسمت نبود تن کند! امشب خواستگاری مراد بود حنانه قول کت و شلوار را به مهدیه داده بود. به عکس علی روی تاقچه نگاه کرد و گفت: قسمت تو نبود مادر! قصه نخوریا! همین که تو رو تو حال خوب بهشت میبینم برام بسه! مهدیه وسعش به خرید این جور لباسی نمیرسه! اونم مادره و آرزو داره بهترین لباس رو برای دامادی بچه اش تهیه کنه! اگه احمد آقا نبود، منم نمیتونستم این جور کت و شلواری بخرم. قسمته دیگه عزیزم! بخند برام عزیزم بخند.

به بخند علی در عکس نگاه کرد. چشمهای علی راضی بود. مگر نه اینکه جانش را برای خنده های این مردم داده بود؟

مراد که کت و شلوار را پوشید، مهدیه کِل کشید. حنانه در اتاقش چشم بسته بود و خوش را به خواب میزد. دلش پر می کشید برای دیدن مراد! علی که خیلی برازنده شده بود! یعنی مراد هم در آن لباس می درخشید؟

خبر داشت که قباد نیامده بود مرخصی! از وقتی پایشان به جبهه باز شد دیگر بندِ خانه نبودند. سربازی مراد تمام شده بود اما قباد هنوز سرباز بود. مهدیه می گفت بعد سربازی برایشان زن می گیرد تا به زندگی خودشان برسند، حالا مراد می رفت تا آرزوهای مهدیه را برآورده کند.

چند ساعت بعد، مراد با همان کت و شلوار در اتاق حنانه را زد. ظرف کوچکی پر از شیرینی را سمت حنانه گرفت. سر به زیر بود و نگاه می گرفت از نامحرم. چیزی که در چند سال قبل، حنانه از آن دو ندیده بود. فضای جبهه، حال و هوای آنها را عوض کرده بود.

مراد گفت: مادرم می خواست براتون شیرینی بیاره اما من گفتم بهتره خودم بیارم! آخه می خواستم بابت کت و شلوار تشکر کنم. خدا علی آقا رو رحمت کنه، ما مدیون شما هستیم همیشه! من رو مثل پسر خودتون بدونید، هر کاری داشتید مثل این سالها که نه، بیشتر از گذشته روی من حساب کنید. امشب که این لباس رو پوشیدم، برق چشمهای مادرم رو که دیدم، فهمیدم خیلی به شما بدهکاریم. خاله حنانه، مدیون از خودگذشتگی شماییم. روز هایی که ما بچگی کردیم، شما بچه تون رو راهی جبهه کردین. خاله چکار کنم براتون؟

حنانه اشکش را پاک کرد و ظرف شیرینی را از دست مراد گرفت: مراقب چشمت، دلت و زبونت باش! فقط همین! اونوقت هم دنیا رو داری، هم آخرت رو! زنت خوشبخت ترین زن میشه و تو رو خوشبخت ترین میکنه! جای همه اونهایی که رفتن تا شما باشید، خوشبخت باش مراد جان! انشالله که تنت سلامت باشه.

مراد سرش را کمی بالا گرفت و گفت: شرمنده ام!

حنانه آرام خندید: این لباس خیلی بهت میاد! به علی هم میومد! شرمنده نباش! مرد باش! این چند ساعت خیلی فکر کردم که این لباس تو تن تو چطوریه؟ خیلی برازندته!

نه تنها مراد، که قباد هم با همان لباس داماد شد. حتی چند تن از دوستانشان هم با همان لباس داماد شدند. همان لباسی که علی را داماد نکرد!

زهره خانم در خانه را پشت سرش کوبید و از حیاط با عجله دوید و خود را به داخل اتاق انداخت: نامه از احمده حاجی؟

حاجی سری تکان داد و گفت: آره.

زهره خانم لبخند زد و گفت: خدا رو شکر! چی نوشته؟ بخون!

حاجی سر سجاده نشسته بود. پشت به زهره بود. ناگهان شانه هایش لرزید و گریه کرد. زهره ناگهان از پا افتاد: چی شده حاجی؟ چی به سر بچه ام اومده؟

حاجی گفت:, هیچی، خوبه!

زهره اخم کرد: پس چرا گریه می کنی حاجی؟

حاجی سرش را به سمت زهره برگرداند و گفت: بد کردی! بد کردیم!

زهره کلافه شد: چی می گی؟ نامه رو بده بخونم. کجا گذاشتیش؟

حاجی گفت: برای ما نیست!

زهره گفت: پس برای کیه؟ تو که گفتی احمد فرستاده!

حاجی گفت: برای حنانه خانم فرستاده! بد کردی زهره! نامه رو که باز کردم چند خط اولشو که خوندم از شرمندگی مردم! من شرمنده بچه ام شدم وقتی دیدم نوشته «خیالم از بابت امنیتت راحته چون زیر سایه پدرم هستی!» شرمنده شدم وقتی خوندم نوشته «میدانم مادرم برایت مادری می کند!» من از شرمندگی مردم وقتی دیدم نوشته « میدانم محرمیتمان پایان یافته و تو را دیگر نباید عزیز جان بگویم اما عزیز جانی و تا از اینجا خلاص شوم اولین کارم ثبت ابدی نامت کنار نامم خواهد بود» زهره بد کردی، بد کردم! جواب احمد رو چی بدیم؟ احمد برگرده چکار کنیم؟ چی جوابشو بدیم وقتی نوشته « پدرم امین بازار است و تو را امانت داده ام به او و خوب رسم امانت داری را میداند»

زهره گفت: اما به درد احمد نمی خورد.

حاجی بلند شد و بلند گفت: دوستش داشت. می دونستم دوستش داره! بهش گفتم نکن اما اون زنش بود، عروسمون بود! تو جهل بهش ظلم کردیم!

زهره سر به زیر گفت: می دونستم محرمن!

حاجی متعجب شد بعد پا تند کرد و مقابل زهره نشست: از کجا؟ کی فهمیدی؟

زهره گفت: از همسایه ها شنیدم خیلی رفت و آمد داشت و زنم زنم می کرد. رفتم یک دستی زدم بهش که صیغه بودی؟ هیچی نگفت و شرمنده شد. منم دیدم تا احمد برگرده این رو از یاد برده، این بود که ردش کردم. به درد احمد نمی خوره!

حاجی گفت: دل بچه ات گیره! بچه هم نیست چهل سال رو رد کرده! الان باید خودش داماد داشت، عروس داشت. اما تو چکار کردی باهاش؟ دست رو دخترایی گذاشتی که هیچ جوره به احمد نمی خوردن! اون بچه رو از ازدواج فراری دادی. دل احمد رفته! بخدا چند خط نامه رو خوندم از شدت عشق و تعهدی که به حنانه داشت شرمنده بچه ام شدم. شرمنده خدا شدم!

زهره خانم گفت: شاید تا بیاد، از یادش رفته باشه! مائده بیشتر به خانواده ما میاد! حالا نامه رو بده ببینم. دلم تنگه براش!

حاجی رو برگرداند و گفت: حرف زور میزنی! جواب احمد با خودته! اون نامه هم برای تو نیست، برای زنش نوشته!

زهره خانم داد زد: هی نگو زنش زنش! اون محرمیت تموم شده!

حاجی پای سجاده ایستاد و گفت: وقتی برگرده دوباره میشه زنش! احمد دل داده! باهاش کنار بیا!

بعد نمازش را بست.

مائده رو به مادرش گفت: بسه هرچی منو سر دوندن! خاله هم خودش امید نداره! من به رضا جواب مثبت میدم. تا کی صبر کنم برای کسی که اصلا روی خوش نشون نمیداد؟ تازه مگه همسایه ها نگفتن اون زنه، حنانه، زنش بود؟ من به امید چی بمونم؟ به امید چند دهنه مغازه باباش؟ اخلاق داشت؟ مهر و محبت بلد بود؟ کارش درست و حسابی بود؟ چی داشت اون کوه یخ؟ رضا همون کسیه که من می خوام!

مادرش در سکوت تماشایش کرد. چقدر دخترش عوض شده بود! انگار او را نمی شناخت! مائده تا چند سال پیش چند کلمه حرف را به زور میزد! حالا برای مادرش بلبل زبان شده بود.

حنانه در دیگ نذری را گذاشت و رو به مهدیه گفت: به بچه ها بگو بیان غذا رو بکشن که برنج دم کشیده!

مهدیه دست حنانه را کشید و گفت: قبول باشه عزیزم.

بعد به زهرا زن قباد گفت: برو به مراد و قباد بگو بیان کمک. مرضیه هم بگو ظرفها رو بیاره. تو هم کمکش کن.

هر سال برای مراسم علی دیگ بزرگی قیمه بار می گذاشت. تمام سال دلتنگی اش را جمع می کرد و امروز خرج می کرد.

به مهدیه گفت: من برم که برسم سرخاک!

مهدیه گفت: هیچ وقت از غذات نخوردی!

حنانه گفت: شش ساله که لب به غذاش نزدم! کار من نیست خوردن غذای بچه ام! علی باید غذای من رو میخورد! شش ساله که بغض راه گلوم رو بسته!

مهدیه با صدای سرفه های قباد نگاهش نگران شد و به سمت قباد دوید. مراد سعی کرد قباد را نگهدارد تا از پله ها نیفتد. حنانه هم نگران شد و به سمت حوض رفت تا لیوانی پر کند. همین که لیوان را از زیر ظرف های شسته شده و روی هم چیده بیرون کشید، چاقوی قصابی که صبح سر گوسفند را بریده بود، روی دستش افتاد و دستش را عمیق برید و خون جاری شد. حنانه جیغ کشید، مرضیه به کمک حنانه رفت و دستش را گرفت: مامان! خیلی عمیقه!

قباد همانطور سرفه می کرد. مراد رو به زهرا گفت: بابا رو صدا کن.

زهرا به سمت کوچه دوید و گفت: بابا بابا! آقا قباد حالش بد شده!

Show quoted text

حنانه به بخیه های دستش نگاه کرد. دستی که دیگر کارایی نداشت، حرکت نداشت. دستی که باعث بیکاری اش شده بود و این بیکاری او را محتاج حقوق علی!

حتی از پس کارهای خودش هم بر نمی آمد. اوضاع سختی شده بود ولی اوضاع وقتی سخت تر شده که در فروردین خبر بد دیگر رسید. مراد از جبهه با زخم های زیادی آمد. با ترکش های بسیار آمد. مراد زمین گیر شده بود.

حنانه به سختی ظرفهایش را کنار حوض میشست که مهدیه کنارش نشست: میذاشتی من یا دخترا می شستیم.

حنانه گفت: باید عادت کنم.

مهدیه زیر گریه زد و گفت: به خدا شرمندتم! تو برام خواهر بودی، اگه مجبور نبودیم، اگه این وضع قباد و مراد نبود، راضی به رفتنت نبودیم!

حنانه گفت: همین مدت هم که اینجا بودم ممنونتون هستم. به لطف تو الان می تونم قرآن و دعا بخونم.الان هم اوضاع بچه ها مهمتره!

مهدیه گفت: خدا لعنتشون کنه. چرا دست از سر این مملکت بر نمیدارن؟ چرا ما رو ول نمی کنن تا کی باید جوان بدیم؟ تا کی داغ؟ تا کی خون؟

حنانه گفت: درست میشه! مهم اینه که چطور تموم بشه. خون بچه هامون نباید حروم بشه!

مهدیه گفت: فقط تموم بشه!تموم بشه! تو چه میدونی من چی می کشم!

حنانه بلند شد. با یک دست ظرفها را گرفت و با بغض گفت: آره، راست میگی! نمی فهممت!

مهدیه یکهو به خود آمد و گفت: منظوری نداشتم حنانه! داغ داره دلم!

حنانه در اتاقش را باز کرد و گفت: می دونم عزیزم! درد عر کسی مال خودشه!

حنانه به اتاق خالی نگاه کرد. اتاق کوچک و محقرش که جمع شده بود. وسایل اندکش را گوشه ای چیده بود. یاد حرف مهدیه افتاد که غر میزد: اگه پولهاتو جمع کرده بودی، الان لازم نبود این همه دور بشی از ما! همه پولهاتو خرج چی کردی؟ همه رو دادی رفت!

مهدیه هرگز نفهمید که حنانه دار و ندارش را خرج علی و احمد کرده بود! مهدیه نمیدانست حنانه هنوز چشم به راه مردی است که دار و ندارش را به او بخشیده بود و حنانه هیچ چیز جز بودن خودش را نمی خواست!

حنانه نگاهی به خانه های آجری کنار هم چیده شده کرد. خانه های کوچک با سقف های کوتاه.مرد گفت: ببین خانم، من اعصاب اینو ندارم هی بیام دنبال اجاره! ماه به ماه اجاره آماده باشه!

حنانه گفت: انشاالله!

مرد گفت: انشاالله ماشاالله نکن! یک کلمه بگو می تونی بدی یا نه؟ اگر نه که بارت رو خالی نکن!

حنانه چادرش را مرتب کرد و گفت: کرایه رو میدم آقا. حالا در رو باز کنید لطفا!

وسایل حنانه در آن خانه هجده متری چیده شد. سرویس بهداشتی کوچکی، آن اتاق را شبیه خانه کرده بود. دروازه آهنی و پنجره کوچکی هم داشت که به کوچه خاکی دید داشت. برای حنانه بزرگ هم بود.

عکس علی را به دیوار زد. برای صد هزارمین بار آرزو کرد کاش عکسی از احمد داشت. دیگر قیافه احمد را هم از یاد برده بود. فقط نگاه مهربان و نگرانش را به یاد داشت و صدایی که می گفت: مواظب خودت باش تا برگردم!

حنانه نگاهی به دستش انداخت و گفت: انگار خوب مواظب نبودم! وقتی برگردی چی جوابت رو بدم؟

بقچه اش را باز کرد. به چادر گلدارش نگاه کرد. همان که احمد خریده بود. دستی روی چادر کشید و گفت: چقدر خوش سلیقه ای! این رو باید همون هفت سال پیش بهت میگفتم! برگردی هم فکر نکنم روم بشه بهت بگم!

بعد نگاهی به در خانه کرد: یعنی در این خونه رو میزنی؟ تا کی چشمم به راهی باشه که نمیدونم میای یا نه؟

زهره خانم گفت: چی شد؟ اجاره نامه رو نوشتی؟

به همسرش نگاه کرد که روی مبل نشست: نه!

زهره لیوان شربت را روی میز گذاشت: چرا؟

جواب حاج آقا یک کلمه بود: فروخته!

زهره پرسید: چی؟

و جواب گرفت: تو بنگاه قولنامه این دو تا خونه ها بود. جفتش رو به نام حنانه زده و رفته! بنگاهی گفت هفت سال پیش،قبل از رفتنش به جبهه،با یک خانومی اومده و خونه ها رو به نامش زده!

زهره داد زد: یعنی چی؟

حاج آقا چشمهایش را بست و سرش را به مبل تکیه داد: یعنی عروستو از خونه اش بیرون کردی! یعنی این همه سال خونه رو بدون رضایت صاحبخونه دادی به فک و فامیلت! یعنی هفت ساله میایم میریم بدون رضایت صاحبخونه! یعنی نماز خوندی، روزه گرفتی تو بدون رضایت حنانه! چکار کردی با احمد؟ چکار کردی با ما زهره! بعد هفت سال از کجا پیداش کنم؟

زهره گفت: مگه میشه؟ احمد اهل این کارا نبود!

حاج آقا آرام گفت: خیلی عاشقش بود! من بهش گفتم بهش فکر نکنه! گفتم مادرت راضی نمیشه! اما دل احمد گیر بود زهره!

احمد خندید. آزادی لذت دارد. حرف پیچیده بود که عده ای از اسرای ایران و عراق را معاوضه می کنند.

فکر کرد: حنانه! دارم میام! فقط منتظر مونده باش همه آرزوهام!

فصل چهارم: من، بی تو، با او!

۱۸ شهریور سال ۷۱

آزاده ها وارد خاک ایران شدند. زهره خانم که خبردار شد نام احمد بین اسرای مبادله شده است، سر از تن نمیشناخت. همراه حاج مرتضی و زهرا و راضیه و مرضیه دخترانش، حبیب و یاسر و

منوچهر دامادهایش، فاطمه و طاهره و حدیثه و علی نوه هایش راهی تهران شدند. در خانه احمد هیاهویی بر پا بود. دایی ها و خاله ها، همه آمده بودند. همه می خندیدند، شاد بودند. احمد پس از نه سال باز می گشت. نه سال دوری! نه سال سختی!

زهره خانم می خندید و گریه می کرد.

تلفن زنگ خورد و حاج مرتضی بعد از صحبت کردن و قطع تماس گفت: فردا صبح میرسن تهران!

آن شب از آن شبهایی بود که هیچ وقت صبح نمیشود. از آن شب هایی که سحر فراری است. زهره خانم تا صبح بیدار بود. حاج مرتضی هم نخوابیده بود. زهره را در آشپزخانه دید: چرا بیداری؟

زهره گفت: دل تو دلم نیست! خواب به چشمم نمیاد! شما چرا بیداری حاجی؟

حاج مرتضی گفت: نماز شب بخونم دیگه! برعکس تو من از صبح میترسم!

زهره گفت: چرا؟ احمد داره میاد! بچه ام بعد این همه سختی و دوری داره میاد!

حاج مرتضی شیر آب ظرفشویی را باز کرد و گفت: وقتی بیاد و بپرسه حنانه کو؟ چی جواب بدیم؟

زهره گفت: انشالله یادش رفته دیگه!

حاج مرتضی گفت: سه تا نامه دیگه هم داده برای حنانه! بعدا میگی یادش رفته؟

زهره ابرو به هم کشید: یعنی چی؟ چرا به من نگفتی احمد نامه داده؟

حاج مرتضی گفت: چون برای ما نبود! چند نفر رو فرستادم حنانه رو پیدا کنن، اما نشد! چطور تو چشمهای احمد نگاه کنم؟

زهره گفت: زیاد بزرگش نکن! حالا بذار بچه ام بیاد!

حاج مرتضی جواب داد: خدا خودش به خیر کنه!

احمد از اتوبوس پیاده شد. هوای تهران را نفس کشید و لبخند زد! دیگر به خانه رسیده بود. به پدر و مادرش. به حنانه اش! خندید و گفت: امشب مامان بابا رو میگم خواستگاریش کنن و فردا میریم واسه عقد. بعد هم براش عروسی میگیرم! می خوام بقیه روزای عمرم رو زندگی کنم!

از میان جمعیت، خانواده اش را دید. از لابلای ازدحام جمعیت گذشت تا به پدر و مادرش رسید. طولانی در آغوششان کشید. خواهر هایش را بغل کرد و داماد ها را در آغوش گرفت. با دایی ها و عمو ها و هر کسی که آشنا بود سلام احوال پرسی کرد. در جمعیت چشم چشم کرد تا حنانه را ببیند. نبود. حواسش به حرف هایی که رد و بدل میشد نبود چشمانش بی قرار کسی بود که نبود. به پدرش لبخندی زد و فکر کرد: حتما خجالت کشیده بیاد. خانم خجالتی من!

دوباره پدرش را در آغوش گرفت و گفت: مدیونتم بابا!

حاج مرتضی رنگش پرید. احمد از حنانه میگفت! شرمندگی حاج مرتضی را می کشت!

در میان سلام و صلوات، اسپند و گل و گلاب و چراغ و چراغانی، احمد وارد خانه اش شد. خانه حنانه! نهار میهمانی دادند. همسایه ها می آمدند و میرفتند. همه از اسارت می پرسیدند و احمد چشمم به راه حنانه مانده بود که جواب هایش کوتاه بود. چرا حنانه نمی آمد؟ نکند چون دیگر محرم نبودند اینجا نبود؟ حتما از فامیل خجالت کشیده. اذان مغرب را که گفتند به بهانه سر زدن به مسجد و نماز خواندن، از خانه بیرون زد. به مسجد رفت و نماز خواند. با دوستان و همسایه هایی که او را میشناختند و دوره اش کرده بودند خوش و بشی کرد و با عذر خواهی راهی خانه حنانه شد.

پله ها را با لبخند بالا رفت. یاد آن روزهایی که این مسیر را بارها میرفت دنبال بهانه ای برای دیدن حنانه افتاده بود.

مقابل در ایستاد و زنگ را زد. منتظر دیدن چهره حنانه بود. که در باز شود و حنانه با چادر گلدار سفیدش در را باز کند و سر به زیر سلام کند. بار ها دیدارشان را تصور کرده بود. بار ها این لحظه را ساخته بود تا آن سالها را دوام بیاورد اما هیچ کدام این شکلی نبود. حنانه در را باز نکرد. احمد دست در جیب کرد و کلیدش را در آورد. دسته کلیدش را لحظه آخر در از کشو میز تلفن برداشته بود. دستی به صورتش کشید و لباسهایش را مرتب کرد. حتما حنانه به بیرون بود. یا مسجد یا پیش ایران خانم! داخل منتظرش میماند تا بیاید. طاقت شلوغی خانه را نداشت. باید حنانه را میدید.

در را باز کرد. خانه خالی به او دهن کجی کرد. مات ماند...

احمد وار خانه شد. زمزمه کرد نامش را: حنانه!

بلند تر گفت: حنانه!

داد زد: حنانه!

خانه بوی زندگی نمی داد. رنگ زندگی نداشت. رد بودن حنانه را در خانه ندید.

در خانه گشت و حنانه را صدا زد. همسایه دم در جمع شده بودند. یکی از آن میان گفت: نیستش احمد آقا!

احمد به زن نگاه کرد. او را بخاطر داشت. حنانه زیاد پیش او می رفت: کجاست؟

زن گفت: چند ماه بعد از رفتن شما، بیرونش کردن.

احمد دهانش خشک شده بود. سرش گیج می رفت. حنانه امانت بود. امانت علی در دست احمد! امانت دل احمد دست حاج مرتضی!

از خانه بیرون زد. زن در خانه را بست و گفت: بنده خدا!

احمد تا خانه دوید. از پله ها بالا رفت. نمی توانست منتظر آسانسور بماند. در خانه را محکم کوبید. علی خواهر زاده اش در را باز کرد. احمد بی توجه وارد شد و داد زد: بابا! بابا!

جمعیت از صدای داد احمد نگران از اتاق ها و سالن سرک می کشیدند. حاج مرتضی را که دید، قدم جلو گذاشت: امانتم کو بابا؟ امانتم کو؟ چرا نه اینجاست و نه تو اون خونه؟ چرا همه تو خونه هستن جز صاحبخونه؟ چکار کردین با امانتم؟ نه سال دلم خوش بود که شما پشت و پناهش هستید؟ مگه نگفتم حتی اگه مردم، حتی اگه شهید شدم، حنانه دخترتون باشه؟ نگفتم تنها داراییم رو دست شما میدم؟ کو؟ زنم کو بابا؟ عشقم کو؟

صدای همهمه بالا رفت. حرف های نگفته بد گفته شده بود.

حاج مرتضی گفت: به ما نگفت. ما بعد از نامه های تو فهمیدیم. خونه ها رو هم تازه فهمیدیم. هیچی نگفت به مادرت.

احمد نگاه گله مندی به مادرش کرد: چکار کردی با من مامان؟ چی گفتی که دهنش رو بستی؟ چی گفتی که رفت؟ حالا چکار کنم؟ بعد از نه سال کجا دنبالش بگردم؟ با دلم چکار کردی؟

زهره خانم گفت: الان وقت این حرفها نیست! مهمون داریم. بعدا حرف می زنیم. بیا بشین نگات کنم مادر! نه سال ندیدمت!

احمد اشک را در چشمهایش پس زد و گفت: ده ساله بچه اش تو دل خاکه! ده ساله بچه اش رو ندیده! شوهرت پیشت بود؟ نه ساله شوهرش رو ندیده! نه ماهه داره با بخور و نمیر زندگی می کنه. آبت سرد بود و دلت گرم؟ نمی دونم زنم کجا سر کرده و شکم سیر خوابیده یا نه! بد کردی

مامان! حنانه زنی نبود که خودشو بهتون تحمیل کنه! حنانه یک عمر سختی کشیده بود! بد کردین با من و حنانه! یک امانت دادم دستتون! اگه مرده بودم، تکلیف حنانه چی بود؟

احمد از خانه بیرون زد. حوصله آدم ها را نداشت. حالا حنانه را کجا پیدا کند؟

خانه هیچ اثری از حنانه نداشت. امشب قرار بود حنانه را برای دلش خواستگاری کند. قرار بود حنانه را تماشا کند. قرار بود امشب بعد از نه سال راحت بخوابد. ببیند حنانه راحت است. ببیند لبخند میزند. ببیند غذایش را کامل خورده!

وای از این لحظه هایی که نمی داند ناموسش کجاست! حالا تنها بود. در تنهایی می شود شکست. می شود مرد نبود. می شود تکیه گاه نبود. اشکش چکید. در آن خانه خالی بود که برای حنانه اشک ریخت. نمی داند حنانه این سالها چقدر اشک ریخته؟ کجا سر بر بالین گذاشته؟ نکند ازدواج کرده باشد؟ حنانه سالهای عمرش در تنهایی گذشت. یک ماه همسر حنان بود و کمتر از شش ماه همسر احمد! نکند تنهایی او را خسته کرده باشد؟ دلش را به چه خوش کرده بود؟ به آرامش حنانه؟ به مادرانه های مادرش و پدرانه های پدرش؟ وای حنانه کجایی؟ نه سال دلم خوش بود که در آرامشی؟ دلم خوش بود که اگر من نیستم، تو راحت شب و روزت را طی می کنی.

احمد روی زمین خالی دراز کشید. تنش روی موزائیک ها درد آمد. یاد آن شب سرد زمستان افتاد. همان شبی که اولین بار در این خانه خوابید. همان شبی که اتاق سرد بود. دلش آرام نداشت دیگر آرامش برایش حرام شده بود.

صبح زود زنک در خانه ای را زد که روزی با علی و حنانه زده بود. حتما ایران خانم از او خبر دارد.

زنی در را باز کرد و گفت: ما سه ساله اومدیم این خونه. از اینجا رفتن.

خودش را به بیمارستان رساند. شاید حنانه هنوز پیش دکتر صدر می رفت. جواب گرفت: دکتر صدر چند ساله از این بیمارستان رفتن!

تمام راه ها بسته بود! باید به سراغ علی می رفت. حنانه از علی جدا نمی شود!

تا غروب حوالی قبر علی چرخید اما نزدیک نرفت. از علی خجالت می کشید. هوا تاریک شد و رفت. هر روز صبح زود به قبرستان میرفت و شب باز می گشت. با کسی حرف نمی زد. تنها سلام های زیر لبی می گفت و بی نگاه می گذشت.

زهره خانم کارش گریه بود. وقتی احمد جلوی چشمهایش داشت می سوخت، از تمام سالهای اسرارتش دردناک تر بود!

Show quoted text

حاج مرتضی مقابل احمد نشست: داری با خودت چکار می کنی؟

احمد چشمهای سرخش را به پدر داد: دارم دنبال زندگیم می گردم. همونی که امانت دادم دست شما!

خاج مرتضی اخم کرد: یک ماهه داری همین حرف رو تکرار می کنی! به چی قسم بخورم که نمی دونستم زنته؟ نگفت بهمون. امانتی ها رو نداد!

احمد به جلو خم شد و دستش را روی زانو تکیه داد: پس چطور خونه رو اجاره داده بودید؟

حاج مرتضی نگاهی به زهره خانم کرد: بچه خواهر زندابیت اومده نشست! اجاره نامه ننوشتن!

احمد بلند شد. در اتاق قدم میزد: زن من از خونه خودش آواره شد تا اونا رو بیارید؟ زنم! زنم! وای خدا!

همانجا نشست و سرش را روز زانویش گذاشت.

حاج مرتضی گفت: چرا هیچی نگفت!

صدای خفه احمد به گوش رسید: حنانه از خواسته نشدن می ترسه! همیشه طردش کردن و نخواستنش.

به مادرش چشم دوخت و ادامه داد: شما هم بهش فهموندیش نمی خواین باشه؟

زهره خانم مقابل احمد نشست. دستهایش را گرفت و گفت: نمی دونستم اینقدر دوستش داری. باید به ما می گفتی به ما!

احمد به چشمهای زهره خانم نگاه کرد: نشد بگم. اول قضیه بابا و آقاجون شد، بعدشم قضیه شهادت علی شد. نشد بگم. می خواستم حنانه که بهتر شد بهتون بگم که ازش خواستگاری کنید.

زهره خانم پشت چشم نازک کرد: شما محرم بودید! دیگه چه خواستگاری!

احمد لبخندی پر درد زد: شرایط مجبورمون کرد! حنانه بلید با عزت و احترام بیاد تو این خونه! مامان حنانه خیلی خوبه! بخدا اگه خوب ببینیش، میفهمی عروس بهتر از این گیرت نمیومد!

زهره خانم گفت: اول پیداش کن، اگرم دوستش نداشته باشم، بخاطر دل تو هم شده بهترین مراسم رو براش می گیرم و با عزت و آبرو میارمش تو این خونه!

احمد بلند شد: پیداش می کنم! حنانه رو به دلم قول دادم!

احمد به اتاقش رفت. زهره خانم گفت: این حرف ها رو از کجا یاد گرفته! خاک به سرم! خجالت نمیشه جلوی شما؟

حاج مرتضی خندید: این حرف ها رو باید زودتر میزد! بذار عاشقی کنه! همه عمرش در تنهایی گذشته! اسم حنانه رو که میاره، چشمهاش برق میوفته!

مقابل میز منشی ایستاد و گفت: ببخشید میخوام دکتر صدر رو ببینم.

منشی نگاهی به مرد کرد و گفت: وقت قبلی داشتید؟

احمد گفت: نه! زیاد وقتشون رو نمی گیرم. یک کار شخصی دارم باهاشون.

منشی لبخندی میزند: اینجا همه کار شخصی با دکتر دارن!

احمد که از اول صحبت سرش را پایین انداخته بود، کمی سرش را بالا آورد و به جایی پشت سر زن نگاه کرد: اگه لطف کنید فقط پنج دقیقه.

در دفتر پشت سرش باز شد. زنی بیرون آمد و صدای مردی که با او خداحافظی می کرد را شنید.

دکتر صدر گفت: مراجع بعدی کی میرسه؟

منشی جواب داد: باید تا ده دقیقه دیگه برسه.

دکتر صدر از اتاق بیرون آمد و سمت سماور رفت. منشی گفت: این آقا با شما کار دارن.

صدر با لبخند به سمت احمد برگشت: اینجا همه با من کار دارن!

لبخندش رفت، چشمهایش را باریک کرد بعد انگار او را شناخته، چشمهایش را با ذوق باز کرد و به سمت احمد رفت و محکم او را در آغوش کشید: بالاخره برگشتی؟ خوش اومدی!

احمد هم او را مردانه در آغوش گرفت و گفت: ممنون!

دکتر صدر احمد را به سمت اتاقش برد و به منشی گفت: وسایل پذیرایی بیار.

در را بست و کنار احمد نشست: کی برگشتی؟

احمد گفت: یک ماهی میشه.

دکتر صدر گفت: خوبی؟ از آزادی لذت میبری؟

احمد نفس عمیقی کشید و گفت: تو اسارت آزاد تر بودم! حداقل خیالم آساده بود.

دکتر صدر: چرا؟

احمد گفت: دنبال حنانه خانم می گردم. هنوز پیش شما میاد؟

دکتر صدر گفت: ده سال پیش بود! مگه ندیدینش؟

احمد گفت: نه. هیچ جا نیست. یک ماهه بست نشستم پای قبر علی!اونجا هم نیومده!

دکتر صدر گفت: خبر داری چرا رفت؟

احمد شرمنده سری تکان داد: شما از کجا خبر دارید؟

دکتر صدر لبخند زد: من با آرزو ازدواج کردم!

حالا احمد بود که متعجب به او نگاه می کرد: واقعا؟

احمد ذوق زده پرسید: مادر آرزو خانم با حنانه خانم خیلی دوست بودن. آدرسی از حنانه دارن؟

دکتر صدر گفت: آدرس جایی که بعد از خونه تو رفت رو من هم بلدم. رفتم دیدنش برای اجازه ازدواج!

احمد ذوق زده بلند شد: آدرس رو بده!

دکتر صدر صبورانه گفت: بشین احمد. نه سال پیش اونجا بود. ممکنه نباشه.

احمد ناگهان توان از دست داد و نشست اما بعد گفت: ممکنه صاحبخانه بدونه کجا رفته. آدرس رو بده. از هیچی که بهتره!

دکتر صدر گفت: نمی تونی تنها بری. صبر کن این مراجع بیاد و بره، با هم میریم.

منشی با سینی چای وارد شد و دکتر صدر بعد از تشکر گفت: لطفا تمام قرار های امروز رو کنسل کن. یک وقت دیگه تو همین هفته براشون بذار.

منشی گفت: دانشگاه هم ساعت دو کلاس دارید!

دکتر صدر استکان چای را دست احمد داد و گفت: تماس بگیرید با دانشگاه اطلاع بدید نمی تونم بیام.

احمد گفت: مزاحمت نباشم. خودم میرم.

دکتر صدر لبخند زد: من آرزو رو از تو و حنانه دارم! باید بهت کمک کنم.

احمد لبخند زد: پس این محاسنی که گذاشتی مصلحتی نیست؟

دکتر صدر ابرویی بالا می اندازد و میپرسد: ریش مصلحتی؟

احمد گفت: آره. این روزا انگار مذهب شده مصلحتی! چطور تحمل می کنید دروغ ها رو؟

دکتر صدر گفت: هم کیش های خودمون رو پیدا می کنیم! از اون به قول تو مصلحتی ها هم تا جایی که بشه دوری می کنیم.

احمد گفت: درباره اوضاع فکر دیگه ای داشتم. انگار تو ماشین زمان رفتم. همه چیز برام غریبه است!

دکتر صدر گفت: درست میشه. این یکماه فقط دنبال حنانه بودی، حنانه رو پیدا کنی راحت تر کنار میای با اوضاع.

احمد گفت: شاید.... باید زودتر پیداش کنم. دلم آشوبه!

مقابل در ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.

دکتر صدر گفت: اینجا بود.

احمد متحیر به کوچه و خانه نگاه کرد: چرا اینجا؟

دکتر صدر دستانش را به هم گره زد و آرنجش را به سقف ماشین تکیه داد و از پشت عینک آفتابی اش گفت: حقوق علی هنوز وصل نشده بود. مثل اینکه پولی هم که براش گذاشته بودی تموم شده بود. قولنامه ای هم نبود که نشون بده پول پیش پیشت داره. مامان ایران میگفت هیچ پولی نداشت و برای اجاره اینجا هم از اونها پول قرض می کنه و چند ماه بعد که حقوق علی رو میگیره و جمع می کنه، براشون میاره. شنیدم تو یک کارخونه هم اینجاها کار می کرد.

بعد به سمت در می رود و در میزند. دختر بچه ای در را باز می کند و دکتر صدر می گوید: خانم کوچولو! مامان بابات هستن؟

دخترک به داخل خانه می دود و داد میزند: مامان! مامان یه آقا اومده.

چند دقیقه بعد زن جوان با چادر گلدار در را باز میکند.

دکتر صدر: سلام خانم. من دنبال خانمی به نام حنانه هستم که اینجا مستاجر بودن.

زن لبخند می زند: حنانه خانم از اینجا رفتن چند ساله!

احمد جلو می آید: آدرسی ازش دارید؟

زن به احمد نگاه می کند و سلام می کند و می گوید: من نه. اما مادرشوهرم حتما داره.

احمد می پرسد: مادرشوهرتون کجاست؟

زن می گوید: رفته شهرستان

دکتر صدر می گوید: کی بر می گردن؟

زن گفت: معلوم نیست.

دکتر صدر دوباره پرسید: شماره تماسی ندارن؟

زن گفت: بفرمایید داخل ببینم می تونم تماس بگیرم.

وارد خانه می شوند. احمد به خانه نگاه می کند: اتاقش کدوم بود؟

زن اتاق نزدیک در را نشان می دهد: خیلی سال اینجا بودن. شاید شش هفت سال. خیلی با مادرشوهرم دوست بودن. بخاطر شرایطی که پیش اومد، مجبور شدن ازش بخوان اتاق رو خالی کنه. شوهر و برادر شوهرم تو جنگ جانباز شدن آخه.

اتاقی را نشان داد و گفت: بفرمایید داخل.

مردی روی تخت خوابیده بود. زن گفت: آقا قباد! اینها دنبال خاله حنانه هستن.

مرد ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت: برگشتین احمد آقا؟

احمد جلو رفت و صورت قباد را بوسید: منو از کجا میشناسی؟

مرد خنده ای کرد که سرفه اش گرفت: خاله حنانه همیشه منتظر بود برگردید. مادرم می گفت هنوز منتظره احمد آقا بیاد. براش که خواستگار میومد گریه می کرد. یک بار شنیدم که به مادرم گفت« یک بار جلوی احمد آقا ازم خواستگاری کردن، خیلی عصبانی و ناراحت شد» می گفت « من به احمد آقا قول دادم منتظر بمونم» می بینم که برگشتید.

زن شماره می گرفت بعد صدایش آمد: سلام خاله! خوبین؟ بچه ها، آقا خوبن؟ الحمدالله خوبه. سلام داره! دست بوسن خاله جان! مامان اونجاست؟دست شما درد نکنه، بزرگیتون رو میرسونم. سلام مامان. خوبید؟ نه، حالش خوبه، همه خوبن. مامان یک آقایی اومده دنبال خاله حنانه! احمد آقا! آره فکر کنم. گوشی دستت.

گوشی را سمت احمد می گیرد: می خواد با شما صحبت کنه!

احمد سلام کرد و صدای گریه بلند شد: احمد آقا! خودتون هستین؟ شوهر حنانه؟

قلب احمد به تکاپو افتاد.

احمد: بله. خودمم! دنبال گمشدم اومدم. خبری ازش دارید؟

زن گریه می کرد هنوز. احمد گفت: تو رو خدا گریه نکنید. حنانه خوبه؟ کجاست؟

زن گفت: خیلی سختی کشید. نذارید بیشتر عذاب بکشه. حالش خوب نیست.

احمد دلشوره گرفت: کجاست؟ آدرسش رو دارید؟

زن گفت: گوشی رو بده عروسم بهش بگم.

احمد گوشی را به زن داد و رو به دکتر صدر گفت: میگه حالش خوب نیست!

دکتر صدر می گوید: الان میریم پیشش! نگران نباش.

زن تماس را قطع می کند و می گوید: الان پسرمو صدا می کنم راه رو نشونتون بده، یکم راه زیاده.

پسر دوچرخه اش را از صندوق ماشین در می آورد و می گوید: من دیگه رفتم. خداحافظ

قلب احمد به تکاپو می افتند: اینجا کجاست؟ ته دنیا؟

دکتر صدر می گوید: بیا زودتر پیداش کنیم.

وارد کوچه خاکی می شوند. بچه ها در کوچه بازی می کردند. بوی زباله نمی گذاشت نفس بکشند. از یکی از بچه ها پرسید: خونه حنانه خانم کدومه؟

بچه ها می ایستند و به سمتی اشاره می کنند: همون که وسایلش رو تو کوچه ریختن.

قلب احمد ایستاد! یا ابوالفضلی گفت و دوید سمت خانه. قفل بزرگی روی در بود.

در خانه همسایه را می زند و زن در را باز میکند.

احمد: سلام خانم. این همسایه، این خانم کجاست؟ چرا وسایلش بیرونه؟

زن اخم می کند: شما؟

احمد لب می گزد و به سختی می گوید: شوهرشم!

زن لبخند می زند: احمد آقا آزاد شدید؟ خداروشکر.

احمد متعجب میشود: شما منو میشناسید!

نگاه زن به قدری آشناست که انگار سالها همسایه بودند: از حنانه شنیدم شوهرش اسیر شده بود. منتظر بود آزاد بشید. چند ماه پیش که حالش بد شد بردیمش دکتر، فهمیدیم قلبش مریضه، نمی دونم دریچه چی چی گفت. خرج دوا درمونش زیاد بود، کرایه خونه رو سه ماهه نداده، صابخونه اساسش رو ریخت بیرون. همین پیش پای شما گفت چشمم به وسایلش باشه یک سر بره پیش پسرش. هر وقت مشکل داره میره سر قبر علی آقا.

احمد کلافه هر دو دستش را به صورتش کشید:قلبش؟ پول؟ اجاره؟ وای خدا! حنانه!

بر می گردد عقب و به دکتر صدر می گوید: بریم بهشت زهرا!

احمد به سمت قبر علی دوید. کسی نبود. دور تا دورش را نگاه کرد. حنانه را ندید. دکتر صدر گفت: شاید هنوز نرسیده!

احمد گفت: نمی دونم. دلشوره دارم.

به اطراف نگاه می کرد. هیچ کدام از زنانی که اطرافش بودند، حنانه نبود.

صدای جیغ و دادی بلند شد. دکتر صدر به سمت جمعیت دوید. احمد تصادف را دید. سر برگرداند که حنانه را پیدا کند.

دکتر صدر گفت: من ماشین دارم، الان میارم.

بعد بلند تر گفت: احمد بیا!

احمد به سمت دکتر صدر رفت: چی شده؟

دکتر صدر گفت: یک موتوری زده به یک خانم و فرار کرده. بیا ببریمش بیمارستان!

احمد گفت: حنانه رو پیدا نکردم.

دکتر صدر گفت: پای جون یک آدم وسطه!

احمد به دکتر صدر نگاه کرد که دوید و ماشین را جلوتر آورد. دید که چند زن کمک کردند و یک زن چادری را سوار کردند. چشم چرخاند در پی حنانه! نبود.

صدای دکتر صدر را شنید: احمد عجله کن!

احمد نشست و دکتر صدر حرکت کرد.

دکتر صدر گفت: رسوندیمش بیمارستان، ماشین رو بردار برو دم خونه اش صبر کن تا بیاد.

از زن صدایی در نمی آمد. احمد به زنی که پشت افتاده بود نگاه کرد و ناراحت پرسید: زنده است؟

دکتر صدر سری تکان داد و گفت: آره می گفتن فقط بیهوشه.

تا بیمارستان سکوت کردند. نیمه های راه بودن که زن بهوش آمد و ناله کرد. دل احمد لرزید. زیر لب استغفرالله گفت. از پنجره بیرون را نگاه کرد و فکرش را با دیدار حنانه مشغول کرد.

به بیمارستان رسیدند، سریع رفت و به پرستاری گفت که نیاز به برانکارد و پرستار دارند. همراه پرستار ها دنبال برانکار آمد. پرستار ها که زن را روی برانکارد خواباندند، چادر را کنار زدند، احمد مات شد: حنانه!

دستش روی ملافه تخت مشت شد: حنانه! حنانه!

پرستار گفت: آقا برو کنار ببریمش داخل. حالش بده.

احمد دنبال برانکارد می دوید. همه زندگی اش روی آن تخت بود! داد زد: حنانه!

دکتر صدر از پشت او را گرفت و نگه داشت: چته مرد؟ آروم باش! خوب میشه! باشه؟

احمد یقه دکتر صدر را گرفت: تو می دونستی؟ می دونستی حنانه است و نگفتی؟

دکتر صدر دست احمد را گرفت و گفت: می گفتم که تا اینجا خودت قبض روح شده بودی! چادرش رو کشیدم روش تا نبینیش!

احمد داد زد: زنمه! زنم! وای خدا! حنانه!

گوشه راهرو نشست و به دیوار تکیه داد: چطور نفهمیدم! صدای ناله هاش دلم رو میلرزوند! سر دلم داد زدم: حنانه رو یادت رفته مگه؟ نگو دلم زودتر از مغزم شناخته بود.

نگاه گنگی به دکتر صدر کرد: اما حنانه که اینقدر ضعیف نبود!

دکتر صدر کنارش نشست و گفت: انگار سخت گذشته بهش. اون خانم گفت که چند ماهه بیماره و افتاده تو خونه! تو خرج دوا درمون کم آورده و اجاره نداده. حتما غذای سیر هم نخورده.

احمد سرش را روی زانو گذاشت: حنانه هیچ وقت غذای سیر نخورد! هیچ وقت...

گریه کردن عیب دارد؟ مرد و زن دارد؟ احمد گریه کرد! مرد جنگ و اسلحه، مرد اسارت و رشادت، مرد همیشه ایستاده، گریه کرد. صدر هم چشم بست و سر به دیوار تکیه داد. دیگر آن دکتر از فرنگ برگشته نبود. دیگر آن کراوات و لباسهای شیک و پیک را نمی پوشید. ساده بود و متین. مثل احمد. مثل علی.

دکتر آمد و گفت:همراه خانم تصادفی کیه؟

احمد و دکتر صدر بلند شدند و مقابل دکتر ایستادند: حالش خوبه؟

کتفش در رفته بود، جا انداختیم. پاش شکسته بود، گچ گرفتیم، دو تا دنده آسیب دیده داره که باید مواظب باشید. بخاطر بیهوش شدنش هم بهتره امشب اینجا بمونن تحت نظر. فردا صبح اگه مشکلی نبود مرخص میشن.

احمد گفت: می تونم ببینمش؟

دکتر گفت: اشکالی نداره. فقط کوتاه چون تو بخش زنان هستن.

دکتر صدر گفت: میرم ترتیب بستری شدنش تو اتاق یک تخته رو بدم.

رفت و احمد به دکتر گفت: مشکل دیگه ای ندارن؟

دکتر گفت: نگران نباشید. ضعف داشت که بهش سرم وصل کردیم. انگار تغذیه مناسبی نداره. بیشتر مواظبش باشید.

دکتر رفت و دقایقی بعد دکتر صدر آمد: کارهاش انجام شد. دارن منتقلش میکنن. می تونی بری پیشش!

احمد با خجالت گفت: ممنون. میشه یک لطف دیگه به من بکنید؟

دکتر صدر گفت: حتما!

احمد شرمنده گفت: می تونی یک وانت بگیری وسایل حنانه رو از کوچه جمع کنی ببری خونه؟

دکتر صدر ضربه ای به پیشانی اش زد: آخ یادم رفته بود. الان میرم. فقط آدرس خونه خودت رو بده؟

احمد از پرستاری برگه و خودکار می گیرد و آدرس را می نویسد، از داخل دسته کلیدش، کلید خانه حنانه را جدا میکند و به دست دکتر صدر می دهد.

بعد می گوید: پول زیادی همراهم نیست. این مقدارم ممکنه لازم بشه اینجا. به پدرم زنگ میزنم که بیاد اون خونه و حساب کنه با ماشین و کارگر ها!

دکتر صدر دستی روی شانه احمد می گذارد: من همه چیزمو به حنانه مدیونم! اینجوری نگو! شرمنده تر نکن ما رو!

بعد می خندد و می گوید: برم که تا شب نشده کارها تموم بشه. نهار رو که نرفتم خونه، شام رو برم حداقل! آرزو روی خونه بودن سر وعده های غذایی حساسه! امروزم بخاطر حنانه خانم آوانس داده!

دکتر صدر می رود و احمد به این می اندیشد که او با تمام راحت حرف زدن هایش، حد و حریم می شناسد! این مفرد حرف زدن ها و به اسم صدا کردن هایش شاید مربوط به رشته و کارش میشود و شاید به کشوری که سالها در آن بزرگ شده. دکتر صدر، منش خاص خودش را داشت. هر چه که بود مورد اعتماد بود. مرد بود.

وارد اتاق حنانه شد. زن لاغر اندام روی تخت، خیلی با تصویر آخری که از حنانه داشت، فرق کرده بود. دیگر پوست و استخوان شده بود.

جلو می رود و صدایش می زد: حنانه!

پلکش می پرد و احمد دوباره صدایش می کند:, حنانه خانم! بیدار نمیشی! من اومدم! چشمهاتو باز کن حرف بزن! میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

حنانه چشم باز می کند و می گوید: احمد! احمد آقا؟

بعد یکهو نفس کشیدنش تغییر می کند و چنگی به سینه می زند.

احمد از اتاق بیرون می رود و بلند می گوید: کمک! حالش بد شده! یکی بیاد.

دو پرستار می دوند و یکی با دکتر تماس می گیرد. احمد نگران به دکتر نگاه می کند.

دکتر نگاه از حنانه می گیرد و می گوید: بیمارتون مشکل قلبی دارن. نباید حرفی می زدید که دچار استرس بشن!

احمد گفت: من رو دید شوکه شد هنوز حرفی نزدیم!

دکتر متعجب نگاهش می کند و احمد می گوید: تازه از اسارت اومدم؟ نه سال نبودم، یکهو منو دید و شوکه شد.

دکتر پوزخندی زد: موفق باشید

رفت. احمد اهمیتی به رفتارش نداد و کنار حنانه ایستاد: خوبی خانم؟

حنانه چشم گرفت و حرفی نزد.

احمد گفت: شرمنده تو شدم! حنانه خانم، حلالم کن!

حنانه گفت: حلال کردم.

احمد گفت: فردا بریم محضر عقد کنیم؟ بسه این همه سال دوری! باشه؟

حنانه با بغض گفت: علی شما رو بازم فرستاده؟

احمد متعجب نگاهش کرد و حنانه توضیح داد: پیش علی از بدبختی هام گفتم. ازش گله کردم. از تنهایی نالیدم. بازم شما رو فرستاد مثل اون دفعه!

Show quoted text

احمد با صدای گرفته ای گفت: اینقدر منو شرمنده نکن. میدونم اذیت شدی. دیگه نمیذارم تکرار بشه!

حنانه لبخندی زد و گفت: باید برم.

احمد گفت: کجا بری؟ تصادف کردی! تا صبح باید بمونی.

حنانه گفت: نمیتونم. باید برم خونه. باید الان برم. دیر شده.

احمد گفت: نگران وسایلتی؟

حنانه دست از تلاش برای بلند شدن برداشت و گفت: شما از کجا میدونید؟

احمد جواب داد: دکتر صدر رفته ترتیب بردن وسایلت به خونه رو بده. نگران هیچی نباش. از این به بعد همه چیز رو بسپار به من! دیگه نگران هیچی نباش.

حنانه گفت: دکتر صدر؟

لبخند زد: چطور پیداشون کردین؟

احمد گفت: یک ماهه دنبالت می گردم! خیلی سخت به دکتر صدر رسیدم اما من رو زود به تو رسوند.

حنانه گفت: کی آزاد شدید؟

احمد صندلی را کنار تخت حنانه گذاشت و گفت: یک ماه پیش. نمی دونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم نیستی! تمام مدت اسارت دلم خوش بود که جات خوبه. که پدر و مادرم مواظبت هستن! تمام مدت دلم خوش بود که راحتی! اما حنانه خانم، اینکه سختی کشیدی و باز هم منتظرم بودی، باز هم به همه گفتی شوهر داری و من رو همه میشناختن، دلم رو گرم کرد. گرم شد دلم که اجازه میدی تمام این سالها رو جبران کنم. تمام روزهای از دست رفته رو برات جبران کنم. پدر مادرم منتظرن تا پیدات کنم! منتظرن بیان برام خواستگاری! منتظرن که دلم آروم بگیره! می خوام برات سنگ تموم بذارم! می خواهم همه آرزوهات رو برآورده کنم. تمام اسارت، روز های از دست رفته تو رو شمردم. روزهایی که بی علی گذروندی، روزهایی که کنارت نبودم که کمکت کنم.

حنانه سکوت کرده بود. احمد لبخندی زد و گفت: باهام حرف نمی زنی؟

حنانه گفت: خسته ام. میخوام بخوابم.

احمد بلند شد و گفت: بخواب. من بیرون نشستم. کاری داشتی صدام کن.

احمد به سمت در رفت که حنانه متعجب گفت: احمد آقا! پاتون!

احمد دستی به پایش کشید و گفت: جا موند! نه ساله که نیست!

حنانه لب گزید. احمد لبخندی زد: تو پاره تنت رو دادی! تنها داراییت رو دادی! یک پا در برابر کار تو و علی، هیچی نیست. استراحت کن، من بیرون نشستم.

حنانه نگاهش به در ماند. درد داشت اما فکرش پیش احمد بود.

صبح دکتر آمد و حنانه را مرخص کرد. احمد برای انجام کارهای ترخیص رفت و حنانه لباسهایش را عوض کرد. صدای ضربه به در، همزمان شد با چادر سر کردن حنانه.

حنانه: بفرمایید.

احمد با لبخند وارد شد و گفت: حاضر شدید؟

حنانه چادرش را یک دستی مرتب کرد و گفت: بله حاضرم.

خواست قدمی بردارد که گچ پایش سنگینی کرد و تعادلش را از دست داد. خودش را با تخت نگه داشت که احمد سراسیمه جلو آمد: چی شد؟ خوبی؟ دستت اذیت شد؟

حنانه گفت: خوبم.

اما از صدایش درد واضح به گوش احمد رسید: صبر کن برم ویلچر بیارم.

احمد رفت و حنانه به دست از کار افتاده اش نگاه کرد. چطور به احمد می گفت؟ زهره خانم زمانی که سالم بود هم او را نمی خواست!

احمد با ویلچر و یک پرستار آمد و حنانه با کمک پرستار روی ویلچر نشست.

احمد: ماشین آوردم جلوی در که راحت سوار بشی. همه منتظرت هستن. دیشب زنگ زدم خونه. از وقتی اومدم، پدر مادرم تهران موندن. آخه چند ساله حاج آقا خودش رو بازنشست کرده و حجره ها رو داده دست شوهر خواهرام. به تلافی این سالهای که نبودم، موندن واسه دیدنم! البته من که همه این مدت در به در پیدا کردن تو بودم، زیاد ندیدمشون. راستی می دونی کلی خواهر زاده دارم؟ باید ببینیشون. بعد عقد نظرت چیه بریم کاشان چند وقت؟ اونجا یک جشن میگیرم و به همه میگیم که بالاخره لیلی خانم رو پیدا کردم! موافقی؟

حنانه سرش را چرخاند و متعجب به احمد نگاه کرد: تو این سن؟ زشته احمد آقا!

احمد خندید: مگه ما دل نداریم؟ چرا زشت باشه؟ اتفاقا خیلی هم خوبه! بهت قول داده بودم با عزت و احترام بیارمت تو خونه ام! قول داده بودم مراسم بگیرم!

حنانه اعتراض کرد: اون موقع هم زشت بود!

احمد در جلو را باز کرد و گفت: میتونی تنهایی یا برم پرستار رو صدا کنم؟ زشت اینه که تو به آرزوهات نرسی!

حنانه بلند شد و روی صندلی ماشین نشست. احمد هم پشت فرمان نشست و گفت: اول می‌برمت خونه بعد میرم پیش صاحبخونه ات. چند ماه کرایه عقب افتاده داری؟

حنانه سر به زیر انداخت و خجالت زده لب گزید.

احمد مهربان گفت: خجالت چرا؟ می خوای اول بریم خونه ازت خواستگاری کنم و عاقد بیارم عقد کنیم، بعد برم کرایه خونه ات رو بدم؟

حنانه بیشتر خجالت کشید: چند ماهی دستم خالی بود.

احمد گفت: منو بیشتر شرمنده نکن.

دم در بانک ماشین را نگه داشت و گرفت: مبلغ بدهی چقدره؟ باید برم از بانک پول بردارم.

حنانه مبلغ را گفت و احمد گفت: پس بشین تا بیام.

هنوز دقایقی نگذشته بود که در طرف حنانه باز شد و حنانه ترسیده به لبخند احمد نگاه کرد. احمد آب هویچ را دست حنانه داد با یک بسته کلوچه و گفت: اینو بخور تا ضعف نکردی!

رفت و حنانه به توجهات احمد لبخند زد.

احمد که سوار شد، نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی شلوغ بود. ببخشید اذیت شدی. باید می بردمت خونه استراحت کنی، بعد میرفتم دنبال کارها!

حنانه گفت: نه. اینجوری راحت ترم.

احمد ماشین را حرکت داد و گفت: بخاطر مادرمه؟

حنانه گفت: ده سال گذشته. الان هم شرایط خوبی ندارم برای دیدنشون!

احمد لبخند از ته دلی زد: با همین شرایط قراره بشینید پای سفره عقد!

حنانه به بیرون نگاه کرد و تمام مسیر در سکوت گذشت. این نامحرم بودن، عجیب بود.

حنانه گفت: همینجاست.

احمد ماشین را نگه داشت و گفت: الان بر می گردم.

احمد رفت و مدتی با صاحبخانه حرف زد. پول را داد و با مرد دست داد. هر چند اخم های احمد در هم بود.

مرد مقابل شیشه ایستاد و گفت: شرمنده آبجی اما روز اول طی کرده بودم که اعصاب دویدن دنبال کرایه رو ندارم. خداروشکر شوهرتم اومد. چشمت روشن! ما رو حلال کن. شما مستاجر خوبی بودی!

حنانه خواست جواب بدهد که احمد ماشین را استارت زد و جواب داد: اگه مستاجر خوبی بود نباید اینکارو باهاش می کردی! حتی شده به حرمت پسر شهیدش!

مرد سرش را پایین انداخت: ما هم گرفتاریم!

احمد ماشین را حرکت داد. زیر لب با خودش غر می زد. نزدیک خانه که شدند کنار گل فروشی ایستاد. دسته گلی خرید و روی پای حنانه گذاشت بعد جلوتر کنار شیرینی فروشی ایستاد و جعبه ای شیرینی خرید و روی صندلی عقب گذاشت. مقابل خانه که پارک کرد گفت: صبر کن زنگ بزنم مامان بیاد کمکت کنه.

حنانه گفت: گفتید خونه عصا دارید. اگه بیارید خودم میام.

احمد گفت: مطمئنی؟

حنانه گفت: مادرتون هم سنی ازشون گذشته، سختشون میشه!

احمد ناگهان گفت: الان میگم آقا جون بیاد. من نامحرم شدم بهت، بابام که محرمته!

حنانه دوباره مخالفت کرد که احمد گفت: بذار کمکت کنیم! بذار جبران کنیم! اون عصا ها رو باید برات اندازه کنم. راه رفتن باهاشون سخته یکم. باید تمرین کنی!

رفت و زنگ آیفن را زد. حنانه که حاج مرتضی را دید خجالت کشید.

حاج مرتضی در را باز کرد و کمی خم شد. دستش را به سمت حنانه دراز کرد و گفت: سلام بابا جان! خوش اومدی دخترم! بذار کمکت کنم.

حنانه نگاهی به محاسن سپید حاج مرتضی کرد و گفت: سلام. ممنون! ببخشید اسباب زحمت شدم.

حاج مرتضی دست راست حنانه را گرفت و گفت: تو رحمتی برای ما! بزرگترین نعمت زندگی پسرمی!

به حنانه در پیاده شدن کمک کرد. هر چند دنده های آسیب دیده اش با هر حرکتی عذابش می داد اما سعی می کرد ناله نکند. آرام آرام با حاج مرتضی حرکت کردند و سوار آسانسور شدند. احمد در های ماشین را قفل کرد با دسته گل و شیرینی و کیسه داروهای حنانه خود را به آسانسور رساند: بدون من داشتید می رفتید؟

حاج مرتضی خندید: من همه حواسم به دختر گلمه! تو خودت حواست به خودت باشه.

احمد لبخندش باز هم عمیق تر شد: بدبختی اینه که منم همه حواسم به دختر شماست!

حاج مرتضی بلند و مردانه خندید: یک وقت خجالت نکشی جلوی من! مثلا پدرتم! من جلوی خدا بیامرز آقا جونم جرات نداشتم شما رو بغل کنم! چه برسه از این حرفا درباره زهره بزنم!

احمد گفت: منم تا ده سال پیش از این جرات ها نداشتم. اما دیدم عمرم رفته! وقت واسه جبران کمه آقا جون!

حاج مرتضی به حنانه کمک کرد تا از آسانسور پیاده شود و زهره خانم که دم در ایستاده بود به استقبالشان آمد: خوش اومدی عزیزم. چکار کردی با خودت؟ بیا بریم داخل استراحت کن.

حنانه را به اتاقی راهنمایی کرد. همان اتاقی که ده سال پیش، احمد برایش آماده کرده بود تا استراحت کند. تقدیر او عجیب بود.

زهره خانم سینی چای را آورد و کنار تخت حنانه نشست. حاج مرتضی هم آمد و روی زمین نشست.

زهره خانم گفت: خیلی خوشحالم که احمد پیدات کرد. حالا که برگشتی، امیدوارم این پسر رو ببینیم. این یک ماهه که اصلا خونه نبود!

حاج مرتضی گفت: گله نکن خانم. میدونی احمد پشت در دل تو دلش نیست.

زهره خانم لبخندی زد: راست میگه حاجی! قرار بود بیایم خواستگاریت اما با این شرایط احمد می خواد زودتر کار ها انجام بشه که تو خونه راحت باشی! اجازه میدی بیاد؟

حنانه شرمگین سرش را پایین انداخت و حاج مرتضی گفت: انشالله خیره! احمد بیا!

زهره خانم با ورود احمد خندید و گفت: همه عروس رو صدا می کنن، ما داماد رو!

حاج مرتضی جواب می دهد: داماد اونقدر پیر شده که باید الان پسرشو زن میداد!

احمد کت و شلوارش را پوشیده بود. همان که برای خواستگاری علی پوشیده بود. کمی برایش گشاد شده بود اما هنوز به او می آمد. دسته گل و شیرینی در دست داشت و برخلاف دقایقی قبل، استرس داشت و عرق کرده بود.

کنار حاج مرتضی نشست. حاج مرتضی گفت: حنانه جان! دخترم! این پسر من رو می شناسی. تازه از اسارت برگشته و اومده طلب دلی که ده سال پیش پیشت جا گذاشته! رد می کنی این همه عشق رو یا قبولش می کنی؟ حنانه جان می دونم ما بهت بد کردیم اما احمد تقصیری نداشت. گناه ما رو گردن احمد ننویس! اجازه بده جبران کنیم برات. چه احمد رو بخوای چه نخوای، دختر منی و رو تخم چشمم جا داری! می برمت کاشون و نمی ذارم دیگه احمد بیاد سراغت. فکر نکن چون پدر و مادر و پسرت نیستن، پشتت خالیه و مجبوری با احمد باشی! اگه دوستش داری هم قدمش شو. ماشالله اینقدر خانم و دنیا دیده هستی که بفهمی ازدواج یک تعهد همیشگیه! اگه احمد آشنای قلبته، اجازه بده هم مسیرت بشه بابا جان!

حنانه نگاهی به زهره خانم می کند. زهره دست هایش را می گیرد و می گوید: به حرف های حاجی فکر کن. اما زیاد احمدم رو منتظر نذار! البته اول به من بگو که زنگ بزنم خواهراش بیان. چون اگه به خودش بگی، مهلت نمیده دخترام برسن!

حنانه لبخند خجلی می زند.

زهره خانم می گوید: خب ما میریم، تو استراحت کن.

احمد بلند میشود و دسته گل را به سمت حنانه می گیرد. حنانه استکان چایی را که زهره خانم دستش داده بود را روی میز کنار تخت می گذارد و دست راستش را برای گرفتن گل بلند می کند. نگاه احمد به دست چپ حنانه می افتد. رد بخیه ها و انگشتانی که حالت و لاغری بیش از حدشان معلوم است کار نمی کند. مات می شود و زانو می زند: دستت! دستت چی شده؟

زهره خانم و حاج مرتضی که دم در اتاق بودند بر می گردند و نگاهی به حنانه بغض کرده می کنند و احمد حیران!

حنانه با همان بغض می گوید: می خواستم بهتون بگم اما نشد. بخدا می خواستم بگم.

احمد اخم کرد: میگم چی شده، تو قسم می خوری که می خواستی بگی؟ نکنه فکر کردی این برام مهمه؟بعد پای مصنوعی دراز شده اش را نشان می دهد و می گوید: این رو ببین! من نگران خودتم حنانه خانم!

حاج مرتضی دست همسرش را می گیرد و از اتاق بیرون می برد: بذار حرفاشونو بزنن. تو هم زنگ بزن دخترا حرکت کنن. نگاهشون داد می زنن که عاشقن!

حنانه بغض می کند: چاقو افتاد رو دستم. بیمارستان دور بود،رفتیم درمونگاه. بخیه زدن خون ریزی بند اومد. اما بعدا فهمیدم که عصب آسیب دیده بود و باید جراحی می شد. هزینه ها هم بالا بود خب! دیگه اینجوری شد. عادت کردم دیگه!

احمد با درد گفت: خدا!

و سرش را روی تخت گذاشت و بی صدا اشک ریخت. تا کجا می توانست دوام بیاورد؟ تا کجا درد های حنانه را بشنود و معذرت بخواهد و بگوید جبران می کنم؟

زیر لب گفت: این رو چطور جبران کنم؟مگه جبران میشه؟

زهره خانم کت و دامن طلایی رنگی که برای حنانه خریده بود را روی تخت گذاشت. سر و صدای زیادی از بیرون می آمد. با آمدن خواهر های احمد، خانه شلوغ و پر هیاهو شده بود. هر

چند از چهره شان مشخص بود اصلا راضی نیستند از این عروس انتخابی، اما مخالفتی نکرده و تبریک گفتند.

زهره خانم به حنانه گفت: بذار کمکت کنم این لباس ها رو بپوشی. الاناست عاقد برسه. بچه ام دل تو دلش نیست! انشالله دیگه همش به خوشی باشید.

به حنانه کمک کرد تا لباس عوض کند. موهایش را شانه کرد و مرتب بست. روسری اش را که سر کرد، او را محکم در آغوش گرفت گفت: منو حلال کن حنانه! باهات بد کردم اما منم مادرم، دنبال خوشبختی بچه ام بودم. حلالم کن.

دست بی حرکت حنانه را در دست گرفت و گریه کرد. حنانه دستش را بیرون کشید و هر دو دست را دور زهره خانم انداخت. او را در آغوش کشید و گفت: مادر بودن سخته! ده ساله علی نیست اما تو سینه من پر از عشق علیه! پر از دلتنگی برای بغل کردنش هستم! گاهی تو خونه دنبالش می گردم! مادر بودن سخته و من درکتون می کنم.

زهره خانم صورت حنانه را بوسید: خوشحالم که عضوی از ما شدی! خوشحالم که زنده ام و شادی احمد رو میبینم! زود بله نگی ها! بذار عاقد سه بار بخونه، زیر لفظیت رو بگیر بعد بهش جواب مثبت بده! یکم براش ناز کن!

بعد خندید. حنانه دلش کمی گرم تر شد و گفت: با این دست و پای شکسته؟

زهره خانم مادرانه گفت: از همین دست و پای شکسته ات هم استفاده کن بذار نگرانی کنه برات! احمد خیلی مهربونه!بذار مهربونیش رو خرجت کنه!

صدای در زدن آمد و زهره خانم گفت: بله؟

صدای احمد آمد: مامان! بی زحمت این رو بدید حنانه خانم.

زهره خانم کمی لای در را باز کرد تا به داخل اتاق دید نداشته باشد. بعد با دیدن بقچه ای دست احمد پرسید: این چیه؟

احمد گفت: حنانه خانم گفت این رو از خونه براش بیارم.

زهره خانم بقچه را گرفت و در را بست. به حنانه گفت: این رو می خواستی؟

حنانه بقچه را گرفت و روی تخت نشست و خواست بازش کند که زهره خانم کمکش کرد. از این که این زن با این سن و سال، کمک دست او شده بود خجالت زده بود، اما به خواست احمد می

گذاشت جبران کنند. هر چند خودش لازم نمی دید اما انگار وجدان آنها به این نیاز داشت و حنانه دریغش نکرد.

به چادری که احمد برایش خریده بود نگاه کرد و آن را از بقچه در آورد: این رو احمد آقا ده سال پیش برام خریده بود.

لبخند روی لب هر دو بود و زهره خانم گفت: برای همین گفتی چادر نمی خوای؟

حنانه با ذوق چادر را نگاه می کرد: خیلی قشنگه آخه!

زهره خانم هم که ذوق حنانه را دید گفت: سلیقه احمد قشنگه! حالا سرت کن بریم بیرون تا شاه داماد ما از دوریت، آب قند لازم نشده!

حنانه که بیرون آمد، زهره خانم کِل کشید و دختر هایش پشت سرش ادامه دادند. احمد خجالت زده و عرق ریزان ایستاد. نگاهش را به حنانه نمی داد. این نگاه با همه شوق و اشتیاقی که داشت، نگرانش می کرد نکند گناه باشد.

راضیه گفت: داداش اون یقه ای که تو پاره کردی برای حنانه جان، به این خجالتت نمیادا!

بعد به حنانه نگاه کرد و ادامه داد: خونه پر از آدم بود. کلی مهمون داشتیم. همه از اومدن آقا شاد بودن که یکهو از در اومد تو داد و بیداد که حنانه کو! حالا ملت همه خشک شدن این چی میگه هی می گه زنم کو! حنانه کو!

احمد غرید: راضیه!

راضیه گفت: مگه دروغ میگم!

مرضیه گفت: پدر عشق بسوزه!

سفره عقد زیبایی برایشان چیده بودند. انگار نه انگار همه دیشب، دیر وقت رسیده بودند. پر از شادی و انرژی تمام امروز را مشغول مهیا کردن مراسم عقد بودند. احمد حتی یک روز را نمی خواست از دست بدهد.

عاقد عقد را خواند. صدای صلوات در خانه پیچید. احمد به عاقد گفت برای حنانه استامر بیاورد، اما حنانه گفت: امضا می کنم!

احمد آرام گفت: انگار این سالها اتفاقات خوب هم برات داشته.

و با کمی مکث، آرام تر گفت: عزیزم.

حنانه خجالت کشید و سرخ شد. احمد دست چپ آسیب دیده حنانه را گرفت و حلقه ای درون انگشتش گذاشت. دستش هیچ زیبایی نداشت. از کار افتادگی آن باعث از بین رفتن عضله و چروک شدن پوست شده بود. احمد همان دست را بوسید و درون دستش نگه داشت.

وقتی می خواستند به آنها تبریک بگویند، نگذاشت حنانه بلند شود و فقط وقتی پدر و مادرش جلو آمدند خودش بلند شد.

زهره خانم چند نوع غذا درست کرده بود. سفره شام را رنگین چیدند. برای حنانه روی میز غذا چیدند و احمد هم کنار حنانه نشست. به دور از هیاهوی بچه ها بودند. در دنیای خودشان غرق شده بودند. احمد از هر غذایی در بشقاب حنانه می گذاشت. هر کدام را که زودتر تمام می کرد، می فهمید دوست دارد،بیشتر می گذاشت! حنانه اعتراض مرد: احمد آقا!

احمد با همه عشق گفت: جانم؟

و حنانه خجالت زده سر به زیر انداخت: سیر شدم خب!

احمد اخم مصنوعی کرد و گفت: منو نگاه کن ببینم؟

حنانه نگاهش کرد و احمد گفت: عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند! ما که رسوای عشق تو هستیم! نکن با من خانم! چند تا قاشق دیگه بخور که خیالم راحت بشه!

از وقتی عقد کرده بودند احمد خودش دور حنانه می چرخید و اجازه نمی داد کسی کارهای حنانه را انجام دهد و این حنانه را خجالت زده تر می کرد.

سفره را جمع می کردند. خواهر ها و شوهر خواهر های احمد مشغول کمک بودند. حالش طوری نبود که این همه وقت بنشیند. رنگش پریده بود و احمد وقتی متوجه شد هراسان گفت: چی شد عزیزم؟ حالت بده؟ می خوای دراز بکشی؟

حنانه گفت: زشته، بخاطر ما زحمت کشیدن.

احمد گفت: الان فقط حال تو مهمه! بذار کمکت کنم بریم اتاق.

چادر حنانه را برایش مرتب مرد و زیر بازویش را گرفت: سنگینیت رو بنداز رو دست من.

حنانه گفت: آخه پاتون!

احمد اخم کرد: حنانه یکم به فکر خودت باش! بیا بریم.

سر راه به مادرش آرام گفت: حنانه حالش بده، می برمش اتاق استراحت کنه.

زهره خانم نگران گفت: ببر مادر! الان آب میارم داروهاشو بخوره.

به اتاق که رسیدند، در را بست و چادر حنانه را برداشت. کمک کرد روی تخت دراز بکشید. پتو را رویش کشید و گفت: چقدر این لباس بهت میاد! زیباتر شدی!

حنانه تشکر کرد. احمد او را خجالت زده می کرد.

دست چپ حنانه را گرفت و نواز کرد: بودنت برای همیشه خیلی خوبه! خوشحالم که بالاخره به دستت آوردم! ممنون که به زندگیم اومدی!

صدای در زدن آمد. احمد دست حنانه را رها نکرد و بفرماییدی گفت: زهره خانم لیوان آب را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: داروهاشو بده، یکم بخوابه. خیلی خسته شده! خوبی حنانه جان؟

حنانه تشکری کرد.

زهره خانم تنهایشان گذاشت. احمد قرص ها را یکی یکی به حنانه میداد.

بعد گفت: حالا استراحت کن. من همینجا می مونم.

دوباره مشغول نوازش دست چپ حنانه شد. بعد از دقایقی سکوت، حنانه گفت: پاتون خوبه؟ درد نداره؟

احمد با یک دست روی پایش دست کشید و گفت: عادت کردم نباشه اما این پای مصنوعی یکم سخته. رسیدیم ایران این رو بهم دادن. باید برم یکی سفارش بدم، میگن اونجوری بهتر از آماده هاست. کمتر اذیت می کنه. اما هنوز وقت نکردم.

حنانه دوباره بغض کرد: بخاطر من وقت نکردین؟

احمد ابرویی بالا انداخت و گفت: نخیر! بخاطر دلم وقت نکردم! حالا بخواب. خودت رو اذیت نکن عزیزم.

حنانه از شرم، فورا چشم بست که احمد خندید. حنانه عادت به این محبت ها نداشت اما احمد حس خوبی در قلبش می ریخت که او را بیش از تمام این ده سال، عاشق می کرد.

Show quoted text

به اصرار احمد فردای عقد همه به کاشان برگشتند. به حاج مرتضی گفته بود: با بودن مردها، حنانه خانم سختش میشه.

و حاج مرتضی همه را راهی کرده بود و در آخر گفته بود: به محض خوب شدنش بیاید کاشون! ما منتظریم!

حنانه هنوز را خود را صاحبخانه نمی دانست ولی دم در احمد زیر گوشش گفت: خانم خونه! تعارف کن بازم بیان دیگه!

و حنانه با خجالت گفته بود: این سری که نشد ازتون پذیرایی کنیم، انشالله دفعه بعد جبران کنیم!

و احمد چقدر خوشحال شده بود از این جمع بسته شدن با حنانه در مقابل خانواده اش!

زهره خانم، حنانه را بغل کرد و گفت: برای اولین بار دارم با خیال راحت از این خونه میرم! مواظب همدیگه باشید! زودتر خوب شو که می خوام کاشون براتون جشن بگیرم!

حنانه و احمد مهمان هایشان را بدرقه کردند. در را که بستند احمد دست زیر بغل حنانه گرفت و کمک کرد تا روی مبل بنشیند. قبل از نشستن، چادرش را برداشت و روی دسته چوبی مبل گذاشت:چی برات بیارم؟ دیروز کیک عقدمون رو نخوردیم! با چایی بیارم؟

حنانه گفت: زحمت نکشید.

احمد خندید و گفت: تا خوب بشی باید مواظبت باشم! بعدش من میشینم شما برام از اون چایی های خوشمزه بیار که دلم حسابی تنگه! بخصوص برای دستپختت! حالا حالا ها فکر نکنم سیر بشم!

حنانه هنوز پر از شرم بود و احمد دیگر با خیال راحت نفس می کشید. چای را دست حنانه داد و خودش کیک را با چنگال در دهانش می گذاشت. حنانه گفت: خودم می تونم.

احمد لبخند زد: بله، تونستن رو می تونی، اما برای هر بار بلند کردن و گذاشتن چنگال و لیوان، باید خم و راست بشی و اذیت میشی!

دست بلا استفاده حنانه هنوز قلب احمد را می فشرد. اما نگاهش را نمی دزدید که نکند حنانه غمگین شود.

بعد از چای و کیک، چهره حنانه در هم بود که احمد فورا به او کمک کرد تا بلند شود: بریم اتاقت استراحت کن! نباید زیاد بشینی!

حنانه با هر حرکت چهره در هم می کشید، و احمد سعی میکرد آرامتر راه برود.

احمد: خیلی درد داری؟

حنانه: خوبم!

احمد اعتراض کرد: باید به من راستشو بگی! خوبم جواب نیست خانم! هر مشکل کوچکی هم داری باید به من بگی!

حنانه لبخندش را فروخورد: چشم! یکم نفس کشیدن برام سخته.

احمد مهربان تر گفت: قلبت چطوره؟

حنانه گفت: قرصامو بخورم خوبم!

احمد درد کشیدن حنانه را میدید و درد می کشید. کلافه بود. از این همه درد حنانه کلافه و بیچاره بود. سعی می کرد که حنانه را با غذاهای خوب، تقویت کند. سعی می کرد کمتر حرکت کند و بیشتر استراحت. حنانه آنقدر ضعیف شده بود که احمد نگرانش بود.

شبی حنانه از خواب بیدار شد. تشنه بود. لیوان آب کنار تخت خالی بود و احمد در اتاق نبود. آرام بلند شد و از تخت بیرون آمد. دست به دیوار تا دم اتاق رفت. احمد در سالن نشسته بود و سر به سجده داشت. صدایش زد: احمد آقا!

احمد فورا از سجده بلند شد و گفت: جانم؟ چرا بلند شدی ؟

خود را به حنانه رساند: چی شده خانم؟

حنانه لیوان را سمتش گرفت: تشنه ام شد!

احمد گفت: بذار کمکت کنم بری تو تخت بعد میرم آب میارم. ببخشید بیدار شدم، یادم رفت لیوانت رو پر کنم!

حنانه گفت: شرمنده!

احمد با چشمهای سرخ و صورت خیس از اشکش گفت: دشمنت شرمنده خانم!

حنانه روی تخت نشست و گفت: خوبه اینجوری.

احمد رفت و با لیوانی آب برگشت: گرسنه نیستی؟ شام خوب نخوردی! غذا گرم کنم؟

حنانه گفت: نه! اینجا میشینی حرف بزنیم؟ نمازت تموم شده؟

احمد گفت: بله نمازم تموم شده. نیم ساعت دیگه هم اذان صبح هست.

کنار حنانه نشست و گفت: درباره چی حرف بزنیم؟

حنانه سر اصل مطلب رفت: درباره این همه گریه هر شب! این چشمهای همیشه سرخ! چی شده احمد آقا؟

احمد دست حنانه را گرفت و به چشمهایش زل زد: می ترسم بگم ناراحت بشی!

حنانه نگران گفت: از دست من ناراحت شدین؟ کار بدی کردم؟

احمد لبخند زد: تو همه خوبی هستی خانم! برکت این خونه ای!

حنانه خجالت کشید و سر به زیر انداخت. احمد دستهایش را رها کرد و روی زانویش خم شد و سرش را میان دستانش گرفت: وقتی نمی تونی راه بری! وقتی نفس کشیدن برات سخت میشه! وقتی نماز می خوای بخونی و درد می کشی! وقتی دست قنوتت بالا نمیاد! وقتی دست به دیوار می گیری! فقط به این فکر می کنم امیرالمونین چی کشید وقتی همسرش، پاره تنش، امانت پیامبرش دست به دیوار می گرفت. چی می کشید وقتی نفسش سخت بالا میومد! حنانه، غم درد های تو داره منو از پا در میاره! حیدر کرار چی کشید که همسرش رو در اون حال دید؟ در خونه رو آتیش زده دید! هتک حرمت دید! بچه اش رو شهید شده دید؟ من فقط وسایلت رو تو کوچه دیدم و داشتم از زور غیرت میمردم! اینه دلیل گریه هام! اینه دلیل بی قراریام!

سرش را بالا آورد و صورت غرق در اشک حنانه را دید. نگران و شتابان گفت: چرا گریه می کنی! دنده هات درد می گیره! ببخشید. نباید این حرف ها رو میزدم!

حنانه گفت: بیشترین درد صدیقه کبری، درد و غم امیرالمونینش بود! بیشترین غصه اش تنها موندن امامش بود! اما احمد آقا، هیچ وقت اینجوری به این دردهام نگاه نکردم! بمیرم براشون!

احمد گفت: خانوم! عزیز! لطفا گریه نکن. برات خوب نیست!

به حنانه کمک کرد تا نمازش را بخواند. تمام مدت زمان نماز حنانه، بغضش را فروخورده بود. حنانه با درد نماز می خواند.

بعد از نماز میز صبحانه را آماده کرد و حنانه را روی صندلی نشاند: صبحانه بخور بعد خواستی بازم بخواب.

حنانه گفت: گرسنه نیستم!

احمد به چشمهای حنانه نگاه کرد: ضعیف شدی خانم! لطفا یکمی به فکر خودت باش! باید زودتر خوب بشی. چهل و نه سالمه! می خوام قبل از پنجاه سالگی عروسی بگیریم، ماه عسل بریم و بچه دار بشیم!

حنانه شوکه شد: عروسی؟ بچه؟ احمد آقا!

احمد خیلی جدی به حنانه نگاه کرد: آره! تو که هنوز سنی نداری!

حنانه اخم کرد: منم چهل و شش سالمه خب! اگه علی بود الان سی و یک ساله بود.

احمد لقمه ای کره عسل سمت حنانه گرفت و گفت: هنوز سنی نداری! می تونی مادر بشی! دو سه تا بچه داشته باشیم خوبه! می دونی که من بچه خیلی دوست دارم؟

بعد به حنانه لبخند زد و گفت: نمی دونستی؟

حنانه لقمه را آرام جوید و سری به طرفین تکان داد که معنی نه را می داد.

احمد لقمه دیگری سمتش گرفت: خودم هم تا زمانی که علی بهم گفت « بابا» نمی دونستم. تو این سالهای اسارت، فقط به داشتن بچه هایی مثل علی فکر کردم! علی می گفت پدرش آدم خوبی نبود اما تو براش فرزندی تربیت کردی که باقیات الصالحات بود! حنانه خانم، منم چند تا علی می خوام!

حنانه لقمه را قورت داد و گفت: مگه ندیدی، پشت همه کبریت ها نوشته « فرزند کمتر ، زندگی بهتر»؟ تازه، سکینه خانم؛ همسایه ام بود اون خونه، اون هم سن من بود، دو سال پیش که حامله شد، دکتر کلی دعواش کرد که تو این سن بچه دار شدی و بچه ات منگول میشه!

احمد لقمه ای دیگر دست حنانه داد و یکی هم برای خودش درست کرد: چاییت سرد نشه! دکتر ها هم برا خودشون میگن! من سه تا بچه می خوام! به کمترش هم راضی نیستم!

حنانه با لقمه بازی کرد و سر به زیر گفت: یعنی اگه بچه دار نشم...

لب ور چید و احمد خندید: اون موقع علی آقا مجبوره پسر من باشه، نه باباش! حنانه واقعا فکر کردی احساس من به تو اینقدر کمه؟ یک عمر دنبال تو گشتم. یک عمر دنبال تو بودم و خودم نمی دونستم. تا تو رو ندیدم، نمی دونستم چی گم کردم، چی ندارم، دنبال چی می گردم! من بدون تو سرگردون بودم خانم! ده سال پیش، مهر ماه پیدات کردم، دوباره هم تو مهر ماه پیدات کردم! حنانه خانم خیلی برام ارزشمندی!

حنانه روی تخت دراز کشید. خسته شده بود اما خوابش نمی برد.

احمد گفت: یک کمی بخواب. خسته شدی، خیلی وقته بیداری!

حنانه گفت: خسته ام اما خوابم نمیاد! برام تعریف کنید از این ده سال، چی شد اسیر شدین؟ جبهه چطوری بود که علی شیدا شده بود؟

احمد گفت: چی بگم آخه؟

حنانه گفت: هر چی که دیدین!

احمد چشم بست و گفت: همه چیز هایی که دیدم، گفتنی نیست. من خون و مرگ دیدم. هر چند که شادی و شوخی و تفریح هم داشتیم، هر چند که فضا پر از معنویت بود اما چیز هایی دیدم که کاش کسی نبینه! کاش کسی نشنوه!

حنانه گفت: اما من می خوام بدونم!

احمد گفت: چی بگم؟ از تکه های بدن که پاشیده می شد؟ از بچه هایی که روی مین میرفتن؟ از زخمی هایی که بدنشون زیر چرخ تانک میرفت و چرخ میشد؟ می دونی دیدن و کاری نکردن چقدر درد داره؟ جنگ پر از بدی و تلخیه! جنگ پر از خون جوان و پیره! درسته آرمان بود، درسته جهاد بود اما دیدن پرپر زدن همسنگرت درد داره! دیدن جا موندن رفیق همه سالهای خدمتت درد داره! بیشتر از همه، جا موندنه که درد داره! من جا موندم از علی و بچه ها! چی تعریف کنم؟ اگه خدایی نکرده بازم جنگ بشه اولین نفر میرم! همونطور که از اول جنگ یک پام جبهه بود و یک پام دانشگاه! میرم که نذارم پاشون به این سرزمین برسه. نمی ذارم زن ها و بچه ها اون صحنه ها رو دیگه ببینند. می دونی، یک چیزهایی هست که تا ندیدی، زندگی یک شکل دیگه است. مثل جنگ، مثل اسارت، مثل روح معنوی بچه ها تو شب عملیات!یک جاهایی معجزه رو با چشمهات دیدی و اگه بگی کسی باورش نمیشه! یک چیزهایی باید مثل راز باقی بمونه. گاهی وقت ها، تو عملیات ها، تو شبهایی که پاتک می خوردیم، باید عین مادر ها دنبال بچه ها می دویدم. از این سنگر به اون سنگر. سنگر هایی که بچه ها خواب بودن و زیر آتیش بود. بوی سوختن بدن ها. بوی خون. بوی باروت! تعداد شهدا برای ما عدد و آمار نبود! کم شدن خانواده بود! جنگ قشنگ نیست خانم! دنبال دونستنش نباش!

حنانه بغض کرد: اما حق داریم بدونیم شما ها برامون چکار کردین!

احمد گفت: همین که بدونید باعث آرامش این روز و شبهاتون رزمنده ها بودن، بسه! دنبال طلب نیستیم که بگیم، اینکارو کردیم اون کارو کردیم. برای خدا انجام دادیم. خدا قبول کنه از ما!

حنانه گفت: حق شماهاست که احترام بشید. شما قهرمانید!

احمد چشم باز کرد و به چشم های حنانه نگاه کرد: به وصیت شهدا عمل کنید، حق همه رزمنده ها ادا شده! من نه می خوام شنیده بشم، نه می خوام دیده بشم! من وظیفه ام رو برای وطنم، رهبرم، عقیده و ایمانم انجام دادم. حقی هم باشه، قهرمانی هم باشه، سهم علی و امثال علی هست! حق شما مادر هایی که دسته گل دادید و خم به ابرو نیاوردید!

احمد با نان نازه وارد خانه شد: حنانه خانم! چایی رو بریز که اومدم.

حنانه که این روزها خیلی بهبود پیدا کرده بود از سماور چای ریخت و گفت: بفرمایید آقا!

احمد تکه نانی در دهان گذاشت و باقی نان را سر سفره گذاشت.

حنانه گفت: دیر کردین!

احمد پشت صندلی نشست و گفت: یک سر رفتم اون خونه. باید وسایل رو مرتب کنی، هر چیزی رو لازم داری بیار انباری پایین بذار، باقی وسایل هم رد کنیم بره! راستی تلویزیون و فرش و چرخ خیاطی نبود! نکنه دزدیدن وقتی تو کوچه بود؟

حنانه پشت به احمد بود. لب گزید و سرش را داخل یخچال کرد و گفت: نه، تو وسایلم نبودن.

احمد اخم کرد: نکنه قبلا جای کرایه صاحبخانه برداشته؟ آره حنانه خانم؟

حنانه هنوز سرش در یخچال بود. نفس عمیق کشید و گفت: آره، صاحبخانه جای اجاره برداشته بود.

احمد نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت: بشین بخور که باید برم سرو سامانی به انبار بدم و بعد برم سراغ وسایل. کارگر بگیرم که اونجا رو خالی کنن. بریم اونجا وسایلت رو جدا کن که اونجا رو بدیم اجاره. چقدر همه چیز گرون شده. چطور از پس مخارج بر میومدی؟

حنانه لقمه ای در دهان گذاشت و گفت: عادت به پرخوری نداشتم. مهمون هم نداشتم. من تا چند سال پیش کار می کردم. درآمدم خوب بود. تا دستم اینجوری شد.

احمد دست حنانه را گرفت: از این به بعد تمام تلاش من برای آرامش توئه خانم!

احمد بعد از صبحانه به انبار رفت. هنوز نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که با چهره و رخسار سفید شده ای وارد خانه شد و صدا زد: حنانه! حنانه!

حنانه هراسان از آشپزخانه خارج شد و تا احمد را دید با دست به صورتش کوبید: خاک تو سرم، چی شده؟

احمد گفت: بگو دروغه! بگو که واقعیت نیست! حنانه تو رو خدا بگو اشتباه فهمیدم! بگو الکی گفتی!

حنانه به سمت احمد رفت: چی شده آخه؟ چی واقعیت نیست؟

احمد گفت: کدوم صاحبخانه وسایل رو ازت گرفت؟ اون مرد؟ یا اون زنی که آدرس تو رو به من داد؟ کدومشون؟

حنانه لب گزید و سر به زیر انداخت.

احمد قدمی جلو آمد و بازو های حنانه را در دست گرفت: مادر من؟ کار مادر من بود؟ ده سال؟ ده سال رو زمین سرد نشستی؟ اون تلویزیونی که علی برات خرید و از ذوق و شوقت می گفت رو ازت گرفت؟ اون چرخی که می تونستی باهاش کار کنی و منتی رو سرت نباشه رو گرفت؟ مادر من بود؟ نگو بیشتر از دیروز شرمنده تو شدم! نگو بازم به تو آسیب زدم!

حنانه را رها کرد و نشست. پای مصنوعی اش را دراز کرد و پای راستش را در آغوش گرفت و سر روی آن گذاشت: چه کار کردیم با تو حنانه؟ خدا می تونه ببخشه؟ وای وای وای!

یکهو به حنانه نگاه کرد و گفت: برای چی ازت گرفتشون؟ چرا؟

حنانه جلوی احمد نشست و گفت: چرا اینجوری می کنی آخه؟ چیزی نشده، حرف ده سال پیش رو الان داری میگی؟

احمد جواب داد: ده سال پیش نبودم! رفتم که سختی نکشی. رفتم که تو آسیب نبینی. رفتم که تو خانم خونه خودت باشی و تاج سر. نرفتم که این بشه زندگیت. چرا اینها تو انباری هستن؟

حنانه شانه ای بالا انداخت و گفت: خب فرش و چرخ مال خودت بود! تلویزیون هم جای کرایه چند ماهی که علی شهید شده بود و کرایه نداده بودم. نمی دونستم کرایه چقدر بود. یعنی اجاره نامه رو پیدا نکردم.

احمد گفت: اجاره نامه ای نبود. کرایه هم یکی دو ماه اول داد. بعد که محرم من شدی، دیگه اجازه ندادم کرایه بده. خونه مال تو بود. باید جلوشون می ایستادی. حقت رو می گرفتی! باید می گفتی زنمی، وصیت رو نشونشون می دادی که اینقدر اذیت نشی.

حنانه بلند شد تا آب برای احمد بیاورد: من خودم یک مادرم! چطور می تونستم تمام آرزوهای یک مادر رو از بین ببرم؟ زهره خانم همه عشق و امیدش شما بودین. دلش می شکست. تازه، فکرش رو هم نمی کردم این همه طول بکشه برگشتن شما!

احمد گفت: کاش مرده بودم همونجا و نمی دیدم چقدر به تو بدی کردم با بودن و نبودنم.

دراز کشید و نگاه به سقف دوخت.

حنانه لبخند زد: اما من خوشحالم که ادامه روزهای زندگیمو تنها نیستم.

احمد نگاهش کرد که به آشپزخانه رفت. از حنانه بهتر، کجا پیدا می کرد؟

Show quoted text

حنانه لیوان شربت را دست احمد داد مقابلش نشست: چرا اینجوری می کنید؟

احمد کمی از شربت بیدمشک خورد و گفت: آخه دردم اینه که این خونه پر از فرش اینجا افتاده بود، به نام خودت بود، با تمام وسایل مال خودت بود، حقت رو نگرفتی خانم! تو باید توی این خونه منتظرم میموندی. از لحظه پیاده شدن از اتوبوس، چشمهام دنبال تو بود. تو خونه، بین جمعیت دنبال تو بودم. نبودی. همه جا پر بود از جای خالی تو! دردم میاد از دردی که کشیدی.

حنانه گفت: من اینها رو بدون شما نمی خواستم. زندگی من تو همون یک اتاق هم راحت بود. یک سقفی بالای سرم بود. نون تو سفره ام بود. هر وقت دلم هوایی میشد، میرفتم پیش علی. من سختی نکشیدم. من تا دوم راهنمایی درس خوندم و امتحان دادم، کلی کار کردم و درآمد داشتم و هر سال برای بچه ام خیرات دادم. برای سلامتی شما و زودتر آزاد شدنتون نذری دادم. به نیازمندا کمک می کردم. هر وقت دلتنگ میشدم، اون دست خطی که پیشم گذاشته بودین رو نگاه می کردم و می خوندم. وصیت علی جانمو می خوندم. من با شما زندگی می کردم.

احمد گفت: واقعا درس خوندی؟

حنانه خندید: آره. یکم حالم بهتر بشه باید شروع کنم واسه سوم راهنمایی. سیکل بگیرم، می خوان گواهی نامه بگیرم. به روزهایی که گذشت فکر نکن احمد آقا! امروز رو ببین! فردا رو ببین.

****

حنانه سیب پوست‌کنده را به سمت احمد گرفت و گفت: احمد آقا؟

احمد لبخند زد: بله خانم؟

حنانه گفت: رسیدیم چیزی درباره اون وسایل به مامان نگیدا!

احمد ابرو در هم کشید: چرا نگم؟

حنانه گفت: گذشته ها گذشته. ببخش و بگذر!

احمد ناراحت گفت: کسی که باید ببخشه تویی نه من!

حنانه شانه ای بالا انداخت: من که ده سال پیش بخشیدم. شما تو این یکماه هنوز باهاش کنار نیومدی!

احمد دست حنانه را گرفت: خسته که نشدی؟ می خوای بری عقب دراز بکشی؟

حنانه گفت: نه خوبم. خیلی حالم بهتره. چقدر هوا خوب شده امروز.

احمد یک دستش را روی شیشه ماشین گذاشته و سرش را تکیه به آن دست داده و با دست راست فرمان را مهار کرده بود گفت: امروز قراره به عنوان زن من وارد اون خونه بشی خانم! امیدوارم خواستگار دیگه ای نیاد چون این دفعه ساکت نمیمونم!

حنانه خندید و احمد به خنده هایش نگاه کرد. حنانه کم می خندید. بیشتر خنده هایش برای خاطرات علی بود. این هم خاطره ای مشترک بین هر سه آنها بود.

به کاشان رسیدند. احمد جلوی شیرینی فروشی توقف کرد: بریم شیرینی بخریم؟

حنانه چادرش را مرتب کرد موهای خیالی را از کنار صورتش به داخل روسری فرستاد: آره خوبه. از اون تپل گردا هم بخریم!

احمد لبخند پر احساسی زد: نون خامه ای دوست داری؟

حنانه با شوقی کودکانه سرش را به بالا و پایین تکان داد. علی راست می گفت. مادرش هنوز در کودکانه هایش مانده بود. حنانه هر چقدر بزرگ شود، آرزوهای کوچک برآورده نشده ای دارد.

احمد چشمکی به او زد و گفت: پس بپر پایین بریم برات بخرم.

احمد دو جعبه دوکیلویی شیرینی رولت و یک جعبه یک کیلویی نون خامه ای خرید. جعبه رولت ها را روی صندلی عقب گذاشت و روی صندلی راننده نشست. جعبه نون خامه ای را روی پای حنانه گذاشت: این برای خانمم. هر چقدر دوست داری بخور. دیگه چی دوست داری برات بخرم؟

حنانه جعبه را باز نکرد. هم خجالت زده بود هم ذوق زده. احمد استارت زد و گفت: بخور دیگه! یکی هم به من میدی یا نه؟

حنانه آرام خندید. با چادرش صورتش را پنهان کرده بود. احمد خندید و دوباره گفت: این خنده قایمکی یعنی چی؟ یعنی یک دونه هم نمیدی؟

حنانه به احمد نگاه کرد. آثار خنده در چهره اش بود: نه! میریم خونه با هم می خوریم خب.

احمد ابرویی بالا انداخت و فرمان را چرخاند: اون شیرینی هایی که رو صندلی عقب هست رو برای با هم خوردن خریدم دیگه! این مال خودته! دونه به دونه اش مال خودته! حالا بخور و بگو دیگه چی دوست داری؟

حنانه بند دور جعبه را باز کرد و درش را برداشت. عطر شیرینی تازه و ظاهر زیبایشان بزاق دهانش را چند برابر کرد. در جعبه را بست. احمد تعجب کرد: چی شد؟ چرا نمیخوری؟

حنانه گفت: الان خیلی دلم میخواد بخورم، اما اگه بخورم یعنی به حرف نفسم گوش دادم. حالا بعدا می خورم. وقتی که دلم فهمید که افسار من دست اون نیست!

احمد عمیقا به حرف های حنانه فکر کرد: این حرف ها رو از کجا یاد گرفتی؟

حنانه سرش را به شیشه تکیه داد: زندگی جریان داره. اگه به من بود،بعد از علی زندگی نمی کردم. اما همین جریان داشتن زندگیه که باعث میشه به جلو حرکت کنی. باعث میشه سرت رو گرم کنی، یاد بگیری. من هم سعی کردم یاد بگیرم. هر چند خیلی سخته یاد گرفتن.

احمد نگاه پر افتخاری به حنانه کرد: خداروشکر که تو رو دارم خانوم! خداروشکر...

مقابل در خانه ماشین را نگه داشت. همراه حنانه مقابل در ایستادند و زنگ را زدند. صدای شادی و هیاهو از آن سمت در می آمد. احمد به حنانه نگاه کرد و خندیدند. در باز شد. همه خانواده جمع بودند. دایی، عمه، عمو، خاله همه آمده بودند، لیلی افسانه ای احمد را ببینند. همان که احمد برای نبودنش طوفان شده بود. احمد دستش را پشت حنانه گذاشت: برو داخل عزیزم.

هجوم تبریک ها و خوش آمد گفتن ها، حنانه را خجالت زده کرده بود اما احمد بیشتر از هر وقتی خوشحال و پر نشاط بود.

احمد جعبه شیرینی ها را به دست خواهرش زهرا داد و گفت: زحمت اینها رو بکش لطفا.

بعد حنانه را از وسط بازجویی های زنانه بیرون کشید و گفت: بسه دیگه! تازه گچ پاشو باز کرده، بذارید استراحت کنه. حالا ما چند روزی هستیم.

زهره خانم اخم کرد و گفت: چند روز چیه؟ باید چند ماه بمونید. بعد از سالها عروس آوردم خونه، فکر کردی میذارم فرار کنی؟ دیگه کاری ندارید تهران!

احمد حنانه را به سمت خانه راهنمایی کرد و زیر گوشش گفت: نگران نباش، زود میریم. نمیذارم بیشتر دلتنگ علی بشی!

بعد به مادرش گفت: پسر ما تهران مونده! باید زودتر بریم تا حنانه خانم کمتر دلتنگ علی بشه!

زهره خانم با لذت به احمد و حنانه نگاه می کرد: برای همین حنانه جان میفهمه دلتنگی و دوری مادر از بچه یعنی چی! چیزی که بعد از پنجاه سال هنوز نفهمیدی!

حنانه در آغوش زهره خانم رفت و گفت: هستیم مامان! غصه نخورید!

زهره خانم او را بوسید و گفت: بهتری الان؟

حنانه خواست جواب بدهد که آقا مرتضی گفت: این عروس ما، نمی خواد پدرشوهرش رو تحویل بگیره؟

حنانه به حاج مرتضی نگاه کرد. به سمتش رفت تا دستش را ببوسد اما حاج مرتضی او را در آغوش پدرانه اش گرفت و بوسید: خوش اومدی دخترم! خوش اومدی!

خانه غرق در شادی بود. شادی که سالها از آن خانه رفته بود. فقط کاش علی هم بود. بود و لبخند حنانه را می دید. نگاه پر از عاشقانه احمد را می دید.

حنانه در آشپزخانه، به تکاپوی اهل خانه نگاه می کرد. از وقتی رسیدند دائم مهمان می آمد و می رفت. تمام اهل محل و بزرگان شهر برای دیدار با احمد می آمدند. حنانه گله گذاری هایشان را برای دیر سر زدن به شهرش می شنید. تا آخر شب خانه در تکاپو بود. حاج مرتضی آخرین نفرات را بدرقه کرد و در را بست: زهره خانم! من دیگه رو پا نیستم. رخت خواب رو پهن کن!

احمد روی ایوان آمد و گفت: باور کنم الان فقط خودمون هستیم؟

بیشتر مهمانانشان رفته بودند . فقط خواهرش زهرا مانده بود: آره داداش. رفتن دیگه. فردا صبح دوباره میان.

احمد گفت: خانم من کجاست؟ از وقتی رسیدیم اینجا ندیدمش دیگه.

زهره خانم همین طور که از اتاق خارج میشد گفت: حاجی جاتون رو انداختم.

بعد به احمد گفت: بچه ام تو آشپزخونه خوابش برده، همون گوشه. رخت خوابتون رو انداختم، برو بیدارش کن. بنده خدا از صبح یک گوشه نشسته و هر کی رسیده سوال جوابش کرده.

احمد به آشپزخانه رفت و حنانه را دید که کیفش را زیر سر گذاشته و چادر روی تنش کشیده. حالا که گاز و سماور خاموش بود، آشپزخانه سرد شده بود. کنار حنانه نشست. پای چپش را دراز کرده بود دستش روی پای مصنوعی اش بود: خانمم! حنانه جان!

حنانه چشم باز کرد. احمد را که دید لبخند زد و نشست: سلام. چی شده؟

احمد دستش را گرفت: سلام. هیچی نشده. پاشو بریم تو رخت خواب بخواب اینجا سرده.

حنانه بلند شد و کمی به احمد کمک کرد تا او هم بلند شود: مهموناتون رفتن؟

احمد جواب داد: آره همه رفتن. فقط زهرا مونده که کمک مامان کنه.

حنانه گفت: خدا مرگم بده! زشت شد که من خوابم برد!

احمد اخم کرد: خدا نکنه خانم. چرا زشت؟ خسته راه بودی دیگه. منم اگه اون همه صدا تو گوشم نبود خواب بودم.

صبح شد وهیاهوی خانه باز هم زودتر از حنانه بلند شد. حنانه چشم باز کرد احمد را در حال جمع کردن رخت خوابش دید: بیدار شدی؟ پاشو که دوباره شروع شد!

حنانه روی رخت خوابش نشست: سلام. صبح بخیر! چرا بیدارم نکردین؟ برم کمک مامان!

احمد رخت خواب را گوشه اتاق گذاشت و گفت: سلام خانوم. صبح شما هم بخیر! مامان کمک زیاد داره. بریم صبحونه بخور که دیروز هم میدونم چشم منو دور دیدی دو لقمه خوردی!

حنانه لباسهایش را مرتب کرد و روسری اش را سر کرد: آخه همه داشتن لقمه هامو میشمردن. دست و پامو گم می کردم!

احمد خندید و تا حنانه حاضر شود، رخت خواب های او را هم تا کرد و روی دیگر رخت خواب ها گذاشت: انشالله امروز تعداد کمتره!

سر سفره شلوغ بود. همه با ورود احمد بلند شدند و سلام و احوال پرسی آغاز شد. خدا را شکر که فقط خواهرها و همسران و بچه هایشان بودند. زن ها یک طرف سفره و مرد ها یک طرف نشسته بودند. احمد حنانه را کنار خودش نشاند که زینب گفت: داداش! زشته جلوی آقاجون!

احمد نگاهی به جمع انداخت و گفت: آقاجون می دونن قصد بی احترامی ندارم. دوری از همسر احترام گذاشتن به بزرگ تر نیست، کنار همسر بودن و احترام بزرگتر رو نگهداشتنه که نشون احترامه! آقاجون ببخشید اما من رفتاری نشون دادم که بی احترامی باشه؟

حاج مرتضی گفت: نه بابا جان. راحت باشید. من چکار شما دارم. همین که حرمت میشناسین بسه!

احمد استکانی چای مقابل حنانه گذاشت و گفت: حالا شماها اینجوری نگاه نکنید! سر پیری زن گرفتما!

همه خندیدند و احمد خوردنی های سفره را نزدیک حنانه می گذاشت. در عین خوردن صبحانه، تمام حواسش به حنانه بود. گاهی عسل را بیشتر جلو می کشید و پنیر را دور تر می کرد. گاهی جای کره را با سرشیر عوض می کرد.

زهره خانم با لبخند نگاهشان می کرد. احمد مردانه عاشقی می کرد!

بعد از جمع شدن سفره احمد با چند بسته در دستش دوباره به جمع پیوست و گفت: خب خب خب! روز مادر مبارک!

یکی از بسته ها را دست مادر داد و او را بوسید.

زهره خانم اشک ریخت: وای احمد! چرا زحمت کشیدی؟

احمد خندید و گفت: من فقط حساب کردم. سلیقه حنانه خانمه!

زهره خانم حنانه را بوسید و گفت: شادی شما بهترین هدیه برای من بود ممنون عروس قشنگم.

بعد احمد به خواهرانش هدیه ها را داد و روی سرشان را بوسید.

بعد مقابل حنانه ایستاد. حنانه ای که کنار زهره خانم ایستاده بود.بسته ای را به سمت حنانه گرفت: روزت مبارک. از طرف من و علی!

اشک حنانه چکید. احمد لبخند زد و پایین چادر حنانه را آرام بوسید و گفت: امیدوارم سلیقه منو دوست داشته باشی!

حنانه از خجالت سر به زیر انداخت و زهره خانم باز اندیشید احمد چه مردانه عاشقی می کرد!

نگاه حاج مرتضی به زمین بود. او هم از آمدن اسم علی بغض کرده بود. بعد به زهره خانم نگاهی کرد و زهره در چشمهای او هم دید که احمد چه مردانه عاشقی می کند.

حنانه عکس علی را بوسید. دستی روی آن کشید. دوباره بوسید و آن را روی قلبش گذاشت و چشمهایش را بست و زمزمه کرد: عزیز مادر! قربونت بره مادر!

احمد تمام آن روز را بیرون از خانه بود و حنانه بعد از کمک به زهره خانم، در اتاق نشسته بود. دل تنگ علی بود. دلتنگی که هرگز بر طرف نمیشد.

همانطور که دو دستی عکس را بر سینه می فشرد، دراز کشید و چشمهایش را بست. چند قطره اشک ریخت و بعد خوابش برد.

خوابی که پر از علی و لبخندش بود. علی دور مادرش می گشت و می خندید. حنانه دست علی را گرفت. قلبش پر شد از آرامش. حتی حس لمس دستهای او قلبش را آرام می کرد. حنانه صورتش را روی بازوی او گذاشت. چقدر دوست داشتنی بود. چقدر آرامش، چقدر عشق...

علی نگاهش پر از احساس بود. حنانه شیدای چشمهای علی بود و علی می دانست مادرش بی تاب چیست.

بوسه ای بالای سر مادر زد و گفت: آروم باش مامان! کمتر بی تابی کن! بند دل اون مرد رو پاره نکن! من منتظر می مونم. باز هم منتظر می مونم. قرار بود خوشبخت بشی مامان!

حنانه عطر حضور علی را نفس کشید و چشم بست: الان خوشبختم!

علی لبخندی زد که حنانه با چشم های بسته دید و بعد صدای آرامش که گفت: بدون من خوشبخت شو مامان حنانه! حنانه! حنانه جان! خانم!

تن صدا عوض می شد و حنانه از خواب بیدار شد. احمد بالای سرش نشسته بود.

حنانه: خواب علی رو دیدم.

احمد نگاهی به دست حنانه انداخت و گفت: دلتنگی کردی باز هم؟ می خوای برگردیم؟

حنانه سر جایش نشست: نه! الان خوبم! اینجا هم یک مادر دلتنگ هست. یک مادر که زحمت کشید و همه عشقش رو پای بچه اش ریخت. تا میتونی از دامن مادر توشه بردار که مادر رحمت خداست!

احمد پرسید: می خوای بریم پیش مادرت؟

حنانه بغض کرد: یعنی زنده است؟حالش خوبه؟ آخه من زنگوله پا تابوت آقام و ننه ام بودم. برعکس تو که اولی بودی!

احمد گفت: و من عاشق لطف خدا هستم که تو رو برای من آفرید. برای قلب من! برای آرامش روح من! حنانه جان، ممنون که توی زندگی من هستی!

و حنانه فکر کرد: علی جانم!اگه این خوشبختی نیست، پس چیه؟ من خوشبختم جان مادر! فقط کاش تو هم بودی!

احمد گفت: بلند شو بریم بیرون. همه اومدن. سفره رو هم انداختن. بیا که مامان هی میگه غذای امشب دستپخت عروسمه و هی عطر غذات میاد و دل من لک زده برای دستپختت خانم!

حنانه لبخند زد و بلند شد. دستش را برای کمک به احمد دراز کرد و کمکش کرد بلند شود. احمد بلند خندید و گفت: از حالا شدی عصای دستم!

حنانه مهربان جواب داد: این بزرگترین افتخار منه!

احمد دست حنانه اش را گرفت: داشتن تو افتخاره خانم!

حنانه چادر گلدارش را مرتب کرد: برم کمک مامان!

احمد به داشتن چون اویی نباید افتخار کند؟ نباید پر از غرور و عشق شود؟ نباید لبریز از حس خوب زندگی شود؟

سفره انداخته شده بود و حنانه با خجالت عذرخواهی کرد. احمد فورا کنارش قرار گرفت و گفت: دست همگی درد نکنه.

حنانه را کنار خود نشاند. همان موقع زنگ در به صدا در آمد. بچه ها بلند شدند و به سمت حیاط دویدند. زهره خانم بلند شد و گفت: حتمی مهمون اومده!

روسری اش را مرتب کرد و به سمت در اتاق رفت. صدای جیغ و داد بچه ها آمد: مادر جون! مادر جون! عمه گوهر اومده!

همه از سر سفره بلند شدند. احمد زیر گوش حنانه گفت: عمه گوهر، خواهر بزرگ آقاجونمه! فکر کنم قبلا دیده باشی عمه رو!

حنانه باز به احمد کمک کرد بلند شود. عمه گوهر وارد اتاق میشد که احمد و حنانه از سفره جدا شدند.

احمد به آغوش عمه می رود: سلام عمه جان! خوش اومدید!

حنانه هم جلو رفت و آرام سلام گفت. عمه گوهر نگاه عمیقی به او کرد و با لبخند به احمد نگاه کرد: مبارکه عزیزم.

بعد حنانه را بغل کرد: سلام به روی ماهت عروس خانم!

بعد حنانه را بوسید و نگاهش به سفره انداخت: وای! از سفره بلندتون کردم؟ بشینین که گناهه سفره رو معطل کردن!

تعارفات شروع شد و همه دور سفره نشستند و دست به سفره بردند. بعد از شام همه تشکر کردند و از دستپخت حنانه تشکر کردند.

عمه گوهر رو به زهره خانم گفت: چشمم شور نیست زن داداش، ماشالله به این عروس! خدا حفظش کنه براتون! چشمهای احمد هم که نشون میده خوشحاله! آدم از خدا جز خوشبختی اولادش چی می خواد؟

حنانه یاد علی افتاد و زمزمه کرد: عاقبت به خیری!

آرام گفت اما سکوت لحظه ای اتاق باعث شد همه به حنانه نگاه کنند. عمه گوهر پرسید: چی گفتی عروس؟

حنانه لب گزید. احمد گفت: چرا خجالت می کشی؟ بلند بگو!

حنانه نگاهی به احمد کرد و بعد به عمه گوهر چشم دوخت: گفتم عاقبت بخیری!

عمه گوهر خندید: راست میگی! عاقبت بخیری مهمتره! بچه داری شنیدم!

حنانه سر به زیر انداخت. دست احمد، دست حنانه را از روی چادر گرفت. همان دست چپ از کار افتاده را گرفت. حنانه با بغض گفت: بله.

زهره خانم رو به عمه گوهر گفت: پسر ماهی هم داشت. شهید شدن !

عمه گوهر بلند شد و حنانه را بغل کرد: منم سه تا پسرهام شهید شدن! میفهمم دردت رو! داغش هرگز آروم نمیشه! پسرت عاقبتش خیر شد! چی بالاتر از این؟

دستی به صورت حنانه کشید و گفت: بودنت تو خونه احمد، لطف خداست!

به احمد نگاه کرد و گفت: قدرش رو بدون! داغ بزرگی داره عمه جان! مواظب باش اشک به چشمهاش نیاد و شرمنده پسرش نشی! شرمنده شدن پیش شهید خیلی بده!

Show quoted text

احمد برای نماز ظهر به مسجد رفت. حنانه همراه زهره خانم و عمه گوهر سبزی پاک میکردند.

زهره خانم رو به حنانه گفت: تو دست نزن مادر! دلم خون میشه واسه دستت! هر بار دستت رو میبینم شرمنده تو و احمدم میشم.

حنانه مثل همیشه لبخند دارد: مگه چی شده که شما شرمنده باشید؟

زهره خانم آهی کشید:, روزی که اومد و دید نیستی، وقتی دید هیچ جا نیستی، قیامت به پا کرد. تا حالا با من و پدرش اینجوری حرف نزده بود.

با پشت دست، اشکش را پاک کرد و ادامه داد: تا حالا صدای بلندش رو نشنیده بودم. داد نزد ها! بلند حرف زد. دلش شکسته بود و شکوه داشت. آخ که اون روز چشمهای پر از سرزنشش دلم رو زیر و رو کرد. شرمنده کرد. هر بار که خبری ازت میومد، هر بار که بی خبر بر میگشت. هر بار که ما رو میدید و نگاه می گرفت، من و حاجی رو شرمنده تر می کرد. بعد از پیدا کردنت با اون حال و روز، با این دست از کار افتاده، از خجالت و شرمندگی میخواستم بمیرم. آخه پسرم خیلی شرمنده بود.

حنانه با بهت گفت: احمد آقا این کارو کرد؟

عمه گوهر گفت: احمد اون روز از چشمهاش خون می بارید. پر از بغض بود. از اون روز قصه عشق احمد، دهن به دهن فامیل می چرخید!

حنانه چهار دست و پا به سمت زهره خانم رفت و دست های گِلی و پر از سبزی اش را گرفت: شرمنده ام مامان! تو رو خدا حلال کنید.

حنانه اشک می ریخت و زهره خانم و عمه گوهر مات ماندند.

زهره خانم: چی میگی دختر؟ چرا معذرت می خوای؟

حنانه به پهنای صورت اشک ریخت: تو رو خدا احمد آقا رو حلال کنید.

صدای همراه با گریه حنانه، حاج مرتضی را به اتاق کشاند: چی شده باباجان؟ چرا گریه می کنی؟ زهره خانم چی شده؟

حنانه بلند شد و مقابل حاج مرتضی زانو زد دستش را گرفت: آقاجون حلالمون کنید. ما رو ببخشید. احمد آقا رو ببخشید که صداشو بالا برد. ببخشید که ازتون گله و شکایت کرد. آقاجون اگه حلالمون نکنید، خدا از ما نمی گذره! آقا جون ببخشید.

حاج مرتضی نگاهی با گوهر و زهره رد و بلد کرد. بعد نشست و حنانه را بغل کرد: چی می گی دخترم؟ چی شده مگه؟

گوهر بلند شد و گفت: زهره داشت از روز اومدن احمد می گفت. از اون روز که احمد فهمید حنانه نیست. یکهو دیدیم داره اشک میریزه و هی میگه ببخشید، حلال کنید! آخه چی شده دختر؟

حاج مرتضی صورت حنانه را بالا گرفت و به چشمهایش نگاه کرد: ما از احمد راضی هستیم. از بودن تو خوشحالیم. خودت رو ناراحت نکن باباجان! اشک نریز که الان احمد میاد ها!

احمد با یالله گفتن وارد اتاق شد و با دیدن حال حنانه سریع قدم به جلو گذاشت: حنانه! چی شده؟

حاج مرتضی حنانه را با خود بلند کرد و دست دور شانه اش انداخت: سلام پسرم.

احمد لب گزید: سلام آقاجون.

بعد به مادرش و عمه گوهر سلام کرد و گفت: ببخشید. نگران شدم. چی شده؟

حاج احمد نگاه مهربانش را به حنانه داد و گفت: به داشتنش افتخار کن! نگرانی برای تو اون رو به این حال و روز انداخته. برای بلند کردن صدات پیش پدر و مادرت، حلالیت می خواد. این اشکها از ترس اون دنیای تو هست پسرم! به داشتنش افتخار کن!

احمد شرمنده سر به زیر می اندازد. لحظه ای سکوت در اتاق هیاهو می کند و بعد احمد خود را زیر پای مادر می اندازد. با آن پای مصنوعی، بیشتر شبیه به پرت شدن بود. پای مادرش را می بوسد و می گوید: ببخشید مامان! حلالم کن مامان! جلوی تک تک اونهایی که تو اتاق بودن، جلوی تک تک اونهایی که شنیدن احمد بی ادبی کرده، جسارت کرده، میرم و میگم غلط کردم. مامان ببخش.

حاج مرتضی که لحظه افتادن احمد به سمتش خیز برداشته، به احمد کمک می کند: چکار می کنی بچه؟ پات آسیب دید؟

احمد یقه حاج مرتضی را می گیرد و خود را به پدر آویزان می کند: حلال کن بابا! حلال کن! تو رو به شهیدای عمه گوهر قسم حلالم کن! تو رو به پسر شهید حنانه قسم، حلالم کن!

حاج مرتضی در آغوشش می گیرد: حلالی بابا! حلالی! چی گفتی جز حرف حق مگه؟

احمد گفت: نباید می گفتم. اون حقی که دل پدر مادر رو بسوزونه نباید می گفتم! غلط کردم آقا جون!

بعد سرش را می چرخاند و به زهره خانم می گوید: حلالم کن مامان!

بعد حنانه را نگاه می کند: حنانه خانم! شما بگو منو ببخشن!

زهره خانم دستی به موهای کوتاه احمد می کشد: حلالی مادر. نکن اینجوری!

تا شب احمد دور پدر و مادر می چرخد و تقاضای ببخشش دارد. شب که سر بر بالش می گذارد، حنانه هنوز پای سجاده است. به پهلو می چرخد و به حنانه می گوید: اگه چشمم رو باز نمیکردی، چکار می کردم خانم؟ از شرمندگی رفتارم روی نگاه به چشمهاشون رو ندارم.

حنانه زیر لب گفت: خدا اونقدر بزرگ و مهربونه که همیشه راه جبران رو مقابل ما میگذاره. مهم اینه که ما اون راه رو ببینیم. مهم اینه که بفهمیم اشتباه کردیم. یک بار از حاج آقایی شنیدم که آخرالزمان زنها بت شوهراشون میشن و به پدر و مادر بی احترامی می کنن. علی همیشه مواظب حرف زدنش بود. گاهی از این همه احتیاطش عصبانی می شدم. فکر می کردم چکار کردم که بچه ام باهام راحت نیست. اما بعد از رفتنش فهمیدم که علی نفسش رو زنجیر کرده بود. که اگه اون زنجیر و به پای نفسش نبسته بود، اینجوری بال پرواز پیدا نمی کرد.

وجود عمه گوهر خیر و برکت بود. و خیر و برکت روزی خود را بیشتر نمایان کرد که زهره خانم احمد را کنار کشید: احمد جان! مادر!

احمد تمام توجه اش را از روزنامه برداشته و مادر را نگاه کرد.

احمد: جانم؟

زهره خانم کنار احمد نشست و روزنامه را از دستش گرفت و مشغول تا کردن آن شد: یکم بیشتر حواست به خانومت باشه.

احمد نگران شد: چیزی شده؟

زهره خانم لبخند خجلی زد: نگران نباش! بار شیشه داره و سنش یکم بالاست. حالا پیش دکتر نوبت گرفتم براش. دکتر خوبیه!

احمد شوکه شد: بار شیشه؟ حنانه؟

بعد صورتش سرخ شد و درحالی که لبخند پهنش جمع شدنی نبود، سرش را پایین انداخت.

زهره خانم هم جوابش را داد: آره مادر. عمه گوهرت فهمید. دیروز صبح رفتیم آزمایشگاه. تازه جوابش رو گرفتم به دکتر نشون دادم. بهش گفتم خودش بهت بگه اما خجالتش اومد انگار!

احمد دست مادر را بوسید: این بهترین خبر عمرم بود! برم شیرینی بخرم!

زهره خانم گفت: پیر بشی مادر! من خودم شیرینی خریدم.

احمد بلند شد و کت مشکی اش را پوشید: پس برم برای حنانه خانم هدیه بخرم!

زهره خانم که بیشتر از احمد برای این جنین ذوق داشت، احمد را با تاکیدات فراوان راهی کرد. خودش هم همراه عمه گوهر مشغول تهیه ویارانه شد. چقدر ذوق داشت برای این جنین! کودک احمد! چیزی که برایش رویا بود. رویای مادرانه ای ساده!

احمد شیرینی خرید. دسته گل خرید. از آنجایی که تمام این سالها پدر و مادرش به حقوقش دست نزده بودند، پس انداز خوبی داشت. یک گردنبند برای حنانه و دو عدد انگشتر برای مادرش و عمه گوهر خرید. از اسباب بازی فروشی یک ماشین و یک عروسک هم خرید و بعد از مقابل سیسمونی فروشی که عبور کرد، برگشت و دو دست لباس، یکی دخترانه و دیگری پسرانه خرید.

به خانه که رسید، خواهر هایش رسیده بودند و سروصدا در خانه راه افتاده بود. همه تبریک می گفتند اما احمد حنانه را ندید: حنانه خانم کجاست؟

راضیه گفت:, والله ما که ندیدیمش!

مرضیه ادامه داد: ما قابل نیستیم انگار داداش!

زهره خانم گفت: بسه دیگه، کمتر خواهر شوهر گری در بیارید سر این بنده خدا! خوبه از هر سه شما بزرگتر هستش! یکم احترام بگذارید دیگه!

بعد به احمد گفت: تو اتاق داره استراحت می کنه. فکر کنم هنوز خودش شوکه باشه.

زهره تیکه انداخت: شایدم خجالتش میاد تو این سن و سال!

احمد به زهرا نگاه کرد: می دونم از اینکه بچه دار شدم خوشحال هستید و نگران حنانه خانم. سن ما برای بچه دار شدن زیاده، شاید ده سال دیگه این بچه ها از داشتن پدر و مادری به این سن خجالت بکشن اما من واقعا دلم بچه می خواست. نه هر بچه ای! بچه ای که مادرش حنانه خانم باشه. ما نه ماه پر از ترس و نگرانی داریم! لطفا مواظب زن و بچه ام باشید. ما فقط شما رو داریم!

زهرا لب گزید و راضیه و مرضیه سر به زیر انداختند حرف های خوبی نزده بودند اما احمد، چه مهربانانه تقاضای کمک کرده بود!

احمد به سمت اتاق رفت و صدا زد: حنانه خانم! کجایید؟

زهره خانم به دختر هایش نگاه کرد: واقعا خجالت آوره! این حرف ها چی بود جلوی داداشتون؟

مرضیه گفت: حنانه به درد داداش نمی خورد! ابن همه دختر خوب...

زهره خانم میان کلامش آمد و به مرضیه تشر زد: بسه دیگه! حنانه کسیه که احمد خواسته! خانم و نجیبه! از همه مهمتر اینکه احمد خوشبخته! پس حواستون باشه که احترام نگه دارید چون حنانه به شما سه تا نهایت احترام رو میگذاره! یک کلمه از این حرف ها رو جلوش بزنید با من طرفید.

احمد وارد اتاق شد. حنانه خواب بود. عکس علی را در دست داشت. دل احمد تکان سختی خورد. حنانه روز های سختی در بارداری علی گذرانده بود. پر بود از خاطرات تلخ! هر چه سعی می کرد شیرینی این روزها را بیشتر کند، تلخی آن روزها نمایان تر می شد.

نگاهش به سینی بالای سر حنانه افتاد. ترشی و شوری و شیرینی را برایش با سلیقه چیده بودند. احمد همانجا نشست و به حنانه نگاه کرد. مادر بچه اش! خنده اش گرفت! او الان باید منتظر نوه هایش باشد نه بچه اش! اما دلش به قدری شاد بود که آن حس را عقب راند. دلش می خواست کسی مثل علی، « بابا» صدایش کند.

چشمهای حنانه از سنگینی نگاه احمد باز شد. با دیدن احمد آرام بلند شد و نشست: سلام!

احمد کمی روی زانو جلو آمد و گفت: سلام به روی ماهت! چرا بدون بالش خوابیدی؟ زیر انداز ننداختی؟ پتو نکشیدی روی خودت؟

حنانه گفت: یکهو خوابم برد! سرد نبود اتاق!

لبخند از لب احمد آهسته رفت اما صورتش پر از احساس بود: چطور ازت تشکر کنم؟ چی بگم که عمق احساس منو بهت نشون بده؟ ممنون حنانه! برای داشتن این احساس خوب ازت ممنونم!

بعد از داخل جیب کتش جعبه طلا را بیرون آورد و به سمت حنانه گرفت: ناقابله! یادگاری باشه از بهترین خبر زندگی مشترکمون!

حنانه بغض داشت و احمد خوب دلیلش را می دانست. گذاشت حنانه خودش با خودش کنار بیاید.

دست حنانه که جعبه را گرفت، احمد گفت: ببین خوشت نیومد بریم عوض کن!

حنانه محکم سرش را به دو طرف تکان داد:: نه نه! سلیقه شما باشه!

و این جمله ساده بچه گانه احمد را شاد کرد! علی راست می گفت که حنانه هنوز کودک است! همان کودکی هایی را که از او گرفتند...

حنانه گردنبند را با ذوق عقب و جلو میکرد. احمد از دستش گرفت و در گردنش انداخت: حالا شد! مبارکه! خوشت اومد؟

حنانه پر از قدر دانی به او نگاه کرد: عالیه! خیلی خیلی خیلی قشنگه! برم به مامان نشون بدم؟

احمد با حنانه بلند شد: خواهرام اومدن! الاناست که شوهر هاشون هم بیان.

حنانه چادرش را از رخت آویز برداشت. احمد گفت: تو چرا کنجکاوی نداری؟

حنانه با تعجب به او نگاه کرد: چی؟

احمد قیافه اش را ناراحت کرد: نمی پرسی این پلاستیک ها چیه؟

نگاه حنانه به پلاستیک های تبلیغاتی که احمد نشان داده بود افتاد: اینها چیه؟ ندیده بودمشون!

احمد هنوز به قهرش ادامه داد هر چند الکی بود: برو خودت ببین.

حنانه کنار پاکت ها نشست و یکی یکی باز کرد و برای هر کدام مدت طولانی ذوق کرد. بخصوص آن لباسهای کوچک!

نگاه احمد پر از عشق بود و نگاه حنانه پر از حس قدردانی!

حنانه: ممنون! امروز بهترین احساس عمرم رو داشتم!

احمد با خنده لب ور چید و اخمی هم کرد: بهتر از روزی که پیدات کردم؟ بهتر از روز عقدمون؟

حنانه گفت: بهتر از همه روز های قبل از بودنت!

و احمد صداقت را از نگاه حنانه میدید. حرف حنانه را تایید کرد: بهتر از همه روز های قبل از بودنت...

کتاب دوم

فصل اول

من، تو، معجزه

حسین در را باز کرد و وارد خانه شد. صدایش در خانه طنین انداخت: مامان! مامان!

حنانه از آشپزخانه بیرون آمد و با ذوق خود را به آغوش حسین رساند: سلام عزیزم! خوش اومدی!

صورت حسین را با دلتنگی غرق بوسه کرد. صدای شاکی اسماء و محسن بلند شد: باز دردونه اومد!

حسین خندید و آنقدر در آغوش مادر ماند تا کمی رفع دلتنگی کند.

بعد به سمت اسماء رفت و او را در آغوش گرفت: دردونه خونه شمایی که! یکی یک دونه بابا!

بعد کمی عقب رفت و پرسید: بابا کو؟

اسماء روی پنجه پا بلند شد و صورت حسین را بوسید: بابا رفته مسجد. جلسه داشتن. خوش اومدی داداش.

محسن غرغر کرد: منم دلم تنگ شده ها!

حسین برادرش را محکم در آغوش گرفت. به حجم تمام دلتنگی هایش. هر چه برای اسماء و مادر لطافت خرج کرده بود، برای محسن زور و بازوی مردانه اش را نمایش داد.

محسن غرغر کرد: له شدم بابا! فهمیدم رستمی! ول کن شکستم!

حسن خندید و کمی دستهایش را شل کرد: دلم برات تنگ شده بود ته تغاری!

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، مثل برق گرفته ها برگشت سمت حنانه و گفت: مامان! دیشب آقام اینجا بود؟

حنانه لبخندش عمق گرفت. چشمهایش برق زد: آره. روی اون مبل نشسته بود.

حسین به سمت مبل تک نفره رفت و مقابلش زانو زد. بوسه ای روی مبل زد و سرش را تکیه داد. اشک از چشمهایش جاری شد.

حنانه کنار حسین نشست و گفت: گریه نکن عزیزم.

حسین با صدای بغض داری گفت: تو خبرها دیدم آقا اومدن دیدن مادر شهید! عکسهارو که دیدم فهمیدم اومدن اینجا! مامان تو که میدونی آقا مرادِ و من مریدش! حسرت دیدنش رو دارم و هر بار که اومدن اینجا، من نبودم!

حنانه دست پشت شانه های پهن حسین کشید: می بینی مادر! میبینی!

اسماء و محسن به اتاقهایشان رفتند تا حسین آرام شود. خلوتی باید می کرد. بغض و آه داشت.

حنانه کنارش نشست و نوازشش کرد. هر چه قدر مرد باشد، هر چه قدر بزرگ باشد، هر چقدر ستون باشد، برای مادر همان طفل کوچکی است که دستها و بوسه های مادر معجزه زخم های اوست.

یک ساعتی گذشت. صدای اذان بلند شد. حسین دست های حنانه را بوسید و بلند شد وضو گرفت. اسماء و محسن فورا پشت سرش ایستادند و نماز را با حسین بستند. حنانه کنار اسماء ایستاد و نمازش را بست. دیگر از خدا چه می خواست؟ فرزندانش خدا را می شناختند. همین برایش بس بود که اولادش گوش به فرمان خدا می دهند.

بعد از سلام نماز، اسماء و محسن دو طرف شانه حسین را بوسیدند. هر دو دلتنگ این برادر بودند. یک سالی بود که کم در خانه بود و زیاد در میدان! فقط دو سال از آنها بزرگتر بود اما بزرگتری انگار در خونش بود که اینگونه دورش را داشتند. حرف حسین حجت تمام قهر و دعواهای محسن و اسماء بود.

میز نهار را میچیدند که صدای در آمد و متعاقب آن صدای سلام احمد و بعد: یکی یک دونه بابا! ته تغاری! کجایین؟

محسن و اسماء به استقبال پدر رفتند. خرید ها را از دستش گرفتند و اسماء گفت: سلام باباجون! دردونه اومده ها!

چشمهای احمد برق زد، صدایش را بلند کرد: دردونه! کجایی بابا؟ بیا چشمهای منو روشن کن!

حسین را که دید، دلش آرام شد. مردانه در آغوش هم رفته و حسین بوسه هایش را خرج شانه های پدر کرد. پدری که هفتاد سال را رد کرده بود. پدری که موی سپید کرده بود. پدری که مرد میدان بود! حسین عاشق این مرد بود!

در خانه بودن حسین، دوباره ذوق و شوق را به خانه آورده بود. اسماء و محسن که دایم برایش حرف میزند. اما حنانه نگاهش را پر از حسین می کرد. برای روزهای دوباره رفتنش، برای دلتنگی هایش، ذخیره می کرد. احمد اما نگران حنانه اش بود. حنانه ای که نگاهش به حسین پر از دلتنگی بود.

حسین چشم باز کرد. ساعت را نگاه کرد و لبخند زد. نور پنجره، که از تیر چراغ برق کوچه بود، کمی اتاق را روشن می کرد. به عکس مقابلش نگاه کرد و لبخند زد: سلام داداش علی! صبح بخیر! ممنون بیدارم کردی! برم وضو بگیرم بیام.

حسین وضو گرفت و پای سجاده ایستاد. نمازش را بست. نماز وتر را هم تمام کرده بود که صدای در شنید. بر سلام کردن شتاب کرد و احمد با لبخند گفت: باز علی تو رو بیدار کرد؟

حسین با تمام وجود لبخند زد و بعد ابرویی بالا انداخت: حسودی می کنید بابا؟

بجای احمد، حنانه جواب داد: والله منم به رابطه شما دو تا حسودیم میشه! دلم براش تنگه اما مدتیه نیومده به خوابم!

اشک چشمهای حنانه را پر کرد. حسین از پای سجاده بلند شد و به سمت مادر رفت اما احمد قبل از رسیدن او، حنانه را در آغوش گرفت: چرا اینجوری می کنی با خودت؟ نمازتو که خوندی میریم سمت گلزار شهدا!

حسین دست روی شانه مادر گذاشت: مامان خودت میدونی چرا داداش علی به خوابت نمیاد. هر بار که خوابش رو دیدی تا مدتها فقط گریه کردی و دلتنگی! داداش علی فقط نمی خواد که اذیت بشی!

حنانه هنوز گریه می کرد. بعد از سی و چهار سال، داغ حنانه هنوز تازه بود. مادر است دیگر...

احمد حنانه را رها کرد تا حسین آرامش کند. حسینی که برای حنانه با همه فرق داشت. از روزی که دنیا آمد، حنانه را یاد علی می انداخت.

حنانه با آن جثه ریز در آغوش حسین گم شد. پسرش را بو کشید: بوی علی رو میدی!

حسین محکم تر او را گرفت. نمی دانست سِر این عطر علی چیست، اما حنانه را آرام می کرد و حسین جز آرامش مادرش چیزی نمی خواست.

حنانه و احمد بعد از نماز صبح، صبحانه خورده و به سمت گلزار شهدا رفتند.اسما هم بعد از بار گذاشتن غذای ظهر، مشغول پخت حلوا شد. حسین و محسن خانه را مرتب کرده و جارو کشیدند. سالها بود که کار خانه را بعد از نماز صبح برای مادر انجام می دادند. سالها بود که تصمیم گرفته بودند دست چپ حنانه باشند. حنانه ای که پا به سن گذاشته بود و فرزندانش دورش را احاطه کرده بودند تا زندگی اش را راحت تر کنند.

محسن لباس بیرون پوشیده دم در ایستاد: اسماء! لیست خریدت رو بده برگشتنی بگیرم!

اسماء که از آشپزخانه بیرون می آمد هنوز هم در حال نوشتن بود: دنگ هاتون رو رو کنید که خرید آخر هفته رو هم الان انجام بدیم.

بعد دو لیست دست محسن داد: این خرید خونه، این خرید آخر هفته!

حسین گفت: کارت به کارت می کنم برات!

محسن گفت: یادت نره یک وقت!

حسین مشت آرامی به بازویش زد و گفت: من کی نذری جمعه آخر ماهمون رو یادم رفته آخه؟

بعد به اسماء نگاه کرد: به پایین دست نزن، یک کاری دارم بیرون، میرم انجام میدم، خودم میام تمیز می کنم!

اسماء خنده ریزی کرد و گفت: دو روز پیش با محسن تمیز کردیم! فکر نمی کردیم این ماه هم برگردی!

محسن چشمهایش را در حدقه چرخاند: اینم شانس ماست دیگه! یک ماه هم که هستی، ما انجامش دادیم!از بس اسماء هول هست!

حسین روی سر اسماء را بوسید: خواهر من تکه!

محسن دوباره لودگی کرد: البته فقط برای دردونه خان! من رو که کوزت می بینه!

حسین نگاه خریدارانه شوخی به محسن کرد و گفت: بهت میاد ها کوزت باشی! نه اسماء؟

اسماء خندید و محسن هم با خنده آنها همراه شد. بعد جلو آمد و روی سر اسماء را بوسید و با حسین دست داد و رفت.

حسین به اسماء گفت: کار دیگه ای داری؟

اسما گفت: نه داداش. دستت درد نکنه!

حسین نگاهی به ساعت کرد. هفت صبح بود: ساعت ده با مجتبی قرار دارم. تو کی میری دانشگاه؟

حنانه گفت: برم حاضر بشم که راه بیفتم. پیچ گاز رو کم کردم، موقع رفتن خاموش کن لطفا!

حسین وارد اتاقش شد. اتاق مشترکش با محسن. بعد از فوت آقاجون، از ارثی که به احمد رسید و فروش آن دو واحد آپارتمانی، این ساختمان سه طبقه را خریدند. طبقه بالا را اجاره داده بودند، طبقه دوم خودشان ساکن بودند و طبقه اول که در واقع نیمی زیر زمین بود هم خالی بود. فقط فرش و موکت شده بود. بیشتر روضه و سفره و مراسم می‌گرفتند. حسین دو ماهی نبود. تمام کارهای مراسم جمعه آخر ماهشان را محسن و اسماء انجام داده بودند. یاد جمعه آخر ماه لبخند روی لبش آورد. نگاهی به عکس بزرگ علی روی دیوار کرد. سالها قبل قرار خواهر برادری گذاشتند. یک ماه پول هایشان جمع می کردند و برای علی مراسم می گرفتند. پیشنهاد از حسین بود اما محسن و اسماء همیشه بیشتر کارها را انجام میدادند. مراسمات کودکانه آنها، دیگر رنگ و بوی دیگری گرفته بود. اوایل پولشان فقط به خرما و چای می رسید آن هم تنها دوستان و همکلاسی هایشان. هر چند که احمد از چند ماه بعد که تلاش و پشتکار و پیگیری هایشان را دید، پول تو جیبی هایشان را افزایش داد و می توانستند خرما و شیر یا در تابستان شربت بدهند. از

همان وقت بود که احمد هر ماه دو پول تو جیبی به حسین میداد، یکی سهم خودش و دیگری سهم علی! حالا که دیگر هر کدامشان شغل و درآمدی داشتند، مراسمات بزرگتر شده بود. شام میدادند و روضه های کودکانه به منبر و سخنرانی و مداحی تبدیل شده بود.

علی روی دیوار به حسین لبخند میزد. لبخندی که تمام عمر حسین را با او بود.

قرآنش را از روی میز کنار تخت برداشت. این چند ساعت را مشغول حفظ و مرور شد.

حسین قرآنش را بوسید و کنار تخت گذاشت. با آرامش دستی روی تخت کشید و آن را مرتب کرد. جوراب مشکی اش را پوشید. شلوار پارچه ای ساده سورمه ای و پیراهن آبی رنگی که روی شلوارش افتاده بود. مثل همیشه ساده!

موهای پر پشتش را شانه زد و چپ گرفت، بعد شانه را روی محاسن کمی بلند شده اش کشید. لبخندی به خود در آینه چوبی بزرگ نصب شده در اتاق زد. اهل عطر زدن نبود اما همیشه تمیز بود. اسماء هم هر وقت لباسها را اتو میکرد، یک قطره عطر یاس همراه آب در آن می ریخت. لباس هایشان همیشه کمی عطر یاس می داد. نه آنقدر که توجه کسی را جلب کند!

برای علی دست تکان داد: با اجازه آقا داداش! زود بر می گردم!

نگاه علی او را بدرقه کرد....

زیر گاز را خاموش کرد، مقابله مبلی که حضرت آقا نشسته بود، زانو زد و آن را بوسید، در خانه را قفل کرد و به سمت پارک کنار مسجد رفت. از روز قبل که مجتبی پیام داده بود که باید او را ببیند، اضطراب داشت. نمی دانست چرا حس خوبی ندارد! مجتبی را زیاد نمی شناخت. بیشتر پدرش را در مسجد میدید. حس خوبی به حرف های مجتبی نداشت.

به پارک که رسید، دقایقی تا قرارشان مانده بود اما مجتبی را نشسته بر نیمکت کنار آبخوری دید. به سمتش رفت: سلام آقا مجتبی! احوال شما؟ من دیر کردم یا شما زود اومدید؟

حسین با همه اینطور بود. گرم و صمیمی! بودنش در هیچ کجا به کسی حس بد نمی داد.

مجتبی بلند شد. صورتش اضطرابش را نشان میداد: سلام. ممنون که اومدی!

حسین دست بر شانه مجتبی گذاشت: بشین ببینم چکار داری که به این حال افتادی! کاری از دست من بر میاد؟

مجتبی سرش را پایین انداخت. نفس عمیقی کشید: راستش کم و زیاد همدیگه رو میشناسیم، سالهاست که میشناسیم.

دوباره نفس گرفت و گفت: می دونم جسارته اما باید اول با خودت حرف می زدم! می خوام برم خواستگاری!

حسین نگاهش به مجتبی بود. دو سه سالی از خودش بزرگتر بود و در مغازه ای کار می کرد. یادش نمی آمد چه مغازه ای بود. اما حرف خواستگاری رفتن مجتبی چه ربطی به او داشت؟

مجتبی بلند شد و پشت به حسین ایستاد. دو قدم جلو رفت بعد از چند دقیقه گفت: میخوایم اگه اجازه بدید برای خواستگاری از اسماء خانم خدمت برسیم!

حسین دقایقی سکوت کرد. مجتبی مضطرب ایستاده بود و حسین باز هم سکوت کرده بود!

اسماء وارد دفتر بسیج خواهران شد: سلام بچه ها! خسته نباشید.

جواب سلامش را از همه گرفت و گفت: بخدا می دونم کار زیاد دارید اما فردا مراسم داریم، باید امروز زودتر برم خونه! خبرم رو فردا آماده تحویل میدم!

از پشت سرش صدای مردانه ای شنید: یا الله!

اسماء همانطور که پشت به در بود، چادرش را محکم گرفت و رو گرفت. به عقب برگشت. نگاهش به زمین بود: بفرمایید!

آقای ترابی گفت: تا نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه.

مریم فرمانده بسیج خواهران گفت: سلام، چشم میایم.

ترابی پشت کرد برود. اسماء هم آرام از همه خداحافظی کرد و رفت. آقای ترابی به سمت اتاق بسیج برادران رفت و اسماء به سمت مخالفش خواست از دانشکده خارج شود که صدای ترابی را شنید: شما تشریف نمیارید جلسه؟

اسماء ابرو در هم کشید: متاسفانه کاری دارم که باید برم.

ترابی کمی این پا آن پا کرد و گفت: درباره پیشنهادم...

اسماء کلامش را برید: هنوز نظرم منفیه!

ترابی کف دستش روی محاسنش کشید: بعد از دو سال هنوز ردم می کنید؟

اسماء جواب داد: ببخشید باید برم.

اسماء رفت و ترابی ماند. کسی از پشت سرش گفت: بیا دیگه علی اکبر! کار داریما!

ترابی نگاه از زمین گرفت و لبخند تلخی زد!

Show quoted text

حسین کنار اسماء نشست: چرا اخماش تو همه؟

اسماء به حسین نگاه کرد: کی؟

حسین لبخند زد: تو!

چشمکی زد و پرسید: چی شده؟

اسماء سینی برنج را به عقب هل داد و کلافه گفت: خسته شدم از دستش!

حسین یک ابرویش را بالا انداخت: از دست کی؟

اسماء نفس عمیقی کشید: آقای ترابی!

حسین به پهنای صورت لبخند زد: هنوز پیگیره؟ بابا دمش گرم!

اسماء اخم کرد: مطمئنی داداش منی دیگه؟

حسین شانه ای با بی خیالی بالا انداخت: خب تو داری زور میگی! بذار بیاد یک بار! از من یاد بگیر!

این بار اسماء ابرو بالا انداخت: چی رو از تو یاد بگیرم اون وقت؟

حسین سینی برنج را به سمت خودش کشید و گفت: من اینها رو پاک می کنم. تو اعصاب درستی نداری، سنگها رو نمیبینی دندون مردم رو میشکنی!

بعد از اول مشغول پاک کردن برنج شد و هر سی ثانیه یک سنگ در آورد و به اسماء نشان داد و گفت: ببین!

بعد از پنج دقیقه حسین گفت: جدی اینو پاک کرده بودی؟ قرار بود عدس پلو درست کنی یا قلوه سنگ پلو؟

اسماء از پشت میز بلند شد و ظرف عدس ها را هم روی میز گذاشت: پس اینها رو هم پاک کن! من برم سراغ پیاز ها!

داشت از آشپزخانه خارج میشد که حسین گفت: پسر آقا ایمانی امروز تو رو ازم خواستگاری کرد!

محسن که داشت وارد آشپزخانه میشد گفت: چی؟

ابروهای در هم محسن باعث شد اسماء گوشه لبش را به دندان بگیرد و از آشپزخانه فرار کند.

محسن ظرف عدس را جلو کشید و مشغول پاک کردن شد: اسماء اینها رو پاک نکرده بود؟

حسین گفت: اعصابش بهم ریخته است، پر از سنگه! دوباره پاک کن!

محسن مشغول شد و گفت: چی شده مگه؟ قضیه مجتبی چیه؟

حسین گفت: چیز خاصی نیست. ردش کردم رفت! اما انگار اون ترابی دوباره ازش خواستگاری کرده! حسابی آتیشی شده امروز!

محسن گفت: ترابی بچه بدی نیست! در واقع خیلی خوبه! نمی دونن چرا اسماء اصلا اجازه اومدن بهش نمیده!

حسین پرسید: دیدی پسره رو؟

محسن سر تکان داد و لبخند زد: چند بار که با اسماء رفتم مراسم دعای ندبه دانشگاه، دیدمش! بار اول که دید اسماء رو رسوندم رنگش شد گچ! بجان خودم به اسماء نگاه هم نمیکنه ها! اما بد جور حواسش بهش هست! رفتم باهاش حرف زدم و خودمو معرفی کردم تا رنگ و روش برگشت! یکم رفیق شدم باهاش! بچه با مرام و خوبیه! همه سرش قسم می خورن! یک جورایی عین خودته داداش!

حسین گفت: فکر کنم باید با اسماء حرف بزنم!

مراسم برگزار شد. باز هم روضه و منبر و سینه زنی. باز هم اشک و حسرت و دربه دری!

شام دادند و بیشتر جمعیت رفتند. حسین دم در اسفند دود میکرد و مهمانان را بدرقه می کرد. وقتی دید. کسی از خانه خارج نمی شود، وارد خانه شد و دید چند نفر دور پدرش حلقه زده اند. پدرش کمتر تا پایان مراسم می ماند. بخاطر کهولت سن و درد پایش، قبل از شام به طبقه بالا می رفت. اما امروز جمعیت زیاد بود و زنها به طبقه بالا راهنمایی شدند. شام کم بود اما خداراشکر به همه رسید. عادت مادرش بود که می گفت: هر کسی شام خورد، یک ظرف هم بدید ببره خونه، شاید کسی چشم به راه غذای نذری باشه!

اما امروز کفگیر به ته دیگ خورد و دیگر چیزی برای خانه بردن نمانده بود.

کنار پدرش نشست. احمد از جنگ می گفت و از انقلاب. از روز هایی که گذشت و اما رد آن بر پیکر مردم ماند که ماند...

احمد برای جوانان حرف میزد و حسین دم در ایستاده، تکیه به دیوار داده، با عشقی بی نهایت به اسطوره اش نگاه می کرد. احمد فقط پدر نبود برایش، که عشق بود، اسوه بود، اسطوره بود! آنقدر از انقلاب و جنگ خوانده و شنیده بود که بداند پدرش یکی از قهرمانان بی نشان دنیاست. همان هیرو هایی که هالیوود تخیل میکند! فقط این هیرو، عضلات تکه تکه ندارد، نگاه پر غرور ندارد، برای کشتن ساخته نشده! این اَبَر قهرمان، هر چه قوی تر باشد، نگاهش محجوب تر می شود. با تمام عشق و ایمانش می جنگد. از کشتن لذت نمی برد ولی برای غیرتش، برای دینش، برای کشورش، برای ناموسش خون میریزد و خون می دهد! اسطوره ای که عاشق زنی بود و عاشقش ماند. با یک پای مصنوعی، پا به پای کودکانش دوید! آنقدر بزرگ بود که سایه حضورش امنیت آفرید ولی دیده نشد.

اسماء آن شب مقابل عکس علی که در اتاقش بود ایستاد: امشب برای تو بودا خان داداش!

قطره اشکش را پاک کرد: کمکم کن داداش! دستم رو بگیر! خیلی درمونده ام! کمکم کن!

علی با آن چشمای خندانش هنوز نگاهش می کرد. همان که لبخند روی لب اسماء می آورد. صورتش را روی صورت علی گذاشت و گفت: خوبه که تو رو دارم.

صدای حسین را از پشت سرش شنید: ما هم که هیچی! اصلا قبول نیست داداش علی! چرا تو از همه خوش تیپ تری؟

اسماء اشکش را پاک کرد و خندید: فقط خوشتیپ تر نیست که! خوش اخلاق تر هم هست! غرغرو هم نیست!

حسین دست روی سینه اش گذاشت و تعظیم نمایشی کرد: عفو بفرما بانو!

صاف ایستاد و گفت: یعنی من اینقدر بدم؟

اسماء خود را در آغوش برادر انداخت: نخیرم! تو هم عین داداش علی خوبی!

حسین سرش را بوسید و گفت: پس چون می ترسی حجم خوبی تو خونه بالا بره، به اون بدبخت می توپی و ردش می کنی؟

اسماء همان جا ماند و گفت: نه! چون عاقبت عین تو و داداش علی میشه، قاب عکس رو دیوار و یک عمر دلتنگیه می گم نه!

حسین محکم تر بغلش کرد و گفت: طول زندگی چه اهمیتی داره؟ مهم عمق زندگیه!

اسماء نگاهش را بالا آورد و چشمهای پر از غمش را به حسین دوخت: شما هیچ وقت غم چشمهای خاله آرزو رو ندیدین! وقتی میاد اینجا و نگاهش به قاب عکس داداش علی میوفته، یک غمی به چهره اش میشینه که دلم میخواد بمیرم براش! با اینکه عاشق عمو مجیده، با اینکه بچه هاش بزرگ شدن اما یک حسرت تو دلش شده که هنوز بیرون نرفته! من نمی خوام عمرم و پای حسرت بذارم!

حسین چشمان اسماء را بوسید: می تونی با شکستن دلش کنار بیای؟ با حسرت لحظه هایی که می تونست برای تو باشه و نبود! تا حالا دو سالش رو از دست دادی! تضمینی داری که مردی که دنبال شهادت نیست، بیشتر عمر میکنه؟ مریض نمیشه و تصادف نمی کنه؟ بعد می تونی با مردی که اندازه خودت معتقد نیست، کنار بیای؟ کسی که قد تو ایمان داشته باشه، مرد جهاده! مرد جهاد هم بهترین و بزرگترین آرزوش شهادته! امشب خیلی زحمت کشیدی، همه چیز عالی بود! ممنون ازت! می دونی که داداش علی زود جواب زحمت های تو رو میده! گاهی بهت حسودی می کنم! فکر کنم خیلی خواهر دوست داشت که اینطور هواتو داره!

اسماء را تا کنار تختش همراهی کرد و گفت: اون بیچاره رو به جرم شبیه من بودن از خودت نرون! بهش فرصت بده! نذار فکر کنم حتی خواهرم که عزیزترین برای منه، من رو قبول نداره!

اسماء که روی تخت نشسته بود، با چشمهای نگران، دست حسین را گرفت: به خدا اینطوری نیست داداش! من به تو افتخار می کنم! خودت می دونی که تا دنیا دنیاست دنبال راه داداش علی و تو میرم! فقط از تنها موندن می ترسم!

حسین زانو زد و دو دست اسماء را در دستانش گرفت: مقامی بالا تر از همسر شهید هست؟ از زن وهب نصرانی یاد نگرفتی که خودت رو بهشتی کنی؟

اسماء گفت: آدم باید خودش، خودش رو بهشتی کنه! نمیشه به کس دیگه ای دل بست!

حسین لبخند زد: آفرین! اما راه رو گم نکن!

پیشانی اسماء را بوسید: من خیلی از داداش علی شدن فاصله دارم! من کجا و شهادت کجا! شب خوبی داشته باشی!

حسین که رفت، اسماء به قامتش که دور میشد نگاه کرد و گفت: بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی، شبیهشی! اونقدر که مامان هم نگران شده و خیلی نگاهت میکنه!

حنانه سر اسماء را که روی پایش بود نوازش کرد: چی شده جانکم؟ چرا بی قراری؟

اسماء با بغض گفت: داداش علی رو ناراحت کردم.

حنانه بی اختیار اشک از چشمش راه گرفت. اسماء ادامه داد: داداش حسین دیشب گفت آقای ترابی رو رد می کنم چون شبیه اونه! گفتم مثل داداش علی هستش! تمام این سالها، بعد از مراسمی که براش می گیریم، میومد به خوابم. همیشه میومد اما دیشب نیومد. دل داداش علی رو شکستم مامان!

حنانه آرام گفت: واقعا چون شبیه علی هست ردش کردی؟

بغض صدای حنانه، اسماء را هشیار کرد. بلند شد نشست و به صورت مادر نگاه کرد.اشک صورتش را خیس کرده بود. اسماء دست حنانه را بوسید و گفت: نه به اون منظور بد مامان! من نمی خوام بیوه بشم!

حنانه دستی به صورت اسماء کشید: بابای علی، آدم خوبی نبود. کاری به اینکه کی بود و چکار کرد ندارم، اما یک ماه بعد از عقدمون مُرد! بابات مرد خوب و با خدایی بود و هر روز هم بهتر و بهتر میشد! رفت و باز برگشت برام! آدم رفتنی میره! نمیشه به زور نگهش داشت! دو ساله از اون اصرار و از تو انکار! بذار با خانواده بیان. بذار بابات حرف بزنه! بذار مرد و مردونه جلو بیاد یک بار! اگه این بار هم ردش کردی هیچ حرفی نیست! اما به پدرت احترام بذار. بذار تو رو از پدرت بخواد! بذار بله یا نه رو بابات بگه بهش!

اسماء گفت: اگه بیاد همه قبولش می کنید.

حنانه لبخند زد: اینقدر آقا و موجه هستش؟

اسماء کودکانه لب ور چید و سرش را بالا و پایین کرد.

حنانه باز هم خندید: پس حتما بگو بیاد.

اسماء اخم کرد و معترض گفت: مامان! من برم بهش بگم بیاد خواستگاریم؟

حنانه آرام پشت اسماء زد: پاشو برو ببینم دختره پررو!

اسماء با لبخند دوید و به اتاقش رفت و روی تخت نشست و خندید. بعد نگاهش به عکس علی افتاد: داداشی! قهر نکن! کمکم کن! دستم رو مثل همیشه بگیر!

##################

علی اکبر کتاب را بست و سرش را روی میز گذاشت. چقدر دست به دامن شهدا شده بود. چقدر دست به دامن امام حسین علیه السلام شده بود. چقدر نماز حاجت خوانده بود. چقدر سه شنبه ها

دخیل جمکران شده بود. چه کرده بود که دست رد به سینه اش خورده بود؟ چه کرده بود که قبله حاجات جوابش را نمی داد؟ چه کرده بود که...

وسط افکارش، زنگ تلفن همراهش به صدا در آمد. نگاهش روی شماره های روی صفحه ماند. شماره آشنا نبود. نمی خواست جواب بدهد. حوصله نداشت. اما چیزی در وجودش به او نهیب زد: مردم مشکل دارن، کار دارن که زنگ میزنن! چطور می تونی مرید مولا امیرالمومنین باشی و کار مردم رو انجام ندی؟

لحظه ای قبل از قطع تماس، آن را وصل کرد: بفرمایید!

مرد جوانی از آن سوی خط گفت: آقای ترابی؟

علی اکبر گفت: بله! خودم هستم!

صدای خنده مرد پشت خط آمد: سلام برادر! چقدر دیر جواب دادی مومن! ناامید شدم و نزدیک بود شما هم ناامید بشی!

علی اکبر که از حرف هایش چیزی نفهمیده بود گفت: سلام. متوجه منظورتون نمیشم! شما؟

صدای مرد جدی شد: من آخر هفته نیستم! دو شنبه ساعت هشت منتظرتون هستیم!

علی اکبر بیشتر از گیجی، تعجب کرده بود: چی می گی آقا!

صدای مرد دوباره مهربان شد: من حسین هستم! حسین افشار! برادر خانم افشار! حالا متوجه شدی؟

علی اکبر از روی صندلی بلند شد: سلام. خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

حسین بلند خندید. صدای بلند خنده اش هم آرام بود: علیک سلام. خوبم، خانواده هم خوبن! اما انگار شما بهم ریختی!

علی اکبر یک دستش به گوشی بود و دست دیگرش را لای موهای کمی کم پشت و مشکی لختش گذاشته بود. از دست گیجی خودش کلافه شده بود: نه. خوبم! خوشحالم صداتون رو شنیدم.

حسین مهربانانه گفت: اونقدر خوشحال شدی که متوجه نشدی دوشنبه باید دسته گل و شیرینی بخری بیای خدمت ما؟

یک زنگ در سر علی اکبر به صدا در آمد: خواستگاری؟

حسین که از گیجی او لذت برده بود گفت: شما علی اکبر ترابی هستید دیگه؟

علی اکبر جواب داد: بله!

حسین دوباره پرسید: همون خواستگار پیگیرِ خواهر من؟ همون که دو ساله هی دنبال وقت خواستگاری هستش؟

علی اکبر گفت: بله خودمم. تو رو جون عزیزت اگه سرکارم داری میذاری تمومش کن!

حسین دلش سوخت: سرکار نیستی. شمارتو از محسن گرفتم. دلم می خواست منم بشناسمت. دوشنبه خواستگاریه اما می خوام فردا ببینمت. باید باهات حرف بزنم.

علی اکبر گفت: من هر وقت شما بفرمایید در خدمتم!

حسین گفت: بعد از کلاست، شهدای گمنام میبینمت!

علی اکبر جواب داد: چشم. کلاسم ساعت سه تموم میشه. اما هر وقت شما بفرمایید میام!

حسین گفت: پس ساعت چهار می بینمت! یا علی! خدانگهدارت.

علی اکبر زمزمه کرد: یا علی!

تلفن را قطع کرد. سرش را بر زمین گذاشت و سجده کرد. خوشبختی یعنی همین...

حسین نماز شبش را تمام کرده بود. پای سجاده نشسته و زیارت عاشورایش را می خواند. سالها بود که هر روز به نیابت از یک شهید، زیارت عاشورا می خواند. سجده آخر را که رفت، صدای اذان بلند شد. اذان و اقامه گفت و قامت بست. حنانه هنوز چادر نماز بر سر داشت و حسین را تماشا می کرد. احمد پشت سرش ایستاد: به چی اینجوری نگاه می کنی خانوم؟

حنانه آهی کشید: به حسینم! به قد و بالاش! چقدر شبیه علی شده!

احمد هم به حسین نگاه کرد. حق با حنانه بود. شاید چهره اش شبیه احمد بود اما قد و بالایش، شیوه و سلوک و ایمانش، شبیه علی بود: آره! خیلی شبیه علی شده. پسری که آرزوم بود!

حنانه گفت: انشالله عاقبتش مثل علی، خیر بشه.

احمد دستش را روی شانه حنانه گذاشت:طاقت داری مگه؟

حنانه سرش را به طرفین تند تند تکان داد: نه، اصلا! الان نه! وقتی نبودم. وقتی هم سن تو شد. الان نه!

احمد گفت: علی فرق داشت؟ بین بچه هات فرق میذاری؟

حنانه گفت: حسین باید بعد ما مواظب اسماء و محسن باشه! بخصوص اسماء! میدونی که جونش به جون حسین بنده! حسین جای ما براشون پدر و مادری کرد! شاید اون روزها بچه دار شدن تو سن و سال ما اشتباه بود اما حسین باعث شد همه چیز بهتر بشه!

حسین سر از سجده شکر برداشت: قبول باشه حاج خانم! ما رو هم دعا کردی؟

حنانه به وسعت تمام قلبش لبخند زد: مگه میشه تو رو دعا نکرد؟ هر چند نیازی نداری!

حسین بلند شد و مادرش را در آغوش گرفت: من همیشه محتاج دعای پدر و مادرم هستم!

احمد دستش را روی شانه حسین گذاشت: همیشه هم داریش!

علی دستی که روی شانه اش بود را بوسید: عاشقتونم! بخصوص عاشق مامان ریزه ی خودم!

حنانه در آغوش حسین خندید: از دست تو! بریم صبحانه؟

صدای معترض اسماء بلند شد: بازم این داداش حسین ما خودش رو لوس کرد! اینقدر بدم میاد مرد لوس باشه!

حسین دست دور شانه حنانه انداخت و جواب اسماء را داد: پس انشالله آقا علی اکبر لوس نباشن!

اسماء خجالت زده خود را داخل سرویس بهداشتی انداخت. صورتش سرخ شده بود. لب گزید از این شوخی حسین آن هم جلوی پدرش!

صدای خنده از بیرون می آمد و اسماء را بیشتر خجالت زده می کرد.

بعد صدای گیج خواب محسن آمد: چی شده؟ چرا دسته جمعی زدین کانال خنده؟

بعد سر و صدا دور شد. معلوم شد که همه به آشپزخانه رفته اند.

##########

حسین لباسش را عوض کرد و به مادرش که برای علی قرآن می خواند گفت: مامان جان! من دارم میرم سر کار! کاری نداری؟

حنانه با آن عینک که موقع قرآن خواندن به چشم میزد نگاهی به حسین انداخت: به سلامت مادر! امروز خواستگار اسماء رو میبینی؟

حسین جواب داد: بله! دیر کردم نگران نشید. هم من کارم زیاد بود هم اون دانشگاه داشت! ممکنه حرف هامون طول بکشه!

حنانه چشمهای نگرانش را به حسین دوخت: حسینم! خوب تحقیق کنی ها! ببین چند مردِ حلاجه! ببین به درد اسماء می خوره یا نه! اگه خوب نیست، خودت ردش کن!

حسین با آرامش لبخند زد: چشم مادر. حواسم هست! اسماء یک دونه خواهرمه ها! صد تا هم داشتم، نمی گذاشتم یکیشون دست آدم ناتو بیفته!

کارش بیشتر از چیزی که فکر می کرد طول کشیده بود. دوست نداشت پیش خواستگار خواهرش، آدم بدقولی به حساب بیاید. سریع گام برمی داشت. همیشه سریع و هدفمند راه می رفت. کمترین توجه را به اطراف داشت در حالی که هوشمندانه عبور می کرد. همه چیز را میدید اما تماشا نمی کرد. جمع نقیضین نبود اما یاد گرفته بود ببیند و توجه نکند. یاد گرفته بود توجه نکند اما دقیق ببیند. ذهنش پویا بود. راه که می رفت هواسش به جلو بود اما از طرفین دیگر غافل نبود. کمی از اینها بر اثر تمرین بود اما بیشترش را مدیون ذاتش بود که در طول این سالها آن را پرورش داده بود. شاید بخاطر داشتن پدری چون احمد بود. سال ها آموزش،سالها جنگ و سالها اسارت چیز های زیادی به او یاد داده بود.

شهدای گمنام شلوغ بود. نگاه اجمالی به جمعیت کرد. مردی مضطرب، توجه اش را جلب کرد. قد بلندی نداشت ولی چهارشانه بود. پوست سبزه و چشمهای قهوه ای. موهای کم پشتی داشت اما طاسی در سرش نبود. ته ریش مرتب شده. پیراهن و شلواری ساده با کت پاییزه ای در دست. ساعتش ساده بود. همه چیز این مرد مثل خودش ساده و معمولی بود. آنقدر ساده که بشود بی تفاوت از کنارش عبور کرد یا آنقدر ساده که با یک نگاه در دلت بنشیند. شاید همین معمولی بودن باعث شده بود اسماء سالها او را نبیند!

حسین سلام کرد و علی اکبر نگاه نگرانش روی او متمرکز شد.

حسین لبخند زد. از آنها که برای آرام کردن دیگران میزنند: آقای ترابی؟

علی اکبر دستش را جلو برد و دست حسین را گرفت: لطفا علی اکبر صدام کنید!

حسین اشاره ای به قبر شهید کرد و گفت: بشینیم پیش داداشمون؟

علی اکبر مقابل حسین نشست. اول فاتحه ای خواندند. این بار حسین برای حرف زدن با شهدا نیامده بود، پس بوسه ای بر قبر شهید گذاشت و اعمال همیشگی اش بر سر مزار شهدا را کوتاه کرد.

به علی اکبر گفت: ببخشید، کارم طول کشید شرمنده شدم. خیلی مناظر بودی؟

علی اکبر لبخندش هم مضطرب بود: راستش من هم کلاسم طول کشید، یعنی استاد ول نمی کردمون. همیشه سر ساعت تموم می کرد! نمی دونم چرا امروز طولش داد! منم یکم تاخیر داشتم بخاطر همین فکر کردم شما اومدید و فکر کردید از قصد دیر کردم و رفتید. داشتم فکر می کردم بهتون زنگ بزنم و توضیح بدم اما می ترسیدم فکر کنید از همین اول کار نمیشه روی حرفم حساب کرد!

حسین چهره مهربانش را در طول صحبت های علی اکبر حفظ کرده بود: من آدم ها رو با یک اتفاق که می تونه هزاران دلیل غیر عمدی به غیر از بی احترامی کردن داشته، قضاوت نمی کنم. خوشحالم از دیدنت. چند باری تو این سالها اسمت رو شنیده بودم اما خب یکم درگیر بودم و از خواهرم غافل شدم. اگه خان داداش واسطه نمیشد، من حالا حالاها مداخله نمی کردم.

علی اکبر با تعجب گفت: شما برادر دیگه هم دارید؟

حسین خندید: دو سال خواستگار خواهرم هستی و نمی دونی طالب کی هستی؟

علی اکبر گوشه لبش را گزید و گفت: خب وقتی اجازه خواستگاری ندادن، من هم به خودم اجازه تحقیق بیشتر ندادم!

حسین درکش می کرد. خودش هم به همین موضوع اعتقاد داشت. دلیلی برای تحقیق درباره کسی که راهی برای ازدواج با او نیست وجود نداشت.

حسین: چرا خواهر من و انتخاب کردی؟

علی اکبر سرش را پایین انداخت: خب ویژگی های همسری که من نیاز دارم، در ایشون دیدم.

حسین باز اسرار کرد: چی دیدی؟

علی اکبر نگاهش به کلمه قرمز «شهید» روی سنگ قبر ماند: اعتقاداتشون، باور هاشون، ایمانشون حتی تفریحاتشون همه و همه همون چیزهایی بود که من می خواستم.

حسین دقیق تر شد: می خواستی همسرت باشه یا خودت هستی و همپا می خواستی؟

علی اکبر عرق کرده بود. این برادر با آن برادر خیلی متفاوت بود: هستم! راستش جایی نبود که من باشم و خانم افشار نباشن! جایی نبود که بهشون نیاز باشه و شونه خالی کنن! ایشون واقعا خالصانه برای شهدا کار می کنن و این خلوص نیتشون واقعا منو شیفته کرد.

حسین باز اصرار کرد: فقط همین؟

علی اکبر صادقانه گفت: اگه منظورتون ظاهر خانم افشار هست که باید بگم خیلی وقته که مواظب نگاهم هستم.

حسین خوشش آمد اما باز هم پیگیر شد: و اگه بعدا نظرت عوض بشه؟

علی اکبر ابرو به هم کشید: نه که ندیده باشمشون! دیدم و پسندیدم که دو ساله پیگیرم. پسند دلم شده که نگاه می گیرم ازشون! من ایشون رو قبل از اینها دیده بودم تو جلسات بسیج دانشگاه، خب ایشون خیلی فعال بودن و کمک خیلی خوبی در بخش خواهران می کردن اما وقتی دیدم حرکاتشون، کارهاشون فقط بخاطر جو و دیده شدن نیست، وقتی دیدم که واقعا از جون و دل خدمتگزار شهدا و حضرت آقا هستن، فهمیدم کسی که برای باقی زندگیم می خوام ایشون هستن!

حسین پرسید: این ها رو به خودش هم گفتی؟

علی اکبر سرش را به طرفین تکان داد: نه! تنها حرف غیر کاری من با ایشون این بود اجازه خواستگاری بدن! من حرمت حریمشون رو نشکستم!

حسین دستش را روی سنگ شهید گذاشت: این شهید رو شاهد می گیرم که تو همونی هستی که خواهرم برای زندگیش می خواد!

علی اکبر شوکه شد. به حسین چشم دوخت. انتظار این حرف را نداشت. حسین لبخند زد: تعجب نکن. خواهرم به مردی نیاز داره که پریدن بلد باشه، گذشتن بلد باشه، ایستادن بلد باشه و تو همه اینها رو بلدی!

علی اکبر نفس عمیقی کشید: شما چقدر با برادرتون فرق دارید!

حسین مردانه اما بی صدا خندید: حالا دوشنبه بیای بیشتر میشناسیمون!

علی اکبر گفت: حتما، خانوادم فردا میرسن تهران.

حسین پرسید: خوابگاهی هستی؟

علی اکبر سر تکان داد: بله.

حسین گفت: جایی برای موندنشون دارید؟ آشنایی، دوستی، فامیلی؟

علی اکبر گفت: نه. میرن مسافر خونه!

حسین گفت: فردا میام دنبالت که بریم دنبالشون، طبقه پایین خونه ما واحد خالیه!

علی اکبر گفت: نه، زحمت نمیدیم. درست نیست اینطوری!

حسین گفت: درسته! نگران نباش، بذار بیشتر هم رو بشناسن! فردا میام دنبالت. الان هم بلند شو برسونمت!

Show quoted text

اسماء بعد از کلاسش چند ساعتی در اتاق بسیج خواهران بود. از بچه ها شنیده بود که علی اکبر ترابی امروز بعد از کلاسش باعجله دانشگاه را ترک کرده است. می دانست که حتما به دیدار حسین میرود. اضطراب برخورد مجدد با علی اکبر ترابی، رهایش نمی کرد. ذهن پویایش را متوقف کرد تا بیشتر از این به سمت او نرود. قفلی به افکارش زد و غرق کار شد. اینطور گذر زمان کمتر حس میشد.

محسن از دوستانش در حوزه خداحافظی کرد. سوار موتورش شد و کلاه محافظ را بر سرش گذاشت. امروز حسین ماشین را برده بود، می‌دانست که به دنبال اسماء هم خواهد رفت. به سمت خانه رفت تا ببیند حسین امروز با علی اکبر به چه نتیجه ای رسیده است.

اسماء از اتوبوس پیاده شد. حسین جلوتر به انتظارش بود. سوار شد و لبخند زد: سلام آقا داداش! خسته نباشید!

حسین هم پر مهر جواب این دردانه را داد: سلام اسماء بانو! تو که باشی خستگی معنی نداره! تو خوبی؟

اسماء به حرکت ماشین نگاه کرد و گفت: شکر خدا! کار خوب بود؟

حسین گفت: خوبه.

اسماء دوست داشت درباره دیدارش با علی اکبر بداند اما حجب و حیا مانع تو می شد که چیزی بپرسد. حسین هم در این باره سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. می دانست حسین تا با پدر و مادر صحبت نکند، چیزی به او نمی گوید.

محسن ظرف ها را شسته بود و آشپزخانه را مرتب کرده بود که حسین و اسماء رسیدند. از سالها پیش کارشان این بود که هر که زودتر رسید، کارها را انجام بدهد. دست ناتوان مادر و پای جا مانده پدر، از روزهای اول، هر سه نفرشان را مسئولیت پذیر بار آورده بود. اسماء بیشتر وقت ها غذا را حاضر می کرد. بخصوص وعده نهار را که معمولا فقط احمد و حنانه بودند. شام را با کمک هم آماده می کردند.

می دانی، راست گفته رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم که فرزند صالح گلی از گلهای بهشت است.... پدر و مادر دیگر چه از اولاد می خواند؟ ایمان! احترام! و وقتی اولاد ایمان داشته باشد حتما عصای دست پدر و مادر است! حنانه که همیشه می گفت « این چهار نفر را از امام حسین دارد و در تربیت هیچ کدام نقشی نداشته» اما مگر همین ایمان والدین، همین توکل آنها به خاندان جود و کرم نیست که اولاد را بیمه دستان اباالفضل علیه السلام می کند؟ حنانه و احمد فرزندانشان را بیمه خاندان رحمت کرده بودند.

شام را با شوخی و خنده آماده کردند. احمد و حنانه به کارهایشان با لذت نگاه می کردند. حاصل عمرشان زیبا بود. گرچه سخت بود زندگی اما با توکل و تکیه به خدا، راه را به سوی آرامش گشودند.

سر شام احمد از حسین پرسید: امروز دیدی این خواستگار سمج رو؟

حسین لقمه اش را فرو داد و گفت: بله. از نظر من تایید شده است!

حنانه نگران پرسید: مطمئنی؟

حسین لبخند اطمینان بخشی زد: تا حالا درباره هیچ کدوم از خواستگارهاش این رو گفته بودم؟ مطمئنم مامان! بجز تایید داداش علی و محسن، مطمئنم شدم خودم! تحقیق هم چند تا از بچه ها رو فرستادم که اون ها هم تایید کردن. فردا هم گفتم خانوادش رو بیاره همینجا طبقه پایین!

اسماء شوکه شده گفت: داداش!

حسین ابرو به هم کشید: غریبن اینجا! اجازه بدیم برن مسافرخونه؟

احمد گفت: کار خوبی کردی بابا!

حنانه گفت: پایین تمیز هست؟

اسماء شاکی غر زد: دارن میان خواستگاری یا مهمونی؟

محسن جوابش را داد: اسماء! اونها خودشون با خجالت میان ها! نکنه رفتارت معذبشون کنه!

حنانه گفت: اینطوری بیشتر آشنا میشیم!

حسین توضیح داد: اگه مشکلت با بودن آقا داماده، فکر نکنم اینجا بمونه! چیزی که من دیدن، خودش میره خوابگاه. خانواده اش هم هر چی بیشتر بشناسی، برای خودت بهتره!

حنانه پرسید: حالا چند نفر هستن؟

حسین قیافه با مزه ای به خود گرفت: نپرسیدم ازش! دو سه نفر بیشتر میان یعنی؟

و عصر روز بعد حسین جمعیت ده دوازده نفری از مردان و زنان را مقابلش نگاه کرد. با احتساب بچه ها، بیشتر از هفده نفر میشدند.

لبخند حسین روی لبهایش عمق گرفت. علی اکبر که از سلام و خوش آمدگویی فارغ شد رو به حسین گفت: گفتم که بریم مسافرخونه بهتره!

حسین بلند خندید و دست به شانه علی اکبر گذاشت: کدوم مسافرخونه این همه جای خالی داره پسر؟ بریم چند تا ماشین بگیریم که پشت ماشین من بیان!

حسین با علی اکبر و پدر و مادرش و یکی از خواهرانش، در ماشینش نشسته بودند. حسین پیامی حاوی: «هفده هجده نفری هستن» برای محسن فرستاد!

محسن پیام را بلند خواند. لحظه ای هر چهار نفر به هم نگاه کردند و ناگهان همه بلند شدند و تند تند مشغول جا به جا کردن وسایل کردند. طبقه پایین را برای چهار نفر مجهز کرده بودند. اگر می رسیدند و می فهمیدند که منتظر این جمعیت نبوده اند، حتما خجالت می کشند. میان کار اسماء وسط اتاق نشست و شروع به خنده کرد.

محسن هم به خنده افتاد. حنانه گفت: دست بجنبونید! الان میرسن! بعدا بخندید!

احمد هم همراهشان شروع به خنده کرد و گفت: خواستگاری این همه اومدن، بله برون و عقد چند نفر میان؟

حنانه اخم کرد: احمد آقا!

بعد خودش هم خندید. محسن دست اسماء را کشید و گفت: پاشو دیگه! خوبه فامیل های تو هستن ها! از کمر افتادم!

بعد رو به حنانه گفت: مامان رخت خواب کم داریم! چکار کنم؟

حنانه گفت: نمی دونم. زنگ بزنم آرزو؟

احمد گفت: زود زنگ بزن ببین اگه اشکان هست بیاره.

حنانه با آرزو تماس گرفت و تند تند مختصری از ماوقع گفت و میان خنده هایشان گفت: می تونی رخت خواب هاتو بفرستی؟

آرزو گفت: همه رخت خواب ها رو؟

حنانه جواب داد: آره! میترسم بیشتر از تخمین حسین باشن!

آرزو گفت: اشکان تازه اومده! میدم بیاره!

حنانه بعد از قطع تماس گفت: اشکان میاره!

اسماء ظرف ها را در کابینت مرتب کرده بود. ظرف میوه و چند بطری آب و ظرف شربت را احمد در یخچال مرتب کرد. کتری روی گاز را پر کرده و چای دم کرده بودند.

محسن جالباسی را از طبقه بالا آورده بود و گوشه ورودی در گذاشت: خوبه؟

اسماء گفت: آره دستت درد نکنه!

حنانه گفت: شام چی بذاریم برای این جمعیت؟

اسماء گفت: میدونستیم این تعداد هستن دیشب نخود لوبیا خیس می دادم آبگوشت میذاشتم!

محسن گفت: عدس پلو؟

احمد گفت: زشته بار اول!

حنانه گفت: مرغ بذاریم؟

اسماء گفت: محسن باید بری خرید.

محسن گفت: بذار حسین ماشین رو بیاره! خریداتو لیست کن.

حنانه گفت: فسنجون هم بذار. سالاد هم درست کن.

اسماء گفت: وقت کمه مامان!

حنانه گفت: منم کمکت می کنم دیگه.

محسن دست مادر را بوسید: مگه من و حسین مُردیم که شما کار کنید؟

حنانه گفت: خدا نکنه! شما منو الکی الکی بازنشست کردید!

احمد گفت: شما به اندازه کافی کار کردید خانم!

زنگ در به صدا در آمد. مهمانها رسیدند...

محسن مرغ ها را می شست و می خندید. حسین برنج پاک می کرد. اسماء پیاز خرد می کرد. حنانه و احمد هم پایین مشغول رسیدگی به امور مهمانان بودند.

محسن دوباره آرام خندید. اسماء کلافه چاقو را در تابه پرت کرد و گفت: بسه دیگه محسن! حسین هیچی بهش نمیگی؟

صدای خنده حسین هم بلند شد. محسن شیر آب را بست و کنارشان روی صندلی میز غذا خوری نشست و در خندیدن به حسین ملحق شد!

اسماء به حالت قهر بلند شد و تابه را روی گاز گذاشت: خیلی بدید!

حسین بلند شد و اسماء را از پشت بغل کرد و صورتش را بوسید. با همان خنده گفت: ببخشید دیگه! اما به جان خودم قیافه علی اکبر تو ترمینال یادم میاد میخوام از خنده بمیرم! بیچاره کپ کرده بود! هر چی منتظر بود تموم بشن مسافرای آشنا، تموم نمیشد! هر کس پیاده میشد، بیشتر از قبل تعجب می کرد! نمی دونی چقدر شرمنده بود! چند بار گفت اجازه بدم برن مسافرخونه اما خداییش کدوم مسافرخونه این همه جای خالی داره؟ تازه کلی هم سوغاتی آوردن برامون! خیلی خانواده خون گرمی هستن!

اسماء کلافه تکیه به گاز میدهد. محسن تذکر میدهد: بیا کنار، گاز روشنه، یکهو آتش به لباست می گیره!

اسماء جا به جا می شود و به کابینت تکیه می دهد: حالا من بخوام جواب منفی بدم چکار کنم با این قوم!

محسن گفت: اینها خواهر برادر ها و خواهر زاده برادر زاده هاش هستن تازه! عمو دایی خاله عمه نیومدن حالا! بچه هاشون به کنار!

محسن می گوید: عجب تالاری باید بگیریم برای عقد! فامیلای نزدیک داماد از کل تیره و طایفه ما بیشتره!

اسما پیاز ها را هم میزند و می گوید: من خجالت می کشم!

حسن مهربانانه می گوید: خجالت چرا؟ خجالت نداره عزیزم! اونها خودشون شرمنده هستن! اما خب خواستگاری ته تغاری خانواده بود که چند ساله به دختر تهرونی دل داده! همه میخواستن باشن! بیچاره خودش دم در خداحافظی کرد برگشت خوابگاه! سخت نگیر دیگه!

اسماء آهی کشید و مشغول کارش شد. حسین برنج را شست و کنار گذاشت بعد با محسن مشغول آماده کردن سالاد شدند. همگی خسته بودند اما بیشتر از خستگی خود، به دیگری و بیشتر از همه

دست های خسته مادر و پای جا مانده پدر و عزت و احترام آنها بود که همه چیز را به بهترین نحو آماده کردند.

##################

علی اکبر تلفن به دست در راهروی خوابگاه راه می رفت: آخه داداش! این چه کاری بود؟ چرا همه اومدن؟ مگه قرار نبود دو سه نفر بیان؟

مجتبی گفت: نشد دیگه! همه پاشون رو تو یک کفش کرده بودن و هر کس می گفت ما تهران کار داریم داریم میایم عروس علی اکبرم ببینیم. خودمون میریم خونه این و اون و مسافر خونه و هتل و این حرف ها!

علی اکبر دستی در میان موهایش کشید: الان که بیست نفر آدم ریختین خونه مردم! هنوز جواب مثبت نگرفته هوار شدیم خونشون!

مجتبی می گوید: هفده نفریم آقا! البته با تیام میشیم هجده نفر اما تیام که غذا خور نیست! شیر خواره! اما عجب دست پختی داره عروس خانم!

علی اکبر لبخندی می زند: من هنوز دو کلمه باهاش حرف نزدم اونوقت همه رفتن دست پختش رو خوردن!

مجتبی دوباره می گوید: عالی بود دست پختش!عجب سفره ای چیدن خواهر برادرا! باید میدیدی چه پذیرایی کردن! مامان که یک دل نه صد دل عاشقش شده. یک اسماء جان میگه، صد تا اسماء جان از بغلش در میاد. شنیدم به مهسا می گفت« علی اکبرم حق داشت دو سال در به درش بشه»

حسی مملو از غرور در جان علی اکبر جوشید.

##############

اسماء به سرعت پنیر ها را تکه تکه و در ظرف های کوچک می گذاشت. محسن غر زد: حالا از ظرف یک بار مصرف استفاده می کردی چی میشد؟

اسماء جواب داد: میدونی بابا بدش میاد. میگه بی احترامیه!

محسن مربا را در کاسه ها میریزد و میگوید: الان همه استفاده می کنن. کدوم بی احترامی؟

حسین که ظرف های عسل را آماده کرده می گوید: همه انجام میدن دلیل بر درست بودنش نیست!

اسماء هم حرف حسین را تایید میدهد: دقیقا درست میگه! این کار نشون راحتی نیست! نشون میده که ما برای مهمونمون ارزش قایل نیستیم که چند تا ظرف بشوریم!

محسن نالان روی صندلی مینشیند: چند تا ظرف؟ ظرف های اینها از هیات هم بیشتره!

حسین سینی بزرگ را آورد و اسماء مشغول چیدن ظرف ها در آن شد: غر نزن دیگه! فردا صبح میرن!

محسن بلند شد و نان های تکه شده را که در سه کیسه پلاستیکی بود برداشت و گفت: دوباره و سه باره و چهار باره که میان! عقد و عروسی و پاتختی و پاگشا و هزار تا مراسم دیگه که بازم میان! تازه هی میان خونه اینها و اینم زنگ میزنه ما بریم واسه کمک برای سیر کردن قوم الظالمینش!

حسین این بار جدی اخم میکند: بسه محسن! تا یک جایی شوخی قشنگه. دیگه داری زیاده روی میکنی!

محسن گوشه لبش را گاز می گیرد.

حسین رو به اسماء ادامه می دهد: نگران چرت و پرت های این بچه نباش! خودم هستم! فقط به این فکر کن که این مرد و خانوادش همون چیزی که تو می خوای هستن یا نه!

بعد سینی را بلند کرد و به سمت هال رفت و بلند گفت: صبح زنگ زدم علی اکبر بیاد اینجا! تو دیگه پایین نیا! خودم به کار ها میرسم.

علی اکبر شرمنده سینی را از حسین گرفت: بخدا شرمنده، اسباب زحمت شدیم!

حسین برادرانه میخندد: حرفشم نزن! ببین دیگه چی کم و کسره که بیارم!

علی اکبر گفت: همه چیز هست. دست شما درد نکنه!

حسین گفت: ما بالا هستیم که شما راحت باشید. هر چی کم بود صدا کنی میارم! یک تک هم بندازی میام!

علی اکبر تشکر کرد و سینی را به داخل خانه برد. حسین به طبقه بالا برگشت تا با خانواده صبحانه بخورند.

یک ساعت بعد علی اکبر حسین را صدا کرد. محسن در را باز کرد. علی اکبر و سه مرد جوان دیگر، سینی ها را در دست داشتند. تمام ظرف ها شسته و خشک شده و مرتب چیده شده بودند.
محسن گفت: این چه کاری بود؟ چرا ظرف ها رو شستید؟

علی اکبر گفت: دستتون درد نکنه. خیلی زحمت افتادید از دیشب.

مرد ها یک به یک سینی ها را به محسن می دادند و تشکر کرده و میرفتند.

بعد از رفتن آن سه، علی اکبر به محسن می گوید: با اجازه ما میریم بیرون و شب خدمت میرسیم برای خواستگاری!

محسن متعجب می گوید: نهار چی؟ خواهرم نهار گذاشته!

علی اکبر می گوید: شرمنده کردن اما درست نیست بیشتر از این مزاحمت ایجاد کنیم.

حسین پشت سر محسن می ایستد و می گوید: مزاحمت چیه؟ شام و نهار شما حاضره، برید ما باید چکار کنیم با این همه غذا!

علی اکبر متعجب می گوید: شام و نهار؟

حسین خنده ای کرد و گفت: حالا حالا ها مونده خواهر منو بشناسی!

بعد رو به محسن گفت: من میرم میوه شیرینی ها رو تحویل بگیرم. دم دست باش اگه کار مردونه ای بود.

محسن جواب داد: خیالت راحت. بابا رو تا مسجد ببر فقط که پیاده نره.

حسین گفت: داره میاد.

صدای اسماء از داخل خاله آمد: داداش!

علی اکبر سر به زیر می اندازه و حسین با عذرخواهی به داخل میرود. بعد از دقایقی با خنده دوباره دم در ظاهر می شود و رو به حسین کاغذی نشان می دهد: همیشه لیست خرید آماده داره!

و هر دو با هم می خندند.

##################

علی اکبر با سبدی گل و پر از اضطراب پشت در بود. به لطف پدر فقط خواهران و برادرانش همراهشان شدند و عروس ها و داماد ها همراه فرزندانشان یا در طبقه پایین ماندند یا به بیرون از خانه و تهران گردی رفته بودند.

صدیقه خواهرش جعبه شیرینی بزرگی در دست داشت به علی اکبر گفت: زیاد شیرینی نخریدی؟

نجمه خانم مادرشان چشم غره ای به دخترش رفت و گفت: ظهر دیدم سه تا از این جعبه ها رو همراه آشغالا انداختن بیرون! بعد میگی این زیاده؟

در باز شد و احمد با لبخندی از مهمانان استقبال کرد. حنانه در کنار احمد ایستاده بود و خوش آمد می گفت. حسین و محسن هم در پذیرایی به انتظار مهمان ها ایستاده بودند. مبلی که روزی حضرت آقا روی آن نشسته بود، هنوز رویش با ملحفه ای سفید پوشانده شده بود. یک دست مبل بود و صندلی های میز غذاخوری را چیده بودند. حسین کنار مبل روکش شده ایستاده بود تا کسی روی آن ننشیند. مرتضی برادر علی اکبر گفت: اون مبل مشکلی داره آقا حسین؟

حسین لبخند زد و گفت: این مبل متبرکه!

غلامرضا پدر علی اکبر پرسید: چطور تبرک شده؟

حسین کنار همان مبل روی زمین به عادت تمام این روز ها نشست و گفت: دوباری که حضرت آقا اومدن خونه ما، روی این مبل نشستن! چندین ساله که این مبل برای ما تبرک شده. هفته قبل هم که اومدن دوباره همین جا نشستن.

نگاه علی اکبر روی آن مبل ماند. نجمه خانم گفت: آقا اومدن خونتون؟ واقعا؟ خوش به سعادتتون! خوش به سعادت علی اکبرم!

طاهره خواهر دیگر علی اکبر گفت: ای کاش هفته پیش اومده بودیم!

علی اکبر روی صندلی جا به جا شد. حسین از روی زمین نگاهش کرد و گفت: راحت نیستی؟

علی اکبر که نگاه ها را متوجه خود دید گفت: نه، خوبه!

نجمه خانم رو به حنانه گفت: احتمالا منتظره بریم سر اصل مطلب! عروس قشنگم تشریف نمیارن؟

حنانه به احمد نگاه کرد و بعد با تایید احمد محسن به کمک اسماء برای آوردن چای رفت.

مرتضی رو به حسین گفت: شما چرا رو زمین نشستید؟ اینجوری ما معذبیم!

حسین گفت: راحت باشید. من از این مبل جدا نمیشم که!

احمد رو به حسین گفت: بابا جان! بیا رو صندلی بشین که مهمون ها هم راحت باشن!

نگاه احمد به حسین پیامی داشت که حسین بلافاصله بلند شد و یکی از صندلی ها را کنار همان مبل گذاشت و در جوار مرتضی نشست.

نگاه احمد به حسین می‌گفت: کمی با ما باش! درکت نمی کنند!

اسماء و محسن با دو سینی چای آمدند.

Show quoted text

علی اکبر با متانت و سر به زیر نشسته بود. اسماء میان تعارفات معمول در کنار محسن جای گرفت. وقتی با اجازه احمد و حنانه، اسماء برای صحبت کردن بلند شد، علی اکبر پشت سرش وارد اتاقش شد. نگاهی به دیوارهای اتاق کرد و لبخند زد. عکس شهید صیاد و شیرودی و عکس دیگری روی دیوار ها بود. عکس رهبری در بالای این تصاویر نصب شده بود. شعر هایی در مدح سیدالشهدا و اتاق غیر اینها ساده بود. همان عکس ها هم در قاب های ساده نصب شده بودند.

نگاهش به شهیدی که نمی شناخت اما آشنا بود، افتاد. صدای اسماء که بفرمایید گفت و صندلی میز تحریر را برایش آماده کرده بود او را از فکر شهید بیرون آورد. تشکری کرد و نشست.

نفسی گرفت و در دل خدا را صدا زد. بعد آرام شروع به صحبت کرد: این دو روز خیلی به زحمت افتادین.

اسماء جواب داد: خواهش می کنم.

علی اکبر گفت: چهار ده تا چله زیارت عاشورا گرفتم برای شهدای گمنام تا شما اجازه بدید بیام! روزی که اولین چله رو شروع کردم فکرش رو نمی کردم چهاردهمین چله گره کارم رو باز کنه!

اسماء دلش زیر و رو شده! این مرد برایش چله نشین شده بود؟!

علی اکبر ادامه داد: همه از خاص بودن شما می گفتن. از اخلاصتون! از همتتون برای انجام کارهایی برای شهدا. توجه من اون روز به شما جلب شد که بعد از گرد و خاکی که طوفان کرده بود، اولین نفر بعد از تموم شدن گرد و خاک، خودتون رو به مزار شهدا رسوندین و داشتین تمیز می کردین. اون روز من فکر کردم کسی به فکر شهدا نیست، وقتی رسیدم دیدم خیلی عقبم!

نفسی گرفت: اسماء خانم! من شما رو با شهدا شناختم، از شهدا برای رسیدن به این لحظه مدد گرفتم، حالا می خوام خوب فکر کنید و هر سوالی دارید بپرسید. به من واقعا فکر کنید!

اسماء با تن صدای آرامی گفت: آقا؟

علی اکبر لبخند زد: مرادمه و مریدشم!

اسماء گفت: همپای روضه و هیات هستید؟

علی اکبر لبخند عمیقی زد: دنبال همپا می گشتم برای هیات!

اسماء گفت: شهادت؟

علی اکبر جدی شد: لیاقت می خواد که در من نیست اما دنبالش میدوم تا بهش برسم. شهادت خیلی بالاتر از منه و من نیاز به بال دارم و فکر می کنم شما کسی هستید که همسرتون رو بالا می برید!

اسماء سرش را بیشتر پایین انداخت: من از تنها موندن می ترسم!

رنگ از رخ علی اکبر پرید: یعنی مخالف شهادتید؟

اسماء سکوت کرد!

علی اکبر نگران شد. دستش تکیه به زانو داد: اسماء خانم! شما مخالف شهادت همسرتون هستید؟

اسماء صدایش لرزید: من از تنها موندن و چشم به راه موندن می ترسم!

علی اکبر گفت: یعنی شهادت مال همسایه؟ عکس و افتخارش مال ما؟ یعنی به حرف بگیم شهدا و و راه بریم مختلف شهدا؟

اسماء سکوت کرد و علی اکبر با شانه های خمیده راه خروج از اتاق را پیش گرفت.

لحظه ای قبل از خروج عکس شهیدی که نمی شناخت نشان داد و گفت: فکر نمی کردم این شهید منو جای غلطی بیاره! همین شهید منو به شما و انتخابم مطمئن کرد!

علی اکبر از اتاق خارج شد که اسماء او را صدا زد: آقای ترابی!

علی اکبر ایستاد و اسماء گفت: بخاطر شهادت از من گذشتید.

اسماء سوال نپرسیده بود، خبر داده بود و منتظر جوابی نبود برای همین ادامه داد: روزی که رفتنی شدید یادتون باشه نه من، نه بچه و نه هیچ دلیلی برای پا پس کشیدن ندارید! امروز همینجا راهتون رو انتخاب کردید و من مردی که پای حرفش نمونه رو قبول ندارم!

از کنار علی اکبر عبور کرد و به جمع مهمانها پیوست!

حسین خود را به علی اکبر مات مانده رساند و گفت: چی شده؟

علی کبر گفت: نفهمیدم چی شد؟ الان جواب مثبت گرفتم؟

حسین به چشمهای درشت شده از تعجب علی اکبر نگاه کرد و گفت: نه! مرحله اول رو عبور کردی! چند جلسه باید بیای حرف هاتون رو کامل بزنید بعد جواب میگیری! حالا بیا بریم که جماعت منتظر تو هستن!

##########

علی اکبر صبح زود خودش را رساند تا هر چه زودتر خانواده اش را راهی کند. دست بلند کرد تا زنگ را فشار دهد که در باز شد. نگاهی به چهره خندان حسین کرد و زود سلام کرد.

حسین با او دست داد و گفت: علیک سلام! این وقت صبح اینجا چکار میکنی؟

علی اکبر شرمنده گفت: اومدن که زودتر خانوادمو راهی کنم!

حسین با همان لبخند همیشگی، ابرویی به هم کشید و گفت: این وقت صبح؟ بذار بیدار بشن، صبحانه بخورن، بعد تصمیم می گیرن برن یا نه!

علی اکبر گفت: خیلی زحمت دادیم بهتون!

حسین گفت: زحمتی نیست. من صبحانه رو حاضر کردم، هر وقت بیدار شدن به محسن یک کمکی بده. من برم که دیرم شده!

علی اکبر دست روی چشم گذاشت و کمر سرش را خم کرد: چشم! حتما! به سلامتی کجا میرید؟

حسین برادرانه او را در آغوش گرفت: چشمت بی بلا! دارم میرم سرکار! دو سه ماه دیگه میام! ببینم تو این دو سه ماه جواب قطعی می گیری یا نه! با محسن هماهنگ باش! البته شما که سفارشی هستی و همه هواتو دارن!

علی اکبر چیزی از قسمت پایانی حرف های حسین متوجه نشد. تشکر کرد و خداحافظی را با نگاهی که به راهی که حسین میرفت تمام کرد.

حسین ساکش را از دسته گرفته بود و با بی خیالی روی شانه اش انداخته بود. سرش پایین بود اما قدم هایش محکم!

##########

حنانه سر سجاده اش هنوز گریه می کرد و احمد با غم نگاهش می کرد. سالها شاهد این اشک ها بود. شاهد داغی که هرگز سرد نشد اما نتوانست او را خم کند.

بلند شد و به سختی کنارش روی زمین نشست. حنانه نگران گفت: احمد آقا! چرا روی زمین نشستین؟ پاتون درد میگیره!

احمد دست حنانه را گرفت: فدای سرت! این اشکهای تو کی تموم میشه؟

حنانه گفت: دور از جون بچه ام، بدون حسین می تونی آرامش داشته باشی که ازم انتظار آرامش داری؟ علی فقط بچه ام نبود، همه کسم بود! سالهای سال همه دار و ندارم بود!

احمد گفت: هر بار حسین میره، همین بساط رو داری! محسن میره همین بساطه! اسماء میره همین بساطه! اصلا به فکر خودت نیستی! به فکر قلبت! به فکر چشمهات! به فکر من! حنانه حسین که نرفته جنگ! چرا بی تاب میشی؟

حنانه سرش را روی شانه احمد گذاشت و چشم بست: این بار دردم فقط رفتن حسین نیست!

احمد دستی به سر حنانه اش کشید: پس چی شده؟ اسماء رو نمی خوای شوهر بدی؟ باشه، خودم ردشون می کنم!

حنانه آرام مشتی به پای احمد زد و گفت: نخیرم! خیلی پسر خوبیه! کاش علی بود! اگه علی بود الان باید بالای مجلس می نشست. الان خودش باید می رفت خواستگاری و خواستگار جواب می کرد برای بچه هاش! احمد آقا! دلم علی رو می خواست دیشب! بشینه کنارت و درباره داماد و کارش و زندگیش سوال کنه! به اسماء لبخند بزنه و آرومش کنه! دلم خیلی چیزا براش می خواست! بچه ام خیلی خوب بود احمد آقا!

احمد آهی از ته دل کشید: می دونم! علی تک بود! حیف بود برای این دنیا!

حنانه گفت: دلم براش تنگ شده!

احمد گفت: مهمون ها که رفتن، میبرمت پیشش! الان هم پاشو و دست و روت رو آب بزن، دل اسماء و محسن و خون نکن!

##########

_ بچه تو بازم برگشتی که! دو روز خونه بند نمیشی؟

حسین خندید و جواب داد: بو هایی میومد که منو کشوند دوباره!

_ بوی حلوای تو نیست! یکم به مادرت رحم کن!

حسین با اعتماد به نفس گفت: مادرم شیر زنه! عین سه تامون رو هم برای این نظام بده، خم به ابروش نمیاره!

_ تو هم خجالت نکش و سو استفاده کن!

حسین وسایلش را جابجا کرد و گفت: اگه کم بذارم ازم ناراحت میشه! من میرم پیش حاجی! اگه می خوای بری خونه برو، من جات هستم.

##########

علی اکبر با محسن دست داد و به اسماء سلام کرد. محسن گفت: من یکم اون ور تر میشینم، شما حرف هاتون رو بزنید.

محسن رفت و کنار مزار شهید نشست. قرآن جیبی اش را در دست گرفت و مشغول تلاوت شد.

علی اکبر همراه اسماء کنار قبر شهید نشستند. اسماء دستی بر قبر کشید و بعد با دستمالش قبر را خاک روبی کرد.

علی اکبر گفت: خوب هستید؟

اسماء جواب داد: الحمدالله.

علی اکبر: خداروشکر. ممنون وقت گذاشتید.

اسماء: خواهش می کنم.

علی اکبر: این شهید عزیز و شاهد می گیرم برای حرف هام. می خوام مطمئن باشید به صداقتم. میدونم بعضی از آدم ها برای رسیدن به خواسته هاشون دروغ میگن، یا واقعیت رو جور دیگه ای نشون میدن. اسماء خانم شما خانواده من رو دیدید. وضع مالی هم، خب چطور بگم من درآمد خوبی دارم تقریبا اما پدر مادرم پشتوانه من نیستن. تا جایی هم که بتونم دستشون رو می گیرم. همه خواهر برادرام همین طور هستن. کم و زیاد دنبال مال حلال میدویم. من رو با این خانواده می پذیرید؟

اسماء: قبل از جواب به این سوالتون اجازه بدید من چیزی رو براتون توضیح بدم.

علی اکبر: بفرمایید. سراپا گوشم!

اسماء: پدرم رو که دیدین؟

علی اکبر: بله. شیفته مرام و مروتشون شدم.

اسماء: لطف دارید. پدر جانباز هستن، علاوه بر از دست دادن پاشون، خب مشکلات دیگه هم دارن که می گذریم. مادرم سالها قبل از دنیا اومدن ما، دستشون مشکل پیدا کرد و دست راستشون از کار افتاده. ما از بچگی یاد گرفتیم دست و پای پدر و مادرمون باشیم. در ثانی ما تو سن بالای اونها دنیا اومدیم و کمی باید مراعات سن و سالشون رو هم بکنیم. سالهاست که طریق زندگی ما سه نفر همینه! من نمی تونم از پدر مادرم دور بشم چون بعد از ازدواج هم باید وظایفم رو انجام بدم. شما می تونید بپذیرید؟

علی اکبر سر به زیر لبخندی زد: مشکلی ندارم. من بخاطر شرایط کاریم مجبورم تهران بمونم. نزدیک خونه پدر مادرتون که باشید خیال من راحت تره! خب حالا شما جواب بدید.

اسماء: منم مشکلی ندارم! حق پدر مادرتون رو ادا کنید!

علی اکبر: خداروشکر فعلا مشکلی پیش نیومد. فقط یک مسأله مهم میمونه که بعد از قطعی شدن جواب شما، عرض می کنم. حالا شما سوالی دارید؟

اسماء: من نمازم رو اول وقت می خونم!

علی اکبر متعجب گفت: خدا قبول کنه! این سواله الان؟

اسماء: بله! یکی از دوستام که نماز اول وقت می خونه، شوهرش مسخرش می کنه! تازه بدتر از اون ماه رمضونه که دائم غر میزنه باید سر سفره باشی! این خیلی مهمه!

علی اکبر هم جدی جواب داد: حق با شماست. گاهی رفتار های کوچیک می تونه مشکلات بزرگ درست کنه. من هم همیشه سعی می کنم نمازم اول وقت باشه. خوبه که مواظب هم باشیم برای از دست ندادن نماز اول وقت!

اسماء: هیئت هم خیلی دوست دارم. برای رفتن که دوست دارم همسرم اونقدر اهل این باشه که من رو هم پای خودش کنه!

علی اکبر: خداروشکر این هم حله! بعدی؟

اسماء: هر ماه بخشی از درآمدمون رو میداریم برای مراسم جمعه آخر ماه.

علی اکبر سوال کرد: درآمدمون یعنی چی؟ من و شما؟

اسماء لب گزید و بیشتر سرش را پایین انداخت: نه! من و داداشام منظورم بود.

علی اکبر پرسید: مراسم خاصیه؟

اسماء: مراسم همون شهیدی که عکسش تو اتاقم بود.

علی اکبر لبخندی زد: پس منم هستم انشاالله! سوال بعدی؟

اسماء: زیارت هم خیلی دوست دارم.

علی اکبر: خداروشکر چون من یکهو هوای زیارت به سرم بزنه باید برم! حتی یک شبه!

اسماء: داداشام رو خیلی دوست دارم. خیلی با هم اخت هستیم. خیلی وابسته ایم.

علی اکبر: من هم تو چند دیدار شیفته برادراتون شدم. انشاالله که من رو به رفاقت قبول کنن!

اسماء: داداش حسین خیلی قبولتون داره! داداش محسن هم همینطور.

علی اکبر: لطف دارن به من. شغل آقا حسین چیه؟

اسماء: استخدام سپاه شده. تو قرارگاه خاتم الانبیاء. الان سر پروژه سد سازی هستن. مرخصی هم که میاد میره شرکت دوستاش کمی کمک میکنه بهشون.

علی اکبر ابرو درهم کشید و گفت: مطمئنید؟

اسماء: بله. چطور مگه؟

علی اکبر: هیچی! فکر کنم برای امروز کافی باشه. آقا محسن چپ چپ نگاه می کنه!

محسن بلند گفت: اسم خودم رو شنیدم! چی گفتی!

علی اکبر آرام خندید و اسماء لبخندش را پشت چادرش پنهان کرد.

علی اکبر بلند شد و گفت: همه حرف های ما رو گوش دادی دیگه؟

محسن خندید و گفت: آخه حرف های شما شنیدن داره؟ این میگه نظر شما درباره دعای کمیل چیه؟ اون میگه نظر شما درباره هیئت حاج محمود چیه؟ دوباره اون یکی میگه نظر شما درباره وقت نماز چیه؟ دوباره...

علی اکبر حرفش را برید: بسه داداش! کاملا فهمیدم همه حرف هامون رو شنیدی!

دوباره همه خندیدند...

محسن ماشین را پارک کرده و پیاده می شود. روز شلوغی داشت. خسته بود و کمی آرامش خانه را می خواست. صدای زنی که از کنارش بلند شد، او را از خیال خانه بیرون آورد.

_ سلام

محسن آرام سلامش را پاسخ داد و گذشت و وارد خانه شد. حنانه با لبخند مهربانانه اش سلامش داد و صورتش را بوسید: خسته نباشی عزیزم.

محسن با تمام خستگی اش پاسخ می دهد: خسته نیستم که! بیچاره ام! در مونده ام!

حنانه می گوید: خدا نکنه! چه حرفیه می زنی!

محسن می خندد و جواب می دهد: بیچاره و درمونده عشق تو ام مامان خانم!

صدای اسماء آن دو را متوجه خود می کند: زبون نریز آقا محسن! بگو به اون دختره چی گفتی که دو ساعته وسط کوچه خشک شده زل زده به در خونه ما!

محسن متعجب پرسید: کدوم دختر؟

اسماء دست به کمر می زند و می گوید: همون که قبل باز کردن در از کنارش رد شدی! چی گفتی که وسط کوچه خشک شده؟

محسن متعجب گفت: هیچی! سلام کرد، جواب دادم همین.

اسماء خندید و حنانه گفت: چی شده اسماء؟

اسماء مادرش را از پشت سر بغل کرد و چانه اش را روی شانه اش گذاشت، به محسن نگاه کرد و با لبخند گفت: پسرت دل دختر همسایه رو برده انگار!

محسن اخم کرد: برای دختر مردم حرف در نیار! گناهه بچه!

حنانه بدون توجه به حرف محسن گفت: کی رو میگی؟

اسماء توضیح داد: خونه رو به رویی! چند بار با مادرش اومدن روضه. اسمش فکر کنم فاطمه باشه. تازه دیپلمش رو گرفته.

حنانه و اسماء روی مبل نشستند و محسن را که هاج و واج مانده بود تنها گذاشتند.

محسن قبل از رفتن به اتاقش گفت: اصلا فکر زن دادن من رو نکنید! اگه راست می گین دست حسین رو بند کنید شاید دو روز موند تو تهران!

وارد اتاق شد. لبخندی به عکس علی زد: سلام خان داداش! امروز هوامو داشتی!؟من که هواتو داشتم!

بعد روی تخت حسین نشست و به علی گفت: این حسین هم خیلی بی معرفت شده ها! وقتی نیست انگار گم کرده دارم تو این اتاق! خوبه که تو هستی! خوبه که تو با معرفتی داداش بزرگه!

علی با همان لبخند نگاهش می کرد و آرامش را به قلبش هدیه می کرد.

##################

علی اکبر گوشی را را جا به جا کرد و گفت: دوبار دیگه با برادرش رفتیم بیرون صحبت کردیم. اختلاف نظری نداشتیم که بزرگ باشه. من که خوشبین هستم به جواب مثبت. دعام کن مامان! خیلی خیلی، بیشتر از همیشه، دعام کن.

و دعای مادر دلش را آرام می کرد. دعای مادر شجاعتش را بیشتر می کرد. تماس را قطع کرد و مشغول کارش شد.

نمی دانست واکنش اسماء به شغلش چه خواهد بود اما دلش قرص بود که حسین هوایش را خواهد داشت! و بیشتر دلش به خدایی قرص بود که قدم به قدم با او بود و شهید خوابهایش که باز هم فراموش کرد نامش را از اسماء بپرسد. باید مزار او را پیدا می کرد. الفتی در قلبش با او داشت.

دستی به لباس هایش کشید و خود را در آینه نگاه کرد. لبخندی زد و از اتاق خارج شد. خم شد و کفش هایش را به پا کرد. وقتی صاف ایستاد زمزمه کرد: الهی به امید تو!

امروز محسن تماس گرفته و خواسته بود همدیگر را ببینند.

زنگ در خانه را فشرد و منتظر ایستاد. صدای اسماء که در گوشش پیچید لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

اسماء: کیه؟

علی اکبر: علی اکبر هستم. با آقا محسن قرار داشتم.

اسماء: سلام آقای ترابی. محسن طبقه پایین هست. بفرمایید، منتظرتون هستن.

در با صدای تیکی باز شد و علی اکبر آرام گفت: ممنون.

وارد شد و در واحد پایین را باز دید. محسن را صدا زد.

علی اکبر:آقا محسن!

محسن از سرویس بهداشتی خارج شد. پاچه شلوار تا زده و فرچه ای که در دستانش بود نشان می داد که مشغول شستن بوده.

محسن: سلام. خوش اومدی. بیا کمک که این دفعه هم حسابی تنها گذاشته منو این داداش حسین.

علی اکبر گیج پرسید: چکار کنم؟

محسن لبخند زد: هیچی! جاروبرقی رو بردار و قشنگ همه جا رو جارو بکش تا من اینجا رو تمیز کنم و بیام. بعد میریم سراغ باقی کارها!

علی اکبر به محسن که در را بست نگاه کرد و جاروبرقی را که وسط سالن بود برداشت. نمی دانست محسن چرا برای تمیز کردن خانه به او زنگ زده!

اسماء حبوبات پاک شده را کنار گذاشت و گفت: مامان! بجای این غذاهای هر ماه، بهتر نیست پولش رو بدیم به مستحقش؟

حنانه عینکش را که برای پاک کردن حبوبات زده بود، برداشت به اسماء نگاه کرد: خسته شدی؟

اسماء خندید: نه مامان! این چه حرفیه؟ میدونی من چقدر این کار رو دوست دارم! فقط برام سواله!

حنانه جواب داد: این غذا و مراسم جای خودش رو داره، اون کمک هم جای خودش رو داره! هیچ کدوم نباید جای اون یکی رو بگیره!

اسماء گفت: آخه این کار شبیه شعاره! شبیه اینه که انگار میگی من رو نگاه کنین چقدر خوبم!

صدای احمد از پشت سرش آمد: بعضی کارا حکم شعار داره! مثل نماز که باید به جماعت باشه و پیدا! مثل روزه! مثل حج!مثل حجاب! اینها نشون میده ما مسلمانیم! یک جاهایی باید اعتقاداتت رو عیان کنی! یک جاهایی هم پنهان! مثل نماز شب! اما مراسم گرفتن برای امام حسین (ع) و اطعام دادن، یک شعاره! نشون دهنده شادی و غم ما برای اهل بیت هست و اینکه ارادت ما به چه کسانی هست. ما باید نشون بدیم که هنوز پای درد عاشورا هستیم. باید نشون بدیم که غدیر چقدر برای ما ارزشمنده و بخاطر لطفی که خدا به ما کرده، جشن و سرور بر پا کنیم. و کمک های پنهان هم حتما باید باشه! خانواده های آبرومند رو نباید بی آبرو کرد برای دوقرون پول! به این فکر کن شاید اون مستحق حتی تو خونه اش نمک نداشته باشه،یا آب نداشته باشه، نمی دونم، شاید گازش قطع باشه و نتونه غذا بپزه. شاید اصلا زمینگیر باشه! یک ظرف غذای آماده که میره دم خونه ها، ممکنه خیلی کار ها کنه! مثلا کسی که فکر می کنه خدا تنهاش گذاشته رو بیدار کنه که خدا هرگز آفریده اش رو رها نمی کنه! گرسنه ای رو سیر کنه یا یتیمی رو شاد! اسلام پر از شعاره برای اینکه پشت به هم بایستیم! از هم یاد بگیریم! ائمه ما، علاوه بر کمک های نیمه شبشون، علاوه بر کمک به سائل و محروم، علاوه بر وقف و آبادانیشون، سفره غذاشون پهن بود و در خونه هاشون باز! صبح تا شبشون خدمت به خلق برای خدا بود و شب تا سحرشون عبادت خدا و دعا برای خلق خدا! از شعار دادن نترس دخترم! شعار خوبه! اونی که بد هستش، اونی که نکوهش شده ظاهر

سازیه! غذا دادن برای اینکه مردم بگن چه آدم دست به خیریه! کمک کردن بخاطر دیده شدن توسط مردم! برای پز دادن! برای تماشای مردم! نیتت مهم دخترم! این غذا رو، این مراسم رو برای چی انجام میدی؟

صدای زنگ در بلند شد. اسماء بلند شد و شانه پدر را بوسید و گفت: برای اینکه خدا ببینه منو که خودم رو برای حبیبش، خسته می کنم!خدا ببینه که حبیبش محبوب منه!

و از اشپزخانه خارج شد و بعد از دقایقی بلند گفت: خاله آرزو اومده!

Show quoted text

حنانه و احمد در کنار در همراه اسماء به استقبال آرزو ایستادند. آرزو با لبخند وارد شد و اول به آغوش حنانه رفت. حنانه مادرانه در آغوشش کشید و از ته دل گفت: خوش اومدی دخترم!

آرزو هم آرام او را بوسید و جواب داد: دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

احمد جوابش را داد: بخاطر همین این همه دیر به دیر میای؟

آرزو از آغوش حنانه بیرون آمد و با لبخند محجوبش به احمد پاسخ داد: سلام. من که همش مزاحمم!

احمد هم جواب داد: علیک سلام دخترم. خونه خودته! میدونی که چقدر اهالی این خونه دوستت دارن!

آرزو کلید ماشین را سمت اسماء گرفت و گفت: یکم وسیله برای مراسم امشب گرفتم. پسرا هستن؟

بعد به احمد گفت: منم به این خونه و آدماش وابسته ام!

بعد نگاهش به عکس علی روی دیوار افتاد و جواب اسماء برایش چون زمزمه ای شد: محسن پایینه. میدم بهش کلید رو.

اسماء چادرش را سر کرد و رفت. حنانه دستش را پشت آرزو گذاشت و گفت: برو داخل دخترم. دم در چرا ایستادی؟

آرزو چادرش را مرتب کرد و گفت: بریم آشپزخونه که از کارها عقب نمونیم!

حنانه تعارف کرد: حالا بیا بشین یک کم! اسماء بیشتر کارها رو انجام داده.

آرزو وارد آشپزخانه شد: در کدبانو بودن اسماء جان که شکی نیست. دلم میخواد من هم کمک کنم. راستی جواب خواستگارشو دادین؟

حنانه گفت: دستت درد نکنه دخترم. فعلا داره فکراشو میکنه. اما به نظرم جوابش مثبت باشه!

آرزو لبخند زد: انشاالله که خیره. امشب چی میدین؟

حنانه اشاره ای به حبوبات کرد و گفت: آش میدیم.

آرزو پلاستیک بزرگ پیاز را برداشت و گفت: پس پیازاش رو من درست میکنم!

حنانه کنار آرزو نشست و گفت: اسماء میاد درست میکنه. زحمت نکش.

آرزو گفت: با من تعارف نکنین دیگه! مگه دخترتون نیستم؟

حنانه سر آرزو را بوسید و گفت: تو آرامش قلب منی دخترم!

آرزو به پهنای صورت لبخند زد. بعد از دقایقی گفت: یاس داره بر میگرده. دیشب گفت بلیطش رو اکی کرده! تا یک ماه دیگه برمی گرده!

حنانه هم لبخند زد: چشمت روشن!خداروشکر. درسش تموم شد؟

آرزو گفت: نه هنوز تازه وارد دانشگاه شده. میخواد بره آمریکا اما قبلش میخواد بیاد ایران. کلاسهاش شروع بشه دیگه معلوم نیست کی بتونه بیاد.

حنانه گفت: حالا چرا آمریکا؟ این همه سال پیش عمه اش بود که! کجا بود؟

آرزو گفت: برلین بود. آلمان! چه میدونم! میگه بابا آمریکا درس خونده من هم میخوام برم آمریکا اما عمه اش گفت، چند تا از دوستاش با هم درخواست دادن و رفتن. اون هم تنها شد دوباره! باباش هم دل به دلش میده!

حنانه گفت: هر چی خیره! حالا بذار بیاد ببینیش بعد چند سال!درسش هم تموم بشه برمی گرده.

آرزو آهی کشید و گفت: بعید میدونم بچه ای که این همه سال اون ور زندگی کرده، برگرده اینجا! نباید میذاشتم بره! هیچ چیزی یاس رو به اینجا وصل نکرده!هیچ علاقه ای نداره.

اسماء زنگ واحد پایین را زد و صدا کرد: داداش محسن!

علی اکبر صدایش را شنید و دم در آمد: سلام.

اسماء بیشتر رو گرفت و عقب تر ایستاد: سلام. داداش محسن هستن؟

علی اکبر هم سر به زیر گفت: رفتن انباری. الان میان. شما خوب هستید؟

اسماء خواست جواب بدهد که صدای محسن آمد: چیزی شده؟

اسماء به محسن نگاه کرد و گفت: خاله آرزو اومده. کلید ماشین رو داد که وسایلی که آورده رو در بیاری. کلید را که از روی دست با چادر گرفته بود به سمت محسن گرفت و گفت: من دیگه برم بالا.

محسن گفت: صبر کن وسایل رو بردارم کلید رو ببر بالا که گم نکنم.

علی اکبر هم کفشش را به پا کرد و به کمک محسن رفت.

محسن قابلمه سنگینی را بلند کرد و گفت: خاله بازم حلوا درست کرده؟

اسماء با چادرش بیشتر صورتش را پوشاند و لبخندش را پنهان کرد: میدونی که همیشه میفرسته!

محسن خندید: خدا شانس بده!

علی اکبر بسته های خرما و بیسکوئیت را برداشت. محسن خندید و گفت: این ماه چه خبره مگه؟

بعد ماشین را قفل کرد و کلید را به اسماء داد: تشکر کن از خاله.

اسماء رفت و علی اکبر لب گزید. محسن گفت: چیه داداش؟

علی اکبر گفت: نگفتی چه خبره اینجا! کسی فوت شده؟

محسن خندید: فوت که شده اما این مراسم رو هر ماه داریم. روضه میگیریم، جشن باشه جشن میگیریم. کلا هر ماه این طبقه دورهمی داریم.

علی اکبر گفت: قبول باشه. خب زودتر میگفتی برادر من!

محسن خندید: تو میخوای داماد این خونه بشی و هنوز نمی دونی تو این خونه چه خبره؟

علی اکبر جواب داد: میخوام داماد بشم! فوضول محله که نمی خوام بشم!

محسن گفت: بابا با ادب! بیا بریم این حلوا ها رو بسته بندی کنیم و باقیشو بزنیم بر بدن که این حلوا خوردن داره! هیچ کس حلوا به این خوشمزگی درست نمیکنه.

کتاب دوم

فصل دوم

یاس

حسین خسته بود، زخم پایش هنوز کمی اذیتش می کرد. زنگ خانه را فشرد و با صدای آرام مادر، تمام خستگی را همانجا زمین گذاشت و با نشاط گفت: منم مامان!

حنانه دکمه را زد و در باز شد: خوش اومدی عزیز دل مادر!

حسین سعی کرد سریع از پله ها بالا رود و درد پایش را نادیده بگیرد. حنانه جلوی در منتظرش بود. حنانه در آغوش حسینش گم شد. عطر تن مادر را به جان کشید و حنانه هم هوای تن پسرش را استشمام کرد. دلتنگی های مادر هیچ گاه تمامی ندارد. شاید از زمانی که در بطنش رشد میکردی یاد گرفته که تو بخشی از وجودش هستی. عادتی که سالهای سال هم بگذرد ترک نمی شود. حتی اگر تو در آغوشش باشی، چیزی در عمق وجودش طاقت دوری ندارد. انگار هر چه تو را در آغوشش می فشارد، هر چه تو را نفس میکشد، هر چه تو را میبوسد باز هم دلتنگ است. دلتنگ تویی که از وجودش بودی و روزی از او دل کندی!

حسین با پای دردناکش آنقدر حنانه را در آغوشش نگه داشت تا آرام شود. تا رفع دلتنگی کند. هم خودش هم مادر بی قرارش! آنقدر محو دلتنگی بودند که متوجه باز شدن در و صدای دو دختری که از پله ها بالا می آمدند هم نشدند.

اسماء با ذوق گفت: داداش حسین!

چند پله باقی مانده را دوید و خود را در آغوش حسینی انداخت که با صدای او از آغوش مادر بیرون آمده بود: سلام وروجک خانم!

سر اسماء را بوسید و اسماء خودش را بالا کشید گونه های آفتاب سوخته برادر را بوسه باران کرد: چقدر لاغر شدی داداش! کجا بودی اینقدر سوختی!

حسین خندید و بازوهای اسماء را گرفت و کمی او را از خود دور کرد: اما تو خیلی بهت ساخته نبود من! خوشگل تر از همیشه!

اسماء خندید و صدای دختری از راه پله توجه همه را به خود جلب کرد. حسین سرش را که از روی غریزه می رفت که بچرخد، کنترل کرد.

دختر گفت: منم خوش اومدم دیگه! اینقدر تحویل نگیرید بابا! خونه خودمه، تعارف نکنم!

از پله ها بالا آمد و مقابل حسین ایستاد و با لبخند گفت: تو حسینی؟بالاخره اومدی؟ این حنانه جون همش از تو میگه!

حسین سرش را پایین انداخت و بالا نیاورد. عادت به نگاه مستقیم به زنهای نامحرم نداشت و حجاب این دختر هم مناسب نبود.

دختر خودش را از پهلو خم کرد و سرش تقریبا وارونه مقابل صورت حسین قرار گرفت و با لبخند گفت: من یاس هستم! یاس صدر! تو هم مثل محسن و علی اکبر معنوی هستی؟

حسین نگاهش را چرخاند و سلام آرامی گفت.

اسماء خندید و بازوی یاس را عقب کشید و گفت: بیا عقب اذیت نکن داداشمو! معنوی نه خانم دانشجو بعد از این! مذهبی! باید بگی مذهبی هستی؟

با تعارف حنانه وارد خانه شدند. حسین به اتاقش رفت ولی صدای یاس را می شنید که می گفت: چقدر حسین بامزه هست! قیافش شبیه احمد بود.

حنانه با خنده گفت: دختر زشته این حرف ها! دختر که از این حرف ها نمی زنه!

یاس بلند خندید و حسین در اتاق را بست. مقابل عکس علی ایستاد و گفت: سلام خان داداش! احوال شما؟

عکس علی را بوسید و بعد مقابل عکس حضرت آقا ایستاد و سلام نظامی داد. نگاهش را به عکس داد و گفت: در رکابیم فرمانده!

صدای حرف زدن بلند و خنده های یاس تا اتاق هم می آمد. حسین در اتاق ماند تا هم آنها راحت باشند هم خودش کمی استراحت کند. روی تختش دراز کشید و دستش را روی چشم های گذاشت.

دقایقی بعد در باز شد و اسماء با سینی همراه استکانی چای و خرما و ظرفی میوه وارد شد.

آرام روی میز تحریر گذاشت و خواست بی صدا خارج شود که حسین گفت: بیدارم!

دستش را از روی چشمش برداشت. اسماء گفت: بمیرم برات! خیلی خسته ای. بخواب تا شام رو حاضر کنم. برم به این دختره بگم ولوم رو بکشه پایین!

حسین به عکس علی نگاه کرد و گفت: دختر خاله آرزو هستش؟

اسماء هم به قاب عکس نگاه کرد و گفت: آره!

آهی کشید و رفت و حسین به علی گفت: یعنی می تونست برادرزاده من باشه اون دختر؟

علی از درون عکس لبخند می زد و حسین هم به حرف خودش خندید!

صدای اذان چشم هایش را باز کرد. بعد از دو ماه به خانه آمده بود و خوابیدن در آرامش خانه، عجیب به او چسبیده بود. روی تخت که نشست، در تاریک و روشن اتاق محسن را دید که به او نگاه می کند.

محسن، حسین را در آغوش گرفت و گفت: چه عجب! راه گم کردی برادر من!

حسین خندید و با شوخی به شانه اش زد: سلامت کو بچه؟

محسن او را محکم به خود فشرد و پر از دلتنگی گفت: سلام بی معرفت!

حسین آرام شانه های برادرش را نوازش کرد و گفت: باید عادت کنی به نبودن من!

محسن اخم کرد و از آغوش حسین بیرون آمد و شاکی گفت: منظورت چیه؟ من عادت نمی کنم! گفته باشم!

حسین دست دور شانه محسن انداخت: بریم که نماز دیر شد.

محسن در اتاق را کمی باز کرد و یاالله گفت.

بعد رو به حسین توضیح داد: دختر خاله آرزو اومده.

حسین سری به دانستن تکان داد و گفت: دیدمش، هنوز هست؟

محسن با شنیدن صدای بفرمایید اسماء در را کامل باز کرد و گفت: آره، یک هفته است اینجاست! خونه خودشون نمیره!

حسین لبخند زد و گفت: چرا؟ چون از بچگی از خونه بیرونش کردن؟

محسن شانه ای به ندانستن بالا انداخت و صدایی از گوشه پذیرایی بلند شد: بالاخره یکی فهمید من چرا اون خونه رو دوست ندارم!

حسین و محسن ایستادند. اسماء گفت: یعنی چی یاس؟

یاس مغموم زانوهایش را بغل گرفت و گفت: اون خونه رو دوست ندارم. بابامو دوست ندارم. من نمی خواستم برم، من رو به زور فرستادن، انگار جاشون رو تنگ کرده بودم. دوست ندارم اونجا باشم اما هیچکس منو نمیفهمه. من آویزون نیستم که این مدت اینجا هستم. اینجا همه منو دوست دارن. با اینکه اذیت میشین اما دوستم دارین.

حنانه چادر نمازش را درست کرد و گفت: معلومه دوستت داریم دختر قشنگم. پدر مادرت هم دوستت دارن! اونها برات بهترین رو می خواستن.

اسماء کنار یاس نشست و او را در بغل گرفت: تو برای خاله آرزو خیلی مهمی یاس. اون تو رو خیلی دوست داره.

یاس بغض کرده گفت: می دونم خودم اما من بچه بودم! خیلی سخت بود. خیلی سخته. تو این همه سال، یک بار هم بابا نگفت برگرد! نگفت بسه دیگه بیا خونه. اون خونه رو دوست ندارم دیگه! خونه ای که توش زیادی بودم. حسین هم فهمید منو بیرون کردن.

حسین نگاهش جایی دور از یاس بود که جواب داد: منظور من رو بد برداشت کردید. من یادمه رفتنتون رو. شما با گریه از بغل خاله آرزو در اومدید. یادمه دکتر شما رو با چه سختی از خاله جدا کرد و برد. بعد رفتنتون تا مدتی خاله اصلا حالش خوب نبود. دکتر هم تا اسمتون میومد بغض می کرد. اما پدر مادر ها گاهی بخاطر بچه هاشون، آینده و موفقیتشون مجبور میشن از خودشون بگذرن. دکتر هم فکر می کردن رفتن برای شما بهتره. از خودگذشتگی پدر مادرتون رو پای دوست نداشتن نذارین! بذارین به حساب زیادی دوست داشتن. بجای فرار از اون خونه و خاطراتش و حس های بد و خوبتون، برین و نشون بدین اگه نرفته بودین، اگه مجبور به رفتن نمیشدین، چقدر همه چیز بهتر میشد.من فقط منظورم به سخت جدا شدنتون از اون خونه بود! من رو ببخشید. حلالم کنید!

یاس همانطور که زانوهایش را در بغل داشت، سرش را کج روی پایش گذاشته بود و حسین را نگاه می کرد. لبخندی بر لبانش نشست و گفت: من رو دوست داشتن؟

اسماء جواب داد: معلومه که دوست داشتن!

حنانه ادامه داد: تا مادر نشدی، پدر مادرت رو قضاوت نکن!

حسین با اجازه ای گفت و همراه محسن شد تا وضو بگیرند که یاس صدایش زد: حسین!

حسین ایستاد و یاس گفت: از تو ناراحت نشدم! اما چون برات مهمه میگم که حلال کردم!

حسین لبخند زد و تشکر آرامی کرد و دوباره گام برداشت.

یاس گفت: حسین خوشگل نیست اما خوش تیپ و مهربون و باحاله!

اسماء گفت: اینطوری درباره پسر ها حرف نزن! بده دختر! خجالت بکش.

یاس متعجب گفت: چرا؟ من که تعریف کردم!

اسماء گفت: اینجا دخترا از پسرا تعریف نمی کنن!

یاس: پس چکار می کنن؟

اسماء بلند شد و گفت: حیا می کنن دختر! من برم نمازمو بخونم.

یاس گفت: حسین هم نماز می خونه؟

اسماء ابرویی بالا انداخت و گفت: با اون چکار داری؟

یاس جواب داد: ازش خوشم اومده!

اسماء لب گزید و گفت: خدا رحم کنه به حسین با تو!بی خیال حسین شو یاس! حسین با پسرای اون ور خیلی فرق داره.

یاس بلند شد و گفت: خب فرقش باحاله دیگه. من برم نمازشو نگاه کنم!

اسماء با تعجب گفت: مگه نماز نگاه کردنیه؟

یاس شانه ای بالا انداخت و به دنبال حسین و محسن به سمت اتاق رفت.

دو سال بعد

یاس سجاده اش را بست. آرزو وارد اتاقش شد و گفت: قبول باشه!

یاس با لبخند به مادرش نگاه کرد: قبول حق باشه!

آرزو کنار یاس نشست: امشب جوابت چیه؟

یاس سرش را پایین انداخت و به قول اسماء حیا کرد.

آرزو دست روی زانوی یاسش گذاشت: بگو دیگه. خجالت نکش. مادر و دختر که خجالت نمی کشن از هم.

یاس با همان چادر نماز گلدارش، همان که گلهای ریز بنفش رنگی داشت، روی پای مادر سر گذاشت: نه.

آرزو گفت: این همه صبر بس نیست؟ اون بر نمی گرده و اگه برگرده از کجا معلوم تو رو بخواد؟

یاس اشک از صورتش روان شد: وقتی هیچ کس دلم رو قرار نمیده، چرا برم بی قرارش کنم؟

آرزو سر دخترکش را نوازش کرد و فکر کرد چقدر حرف حنانه راست بود! آن روز که با بغض و بی قراری، او را در آغوش گرفته بود. آن روز که یاس و مجنون شدنش شهره شهر شده بود، آرام زیر گوش او گفته بود: تقدیر یاس هم مثل تو دیگه توی این خونه نیست. چه بد تقدیری دارم من که شما رو از من میگیره!

یاس را بلند کرد و گفت: بلند شو بریم نهار. همه منتظرت هستن.

یاس سر بلند کرد و بدون نگاه به مادر و صورتی سر به زیر به آرزو گفت: شما برید من میام!

آرزو بلند شد و از اتاق خارج شد. یاس دستی به صورت خیسش کشید و سجاده اش را بلند کرد و کنار قرآنش، روی میز کنار تخت گذاشت. چادرش را تا کرد و روی آن گذاشت بعد دست و صورتش را شست و به سمت میز غذاخوری در نشیمن رفت.

سلامی داد که نگاه پدر و برادرش را روی خود نگه داشت. یاس لبخندی زد و به میز نگاه کرد. میز هشت نفره کامل چیده شده بود، برای همین پرسید: علی اینا میان؟

زنگ در به صدا در آمد و یاس جوابش را گرفت. با خوشحالی به سمت در می رفت که اشکان گفت: صبر کن من باز می کنم. شاید اونها نباشن.

یاس گفت: چادر دم در آویزونه!

این چادر آرزو، همیشه دم در آویزان بود. یاس آن را سر کرد و در را گشود: با شادی به خانواده علی نگاه کرد. یاسمن که پسر کوچکش مهیار را در آغوش داشت. مهتاب که ساک وسایل مهیار را داشت و دختری چهارده ساله بود و خیلی شبیه دو سال قبل یاس! و پسرکی که هم سن و سال یاس بود، میعاد.

همه وارد خانه شدند و یاس با خنده مهیار را گرفت و گفت: بدین من این زنگوله پا تابوت رو! صورت بچه را پر از بوسه کرد و عاشقانه او را فشرد. میعاد خندید: بسه عمه خانم! انار که آبلمبو نمی کنی!

یاس صورتش را به سمت میعاد بالا کشید و میعاد کمی خم شد تا یاس صورتش را ببوسد. یاس گفت: دلم برات تنگ شده بود.

میعاد دست دور شانه اش انداخت و کنار هم با مهیار در آغوشش به سمت میز غذا خوری رفتند.

میعاد جواب داد: منم دلم برات تنگ شده بود. چند روزی نبودم. با بچه ها رفته بودیم کویر. آنتن هم نداشتم بهت زنگ بزنم. خوبی؟

یاس اخم کرد و گفت: نه! خوب نیستم. چرا منو نبردی؟

میعاد گفت: اگه یاسِ چند وقت پیش بودی، می بردمت اما الان برات سخت می شد. خودتم میدونی دیگه میانه ای با رقص و ساز و آواز نداری! حالا هم برای جبران در خدمتم!

یاس کنار میعاد پشت میز نشست و گفت: خیلی وقته کهف الشهدا نرفتم.

میعاد روی سر یاس بوسه ای گذاشت و گفت: در خدمت عمه خانم هستم دربست!

آرزو مشغول تعارف کردن و میزبانی از خانواده اش بود. مجید صدر فکر و خیالش آشفته بود. آرزو که متوجه پریشانی افکار همسرش شدن بود گفت: آقا مجید! اتفاقی افتاده؟

مجید نگاهش را به آرزو داد و لبخندی زد: نه عزیزم!

آرزو دوباره گفت: آخه تو فکرید!

مجید به اشکان نگاه کرد: تو نمی خوای زن بگیری؟ رها هم ازدواج کرد. تا تو تصمیم بگیری همه دخترای خوب شوهر کردن بچه هم دارن.

اشکان نگاهش را به پدر دوخت: مبارکش باشه.

آرزو پرسید: اذیتش نکن آقا مجید! غذاتون رو بخورید. بفرمایید سرد شد.

مجید اما به چشمهای اشکان نگاه می کرد: تا کی؟

اشکان کاملا جدی به چشمهای پدرش نگاه می کرد اما بغضی در چشمهایش نشسته بود که دکتر صدر به راحتی آن را می دید: تا وقتی یادم بره. از ذهن و از دلم بره! تا وقتی بهترش رو پیدا کنم.

دکتر ناامید گفت: بهت نمی دادنش!

اشکان بلند شد: شما حتی نپرسیدید! پس مطمئن حرف نزنید!

مجید گفت: بشین!داریم حرف می زنیم دیگه!

اشکان به دستش که توسط علی کشیده میشد نگاه کرد و دوباره کنار علی نشست.

آرزو نگاهش بین اشکان و یاس بود. بغض داشت. سرنوشت بچه هایش هم مثل خودش شد! به بیست ماه بیش برگشت. همان روزی که سراسیمه خود را به حنانه رساند. همان روز که یاس دم

در روی زمین افتاد و صدای گریه اش تمام خانه را پر کرد. همان روز که اسماء با تمام بی قراری های خواهرانه اش، زیر بازوی یاس را گرفت.

آن روز حنانه، در آغوش آرزو گفت: نه تقدیر تو اومدن به خونه من بود نه هیچ کدوم از بچه هات! چرا من همیشه باید رو سیاه بشم پیش تو؟ چرا داغ داشتن شما هم باید رو دلم می موند؟

حنانه راست گفته بود. بیچاره اشکان! بیچاره یاس!

صدای مجید او را به میز نهار برگرداند: یک نگاه به شوهرش بندازی میفهمی چرا! واقعا تفاوت هاتون رو نمیبینی؟ زندگی همش عشق و عاشقی نیست! بعدا دلت رو میزد! بعدا خودت شاکی میشدی که چرا گذاشتیم! کبوتر با کبوتر باز با باز!

اشکان به یاس نگاه کرد و با افسوس گفت: شاید منم بخاطر اون عوض می شدم!

مجید اخم کرد و تند و تیز جواب داد: تغییری که بخاطر خودت و اعتقاداتت نباشه مفت هم نمی ارزه! اعتقاد به ظاهر نیست. باید از درون باشه وگرنه نقش روی دیواره که به مرور کهنه میشه و از بین میره. بعد تو میمونی و کاسه چه کنم چه کنم!

یاس معترض گفت: من نقش رو دیوار نیستم!

مجید به او هم اخم کرد: چند سال دیگه میبینیم!

علی مداخله کرد تا بحث بالا نگیرد: یاس عزیزم! تو شروع نکن!

دیگه گذشته ها گذشته و درست نیست درباره کسی که شوهر داره حرف می زنید! یاس هم داره جدی درباره دائمی شدن این تغییرات فکر می کنه و بهتره بهش فرصت بدیم.

مجید باز هم کوتاه نیامد: من براش یک دختر مثل اسماء پیدا کردم، خودش این یکی رو هم خراب کرد!

اشکان آرام گفت: من عاشق چادرش نشده بودم که برام چادر پیدا کردید. شباهت اسماء با خانم مرادی، فقط چادرشون بود!

بعد مشغول غذا شد. گرچه سخت بود اما نگاه نگران مادرش همیشه ترمز تندروی هایش بود. در هر حالی نگاه آرزو او را آرام می کرد. دلش برای مادر همیشه ساکتش می سوخت. همین طور پدر که در میان دو دنیای متفاوت دست و پا می زد. در دنیایی که رفته رفته، نماز خوان هایش نماز را کنار می گذاشتند و با حجاب ها بی حجاب می شدند، درگیری پدر بین این دو دنیا عجیب نبود. پدری که بخاطر عشق به مادر و شرایط و حال و هوای آن روز ها تغییر کرده بود، باید

هوای این روز های شهر هم هوایی اش می کرد. باید فکر کند که اشکان هم روزی پشیمان می شود! نه از عشق و علاقه و انتخابش! از بی اصول و مبانی بودن خودش و رفتارش. هر چند دکتر صدر هنوز ظاهر مذهبی اش را داشت، هر چند در این سن و سال سر به هوایی نداشت اما اشکان سالها قبل را فراموش نکرده بود.

میعاد از پشت میز بلند شد: مادر! خیلی خوشمزه بود! مثل همیشه.

آرزو لبخندی زد و نوش جانی گفت و تعارف کرد که هیچی نخورده ای!

میعاد به یاس چشمکی زد که فرار کنند. یاس هم تشکر کرده بلند شد. همین که در را باز کردند تا بروند، اشکان هم کنارشان ایستاد: زود باشید الان بابا دوباره گیر میده کجا میرید!

میعاد متعجب گفت: مگه تو هم میای؟

اشکان اخم کرد: معلومه که میام! فکر کردین منو پیچوندین؟

یاس دست هر دو را گرفت و کشید: زود باشین دیگه! بذارید از خونه بریم بیرون بعد شروع کنید تو رو خدا!

Show quoted text

در کهف الشهدا زیارت کردند و ساعتی بعد که اسماء بلند شد، اشکان و میعاد هم پشت سرش بلند شدند.

میعاد گفت: دل سبک کردی عمه خانم؟

یاس ایستاد. با چهره جمع شده و لب های ورچیده به میعاد نگاه کرد.

اشکان غر زد: تو آدم نمیشی میعاد؟ اذیتش نکن دیگه!

میعاد خونسرد شانه ای بالا انداخت: مگه شما عمو و عمه نیستید؟

یاس به راهش ادامه داد و میعاد با خنده دنبالش راه افتاد: ببخشید دیگه عمه جونم! یاسی! یاسی جون!

یاس به دنیای خاطرات رفت...

با اسماء تازه از خرید آمده بودند و علی اکبر بعد رساندنشان دم در خانه، به خوابگاه برگشته بود. یاس لباسی را بالا گرفته و گفت: اَسی!مطمئنی این خوبه؟

اسماء گفت: این اَسی چیه تو دهن تو افتاده؟ به قول داداش حسین «همیشه اسم ها رو خوب و کامل باید گفت. اسم ها مهم و ارزشمند هستند.» بقیه حرف هاش رو هم که تو نمیفهمی بگم.

یاس با کنجکاوی گفت: بگو چی گفت دیگه!

اسماء لبخندی به کنجکاوی یاس زد: گفت « ائمه سفارش کردن که نام نیکو رو فرزندانتان بگذارید و نیکو صداشون کنید. کنیه های خوب رو خودتون رو فرزندانتون بگذارید تا کسی کنیه بد رو بچه شما نگذاره! این نام هایی که با اونها صدا میشیم در شکل گیری شخصیت ما نقش داره. فکرش رو بکن از بچگی به یک بچه بگی خنگ! اون بچه هر چقدر باهوش هم باشه، این تکرار خنگ یا کودن باعث میشه خودش هم به این باور برسه که خنگ و کودن هستش!»

یاس به میعاد گفت: من یاس هستم! فقط یاس!

میعاد لبخند پر مهری زد: چشم گل یاس!

اشکان گفت: نمی خوای برگردی سر درس و دانشگاه؟

یاس ایستاد و به اشکان نگاه کرد: کجا برم؟ کاری ندارم اونجا! من دیگه اون یاس نیستم.

میعاد از پشت سرش گفت: تا کی می خوای تو خاطرات کسی که یکی دو بار بیشتر ندیدیش زندگی کنی؟تا کی میخوای شهر رو دنبال نشونی از روزهای بودنش وجب وجب بگردی؟ تا کی قرار هست خودت رو برای کسی تغییر بدی که نیست، که نمیاد! که اگه بیاد معلوم نیست که چطور بیاد! که شاید تو رو نخواد!

یاس با چشمهای پر اشک به اشکان که مقابلش بود نگاه میکرد. با لبهایی که می لرزید گفت: من دنبال به دست آوردنش نیستم! شاید اون اولها به خاطر اون بود اما بعدش، دیگه برای به دست آوردن نبود! من احمق نیستم! من دنبال شناختن راه درست هستم! می خوام ببینم امثال حسین دنیا رو چطور دیدن، چطور از خودشون گذشتن، چطور قهرمان شدن و دنیا رو نجات دادن! و من می دونم ارزش حسین خیلی بیشتر از من هست!

اشکان گفت: ما رو نگران می کنی یاس!

و یاس با لبخند پر دردی گفت: تو نگران منی؟ تویی که سالها عاشق اسماء بودی و نتونستی حرف بزنی؟ تویی که به ساز بابا رقصیدی و حالا تو دنیای چه کنم ها اسیری؟ تو دیگه چرا نگرانی؟

همه نگران تو هستن که با دنیایی از تفاوت ها عاشق شدی! همه نگران تو هستن که بلد نیستی عاشق نباشی و فراموش کنی!

اشکان دست دور شانه یاس انداخت و گفت: پس ما مثل هم هستیم. با این تفاوت که تو جرات پذیرفتن غلط بودن راهت رو داشتی و سختی تغییر رو پذیرفتی و من حتی جرات نداشتم بخاطرش کمی از خودم بگذرم! شاید من از خود این عشق هم با همه بی قراری های دلم، با مغزم می ترسیدم!

میعاد گفت: شما دو تا دیوانه هستید! دو تا دیوانه عاشق و داشتن این حجم زیاد از دیوانگی در اقوام، آینده خوبی برای خودم پیش بینی نمی کنم!

یاس جواب داد: خیلی هم دلت بخواهد!

و میعاد بلند خندید و صدای خنده اش نگاه هایی را به سمتشان کشید. بعد آرام گفت: خیلی رو داری عمه خانم!

یاس معترض گفت: اذیت نکن دیگه!

اشکان گفت: هر چی بیشتر بهش بگی، بدتر میکنه! بی خیال باش.

میعاد گفت: باور کنید انقدر عکس العمل ها باحاله که آدم خوشش میاد ملت رو بذاره سر کار. این جغجغه هم جای خود دارد.

سوار ماشین میعاد شدند. یاس هم سوار شد. اشکان و میعاد مشغول صحبت از درس و دانشگاه بودند و یاس به خاطراتش رفت.

روز عروسی اسماء بود. قرار بود حسین دیروز بیاید اما نیامده بود. اسماء دلهره نیامدنش را داشت. دو روز قبل با او تماس داشتند و اسماء مطمئن شده بود حسین به موقع بیاید. یاس به لوس شدن های اسماء برای برادرش می خندید. محسن سر به سر اسماء می گذاشت که هنوز بچه است و علی اکبر را بدبخت کرده اند. حنانه می گفت در دلش رخت می شورند و احمد می گفت برای رفتن اسماء از خانه است.

یاس هم چشمش به در بود. منتظر آمدن کسی که دو ماه بود منتظر آمدنش بود. سه هفته آمده بود و دو ماه نبود اما در این دو ماه بیشتر حسین را دیده بود تا آن سه هفته! در این دو ماه هر جا می رفتند، هر چه می گفتند، هر چه می شد، کسی به نقل از حسین حرفی می زد و یاس مجذوب این غریبه آشنا شده بود. همه جا منتظر شنیدن از او بود.

آن روز حسین نیامد. حنانه را احمد به دنبال خود می کشید. اسماء دائم به جان محسن غر میزد که حسین چرا نیامده. همگی به تالار رفتند اما باز هم حسین نبود. حنانه، مثل همیشه اش نبود. شاید دلش هوای دامادی علی را کرده بود! آرزو که اینطور فکر می کرد. یاس دور اسماء می گشت که دائم به محسن زنگ میزد و می پرسید حسین اومد؟

عروسی که به پایان رسید، اسماء گریه کرد و به محسن گفت: حسین اومد بهش بگو خیلی نامردی! دیگه باهاش حرف نمیزنم!

علی اکبر گفت: اسماء جان! اینطوری نگو. میدونی که حسین کار داره!

اسماء کوتاه نیامد: عروسی من بود! تنها خواهرش!

حنانه صورت اسماء را بوسید: خوشبخت شو مادر! جای علی... جای حسین...

دقایقی همه ساکت بودند و خیره به اسماء! اسماء شوک زده گفت: جای حسین؟

امشب همه فرق داشتند. احمد، حنانه، محسن، حتی علی اکبر! دامادی که غم در چهره اش به قدری مشهود بود که حرف و حدیث هایی در تالار پچ پچ می شد.

محسن گفت: برید دیگه. خسته کردین ما رو!

احمد به علی اکبر گفت: مواظب دخترم باش!

اسماء دوباره اما اینبار بلند تر گفت:جای حسین چرا؟

حنانه کمرش خم تر شده بود یا خستگی عروس کردن دختر بود؟ احمد شکسته بود یا دوری نازدانه پیر می کند؟ محسن یک شبه این همه مرد شده بود یا در سایه نبود حسین، بزرگ تری می کرد برای اسماء؟ اینجا غم عجیبی بود. چیزی که قلب یاس را می فشرد.

آرزو جلو آمد و زیر بازوی حنانه را گرفت. مثلا عروس به خانه پدرش آمده بود تا خداحافظی کند و به خانه بخت برود. از همان روزی که گفتند عروسی در تالار است، احمد اصرار کرده بود که بعد از تالار به خانه بیایند و علی اکبر دختر را از خانه خودش ببرد. اما این مراسم شبیه بدرقه عروس نبود.

حنانه لبخند دردناکی به آرزو زد. بعد به علی اکبر گفت: ببرش دیگه!

علی اکبر گفت: ما امشب جایی نمی ریم مامان جان! همین چند ساعت سکوت منو داشت می کشت!

اسماء گفت: چه بلایی سر حسینم اومده؟

یاس روی زمین افتاد! روی زانو افتاد! با همان لباسهای مجلسی افتاد.

اسماء او را دید. با همان لباس عروس به سمتش پا تند کرد. عده کمی در خانه بودند. همهمه ای در خانه راه افتاد.

اسماء زیر بازوی یاس را گرفت: خوبی؟

احمد روی زمین نشست. علی اکبر شانه اش را مالید. چقدر شانه هایش افتاده بود!

محسن جلوی پای احمد نشست و دست روی محل اتصال پای مصنوعی گذاشت: چی شد بابا؟ درد داره پات؟

احمد نفس عمیق می کشید: چیزی نیست!

اسماء دوباره پرسید: جون به سر کردین منو! حسین کجاست؟ تصادف کرده؟

حنانه گفت: نه مادر! امشب هم دختر عروس کردم هم پسر داماد!

یاس رنگ از رخش پرید. قلبش یکی دو تپش جا انداخت.

اسماء گفت: چی می گید مامان؟ داماد چیه؟

اشک صورت حنانه را خیس کرد و زانو خم کرد. دیگر همه دم در روی زمین نشسته بودند.

علی اکبر گفت: هیچی نیست خانم! فقط حسین گم شده!

اسماء آرام خندید: مگه بچه است؟ شوخیتون گرفته؟ حالا زده عروسی رو کوفتمون کرده، داره ناز میکنه؟

محسن گفت: واقعا کوفتمون کرد اما شوخی نیست. حسین مقفودالاثره!

احمد آرام گفت: چطور با شهادت علی کنار اومدی حنانه؟

حنانه گفت: ما رایت الا جمیلا رو بی بی زینب دید!من که چیزی برای اسلام ندادم هنوز!

گاهی حس از پا ها می رود. کمر سست می شود. دستها بلا استفاده در کنارت می افتد. سرت سنگین می شود. چشمهایت دو دو می زند. نفست بالا نمی آید. ذهنت به همه جا می رود تا گوش ها نشنوند و اخبار را برای تحلیل به مغز مخابره نکنند. مغز علاقه شدیدی پیدا می کند که بداند تاب تاب عباسی یعنی چه؟ به همه تاب تاب عباسی کردن هایت فکر می کند و به تو می گوید:

خیلی اسکل بودی. و تو حرفش را تایید می کنی تا به اتفاقی که تو را گیج و منگ کرده فکر نکنی. آهنگ تاب تاب عباسی خدا منو نندازی را می خوانی و بعد می روی سراغ آخرین آهنگی که شنیدی و با خودت فکر می کنی چرا در عروسی آهنگ پخش نکردند؟ بعد به عروسی خودت می روی که حتما باید آهنگ بگذاری و داماد را تصور می کنی. آنجاست که آهنگ میرود. خیال می رود. داماد چقدر شبیه کسی است که امشب نبود و حالا می گویند اثرش چه شده؟ بعد یادت می آید کسی گفته بود گم شده! بعد گم شده را کنار اثر می گذاری: گم شده اثر! یعنی چه؟ اثری از او نیست. داماد خوبی می شد. تیپش مورد پسند یاس نبود! اما نمی دانست چرا این روز ها تیپش را دوست دارد. از بس اسماء از او گفته همیشه! اصلا چرا ذهنش این همه کار افتاده؟ پس چرا وقت امتحان می خوابد! الان نباید خواب باشد؟ خواب که نه، مثلا غش کند، بعد در بیمارستان به هوش بیاد! کاش چند ساعت گذشته باشد، یا چند روز. کاش چند روز گذشته باشد! نه، کاش چند روز به عقب می رفت. کجا؟ روزی که آمد؟ روزی که خداحافظی کرد و با ساک کوچکش رفت؟ نه! عقد اسماء خوب بود! حسین خندیده بود به بغض های اسماء و گفته بود: قدر بودن من رو بدون خواهری! شاید عروسی نباشم ها! و اسماء چقدر گریه کرده بود که حسین باید عروسی باشد و همه را جان به سر کرده بود. دلش می خواست به اسماء بگوید دوباره لج کن تا حسین بخندد. حسین که نبود تا بخندد و سر به سرش بگذارد و نگاه از یاس بگیرد! اصلا به او نگاه کرده بود تا الان؟ چرا رنگ چشم هایش را به یاد نداشت؟ اصلا تمام تصویر او در ذهنش یا نیم رخ بوده و یا سری به زیر افتاده و نگاهی به سوی دیگر دوخته. مثل محسن! مثل علی اکبر اما نه! مثل هیچ کس نبود. مثل خودش بود. خودش که نیامد. کسی زیر بازویش را گرفت. میعاد بود. میعاد که نبود! کی آمده بود؟ چرا تنها دم در نشسته بود؟

میعاد گفت: بلند شو عزیزم!

یاس نگاهش کرد. نگاهش چه داشت که میعاد پیشانی اش را بوسید و گفت: میاد! چرا عزا گرفتی؟

خودش بلندش کرد و برد. از آن خانه برد. از خانه حسین بردش تا نفس بکشد. اما انگار هوای شهر اکسیژنش ته کشیده بود. می شود کسی به شهر تنفس مصنوعی بدهد؟ نکند شهر خفه شود؟

از میعاد پرسید: شهر خفه میشه؟

میعاد که نگاهش به مقابلش بود و رانندگی می کرد، لحظه ای به یاس نگاه کرد و گفت: همه می تونن خفه بشن حتی شهر!

یاس گفت: اگه شهر خفه بشه چطور بهش تنفس مصنوعی می دن؟

میعاد نفس عمیقی کشید و گفت: شاید بادی بیاد، بارونی بیاد، رعد و برقی بزنه تا شهر از خفگی نجات پیدا کنه!

یاس شیشه را پایین کشید. باد به صورتش خورد. خوب بود که شهر هنوز زنده بود. خفه شدن ارتباط نزدیکی با مردن دارن. گم شده اثر هم می تواند مرده باشد. شاید هم زنده ای که اثری از او نیست. زنده ها چطور بی اثر می شوند؟ مثلا گروگان؟ یا اغما بدون مدارک شناسایی؟

از میعاد پرسید: گم شده اثر یعنی مرده یا زنده؟

میعاد اخمی کرد و با تعجب و تفکر نگاه سریعی به یاس انداخت و گفت:گم شده اثر چیه؟

یاس گفت: یکی گفت حسین گم شده اثرش!

میعاد بلند خندید و بعد از مدتی خندیدن گفت: تو شاهکاری دختر! مفقودالاثر! گم شده اثر چیه؟

یاس نخندید. فقط شانه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم چیه! یکی گفت منم شنیدم. حالا یعنی مرده گم شده یا زنده گم شده؟

میعاد کمی فکر کرد. یاس بعید میدانست به معنای گم شده اثر... نه ببخشید، مفقود الاثر فکر کند. حتما می خواهد طوری بگوید که خل تر از این نشوم!صدای آرامش آمد که گفت: یعنی نمی دونن چی شده. مرده، زنده است، اسیره، زخمیه، کجا هست و چه حالی داره!

یاس گفت: حالش خوبه! هر جا باشه حالش خوبه! چون هر وقت حالش بده نماز می خونه و بعدش حالش خوب میشه! اسماء میگه گاهی تو نماز گریه می کنه. راستی! گریه نماز رو باطل نمی کنه؟ یک بار اسماء داشت بهم نماز یاد میداد، خندیدم، گفت خندیدن بلند نماز رو باطل میکنه! گریه بلند هم نماز رو باطل می کنه؟

میعاد گفت: نمی دونم!

باید از اسماء بپرسد. دفعه بعد می پرسد. راستی چرا رفتن اسماء و علی اکبر را به یاد ندارد؟

از میعاد پرسید: چرا من یادم نمیاد رفتن اسماء و علی اکبر رو؟

میعاد گفت: چون نرفتن! یادت نیست؟ گفتن حسین گم شده.

یاس بشکنی زد و ذوق کرد: دیدی گفتم یکی گفت گم شده اثر!

میعاد سری به افسوس تکان داد. حتما حکم به دیوانگی اش داده!

صدای میعاد او را به حال برگرداند: یاس! کجایی؟ می گه چی می خوری؟ آب طالبی یا آب هویج؟

یاس نگاهی به چهره اشکان و میعاد انداخت. بعد آب میوه فروشی محبوبش را دید و لبخند زد: بستنی! لیسی باشه!

اشکان در حال پیاده شدن گفت: بهش می گن قیفی نه لیسی!

میعاد خندید و بعد رفتن اشکان پرسید: کجا بودی؟

یاس لبخند زد: همین جا!

میعاد: جسمت آره، ولی روح و ذهنت کجا بود؟

یاس: اون شب، شب عروسی اسماء، تو چطور اونجا بودی؟ تو پیش اشکان بودی!

میعاد برگشت و درست پشت صندلی راننده قرار گرفت، دست راستش را پشت گردنی صندلی شوفر گذاشت و گفت: اومده بودم دنبال تو و مادر! چه شب بدی بود. تو شوکه شده بودی و همش چرت و پرت می گفتی!

یاس گله کرد: چرت و پرت نمی گفتم! سوال می پرسیدم!

میعاد سرش را کمی به عقب چرخاند و گفت: خیلی سوالات هوشمندانه ای بود! اصلا در حد سوالات هوشی برای انیشتین بود! چی میگفتی؟ چی چی الاثر بود هی می گفتی؟

یاس لبخند زد: گم شده اثر!

میعاد بشکنی زد: آفرین! همین بود! این چرت و پرت ها به ذهن خودت تنهایی می رسید یا کسی کمکت می کرد؟

یاس آرام خندید. مثل اسماء!

یاس: بدجنس نشو! راستی می دونی گریه هم نماز رو باطل می کنه مگر گریه که برای خدا باشه؟

میعاد ابرو بالا انداخت: چه ربطی داشت الان؟

یاس گفت: اون شب ازت پرسیدم. جوابشو بلد نبودی!

میعاد گفت: هنوز به یادته؟

یاس آهی کشید: از اون شب بدتر تو عمرم نداشتم. هرگز از یادم نمیره

میعاد دستش را گرفت و گفت: روزی که خواهرم شدی، با شیری که مادرت به من داد، روزی که با علی و یاسمن رفتم و با شوخی و خنده برادرزادت شدم، یا خونی که می گه پسر عموت هستم

رو بگذار کنار! من رفیقتم یاس! همون که پای دیوانگی هات می مونه! کسی که وقتی نبودی هم باهات بود! یاسِ من! حسین بر نمی گرده! برگرد برو زندگیتو بکن!

یاس لبخند تلخی زد: زندگی؟ از روزهای رفتنم چی می دونید شماها؟

میعاد گفت: خیلی چیزا. رفاه، تحصیلات، تفریح!

یاس خندید. اشک چشمهایش را پر کرد و باز خندید. قطره قطره چکید و خندید.

میعاد نگران گفت: یاس!

اشکان در خودرو را باز کرد و با ظرف آبمیوه و بستنی در دست دیگرش نشست. حال عجیب یاس او را هم نگران کرد: یاس! چی شده؟

یاس با اشک خندید. آنقدر خندید که اشکان سر میعاد فریاد زد: چی بهش گفتی؟

میعاد داشت توضیح میداد که یاس گفت: من رو که فرستادن بخاطر نگهداشتن شما بود. بابا نگران بود. دل یاسمن و علی با هم بود و یاسمن به تو وابسته! بابا شما رو نگهداشت. عمه اعتراض کرد. و همه گفتن چه عمه خوبی! من رو فرستادن که هم دهن عمه بسته بشه هم از تنهایی در بیاد هم شما ها بمونید. من رفتم. بابام پول می فرستاد؟ چیش به من می رسید؟ من بعد مدرسه کار می کردم. سفر تفریحی؟ اون وقت ها هم کار می کردم! من از روزی که از ایران رفتم کار کردم! هر چی پول میفرستادن عمه بر می داشت و می گفت بابام داره سهم بچه های برادرش رو می خوره. سهم شماهارو!میگفت اون پول حق اون بوده چون بهش بیشتر نیاز داشت و با اومدن شما زندگیش راحت تر میشد. کجا برگردم؟ اینجا مردمی داره که برای جنگیدن برای خاک و ناموسشون به ترس و عشق و خانواده هاشون پشت کردن و رفتن. کجای تاریخ، کجای دنیا مردمی داشته که آماده جان دادن باشن برای خدا؟ کجای تاریخ دیدی کسی سخت زندگی کنه تا دیگران راحت زندگی کنن؟ کجا برم که یکی پیدا بشه تخت خوابشو بده به یک نیازمند و بگه بیشتر از من نیاز داره به این تخت؟ من کجا برم که من رو آدم ببینن نه زن؟ برام شأن قائل بشن! برام جون بدن! کجای دنیای برای آدم بودن مسابقه گذاشتن؟ برای شعور انسانی جایزه گذاشتن؟ برای دفاع از مظلوم از خون و جونشون مایه گذاشتن؟ من می خوام زندگی کنم! می خوام با این آدم ها زندگی کنم! می خوام آدم باشم!

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد: منو برسونید خونه خاله حنانه!

اشکان صدایش از خشم بالا رفته بود: تو باید به بابا می گفتی! اگه گفته بودی این همه اذیت نمی شدی!

یاس پوزخندی زد: بابا اگه میخواست بفهمه، تو این همه سال میفهمید. وقتی نخواد چیزی رو بفهمه، کوچه علی چپ رو خوب بلده!

میعاد گفت: اشتباه می کنی، خیلی دوستت داره!

یاس اشک راه گرفته از گوشه چشمهایش را گرفت و گفت: منو ببر پیش حنانه!

اشکان گفت: خونه خاله حنانه بری چکار کنی؟

یاس آرام گفت: امشب روضه است! یادتون رفته؟ میرم کمک اسماء.

میعاد فرمان را چرخاند. این روضه ها برای یاس خیلی مهم بود.

اسماء که در را باز کرد، یاس به آغوشش پر کشید.

اسماء خندید: خوبه دیروز منو دیدی ها!

یاس گفت: من پیشت هم که هستم دلم تنگه برات! چی می‌کشه آقا علی اکبر؟

اسماء پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: زبون نریز بچه! بیا که کلی کار داریم!

یاس گفت: تو که سلام کردن بلد نیستی, بذار من به خاله و عمو سلام کنیم، میام پیشت.

یاس راه همیشگی را رفت. پشت همان مبل متبرک شده خانه. همان که هیچ کس جز حضرت آقا رویش ننشست. همان که ملافه سفید داشت و حسین همیشه زیرش می‌نشست!

حنانه به مبل تکیه داده بود و تسبیح حسین در دستانش، ذکر می گفت. یاس را که دید، دست باز کرد برای به آغوش کشیدنش. یاس یا تمام وجود و عشق به آغوش مادرانه حنانه رفت: سلام خاله جون!

حنانه دست پشت شانه یاس کشید و گفت: سلام به روی ماهت، خوش اومدی دخترم!

یاسِ اینجا، یاسِ دیگری بود. اینجا شاگردی مادرانه های حنانه را می کرد. شاگردی حجب و حیای اسماء، ایمان حسین، اخلاق حاج احمد! اینجا برادری کردن محسن و علی اکبر دلنشین بود چون خیلی شبیه حسین بود.

صدای گریه حسین بلند شد. یاس گفت: قربونش برم! من برم پیشش!

بلند شد و به سمت اتاق اسماء رفت که حنانه گفت: صبر کن مادر، اسماء میره سراغش!

یاس در اتاق را باز کرد و گفت: دلم برای این نیم وجبی تنگ شده خاله!

حسین کوچک را در آغوش گرفت و بوسید. وقتی آرامش به طلفک هشت ماهه برگشت از اتاق بیرون آمد و رو به حنانه پرسید: خاله!وقتی مامانم اسم علی رو به یاد پسرت روی پسرش گذاشت چه حسی داشتی؟

حنانه سرش را بالا گرفت و به حسین در آغوش یاس نگاه کرد: اون روزها که من نبودم، اما فکر کنم شبیه حس الانم بود! این بچه هم بیقرارم میکنه هم آروم!من با خدا معامله کردم والسلام! دلتنگیشون رو به جون خریدم.

یاس گفت: نمی دونم شهادت سخت تره یا مادر شهید بودن.

اسماء از آشپزخانه خارج شد و گفت: اون جهاد مردهاست و این جهاد زن ها! هر کدوم به نوعی از تعلقاتشون دل می کنن! هر کدوم در نوع خودشون سخت ترین کار دنیاست.

حسین برای رفتن به آغوش اسماء دست و پا می زد. اشک از گوشه چشم هر سه به پایین چکید.

کتاب دوم

فصل سوم

گمگشته کوی تو پیدا نمی شود...

اسماء به همراه یاس مشغول کار شد. یاس دستش در کار کردن تند بود. سالها کار کردن در کافه ها و غذاخوری ها او را در کار فرز و چابک کرده بود.

همانطور که کار می کردند یاس گفت: می خوام درسم رو ادامه بدم!

اسماء دست از کار کشید و به او نگاه کرد: بری آمریکا؟

یاس لبخندی به اسماء زد: نه بابا! می خوام اینجا شروع کنم!

اسماء خیالش راحت شد دوباره مشغول به کار شد: خیلی خوبه! خاله خوشحال میشه. حالا چی می خوای بخونی؟

یاس گفت: مطمئن نیستم چی می خوام!

اسماء نفس عمیقی کشید و گفت: این درد همه است اما خیلیا نمی فهمن و با جو پیش میرن، بعد از ده سال درس خوندن می فهمن من اصلا این رشته رو دوست ندارم! ببین از دنیا چی می خوای و می خوای چکار کنی برای بهتر شدن دنیا، بعد تصمیم بگیر!

یاس متفکر چاقو را روی تخته رها کرد گفت: نمی دونم از دنیا چی می خوام!

اسماء: پس اول هدفت رو پیدا کن!

مراسم آن شب هم به خوبی برگزار شد. اسماء کنار باس نشست و گفت: دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی!

یاس به محسن و علی اکبر که روی زمین نشسته و پاهایشان دراز بود و چشم ها، بسته اشاره کرد: خسته تر از ما زیاده! چرا نمیرن بخوابن!؟

اسماء گفت: از خستگی زیاد! برم رخت خواب بندازم براشون.

یاس به یاد آورد روزی که حسین به خانه آمد و تختش را باز کرد. بعد در جواب سوالات خانواده اش تنها گفت: من که زیاد خونه نیستم، خیلیا به این تخت محتاج تر هستن تا من!

و تخت را برد. و بعد از شهادتش محسن فهمید تخت را به پیرمردی داده است در آن سر شهر، جایی که انگار ته دنیاست و از ما نیست. پیرمرد زمین گیری که دائم حسین را دعا می کرد و نمی دانست حسین دیگر نیست!

محسن و اسماء هم از تخت هایشان دل کندند. مثل حسین! همیشه مثل حسین بودند و امروز هم مثل حسین اند! یاس بلند شد تا به اسماء کمک کند.

رخت خواب محسن و علی اکبر را همانجا که نشسته بودند انداختند. محسن خود را روی تشک کشید و با گلایه از حسین فکر کرد: ببین دست تنهامون گذاشتی دردونه حاج احمد! جور تو رو من و این داماد بدبخت داریم می کشیم!

این را گفت و خوابید. خوابید ولی با گریه بیدار شد. خوابید ولی با درد بیدار شد. خوابید ولی....

حنانه دورش می گشت: چی شده مادر؟ درد و بلات به جونم! چی شده امید مادر؟ چرا اینجوری شدی؟

حاج احمد حنانه را گرفت و گفت: آروم باش خانم! بزار بچه آروم بشه اول!

حنانه دستش را به دهان برد و برای حرف نزدن، دستش را به دندان گرفت که اسماء گفت: بابا دستش رو پاره کرد! مامان جان حتما خواب دیده دیگه!

احمد دست حنانه را آرام از میان دندانهایش بیرون کشید و به رد دندان روی دستش نگاه کرد: چکار کردی؟

حنانه به بغض گفت: بچم رو ببین چه حاله!

علی اکبر که شانه محسن را می مالید گفت: الان خوب میشه مادر! نگرانی نکنید شما!

یاس، چادر به سر، دم در اتاق به چهار چوب تکیه داده بود و محسن را نگاه می کرد.

Show quoted text

محسن با گریه خوابش برد. یاس با خود اندیشید« چه چیزی مرد به این بزرگی را اینگونه به گریه انداخته است؟»

حنانه بالای سر پسرش نشست و آرام ذکر گفت.

برای نماز صبح همه بیدار شدند. چراغ ها روشن شد و بساط صبحانه مهیا!

محسن سر میز صبحانه هم چیزی نخورد و در جواب سوال و جواب ها تنها به گفتن« خواب بدی دیدن، خیلی بد» اکتفا کرد.

چند روزی محسن پریشان بود، به طوری که واضح وزن کم کرد. هیچ وقت آدم پر خوری نبود اما این روزها به چند لقمه اکتفا کرده و بیشتر وقتش را سر سجاده حسین نشسته بود.

حنانه نگران بود و احمد رخت در دل شستن را تجربه می کرد.

پنج روز گذشته بود. حنانه و اسماء نشسته بودن که یاس از اتاق بیرون آمد و گفت: راستی اسماء بهت گفتم این دختره همسایه روبرویی دماغش رو عمل کرد؟

اسماء جواب داد: نه، مبارکش باشه.

یاس گفت: تو چرا دماغت رو عمل نمی کنی؟

حنانه گفت: مگه دماغش چشه بچم؟ به این قشنگیه!

یاس گفت: یکم قوز داره. برداره خوب میشه ها!

اسماء گفت: تو خودت چرا عمل نمی کنی؟

یاس شانه ای بالا انداخت: از خودم راضیم!

اسماء گفت: منم از خودم راضیم!

یاس دوباره اصرار کرد: اما تو ایران همه عمل می کنن!

اسماء لبخند زد و گفت: همه که نه! اغراق نکن دیگه.

محسن در زد و یا الله گفت و حنانه جواب داد: بیا تو مادر، خسته نباشی!

محسن تازه از حوزه برگشته بود. سلامی کرد و خواست به اتاق برود که اسماء کن: داداش! دماغ من نیاز به عمل داره؟

محسن ایستاد. پشتش به آنها بود. نفس گرفت و آرام و سر به زیر برگشت: نه عزیزم! مواظب امانتیت باش!

محسن خواست به اتاق برود که یاس پرسید: کدوم امانتی؟

اسماء خندید: سوالای یاس شروع شد! من برم چایی بیارم!

محسن هم لبخندی زد و روی مبل نشست. بدون نگاه به یاس جواب می داد و یاس دیگر به حجب و حیای ذاتی این خانواده عادت کرده بود.

محسن: بدن ما امانته دست ما!ما روحی داریم که از خداست. خدا برای این زندگی ما، این لباس رو به ما قرض داده! شما وقتی از کسی لباس بگیری، اگه برات تنگ باشه، یا گشاد باشه یا بلند و یا کوتاه باشه، می تونی بهش دست بزنی؟ نه! چون امانته!ما این بدن رو امانت داریم برای این زندگی و وقت سفر به سرزمین بعدی، این لباس رو همینجا میذاریم و میریم. در دنیای بعد هم خدا لباسی مناسب به ما میده!

یاس اعتراض کرد: اما من شنیدم اون دنیا خیلیا شکل حیوان میشن! این چه لباسیه؟

محسن با سر تایید کرد: بله، لباس حیوانیت به تن بعضیا میکنن چون در این دنیا مثل اون حیوان زندگی کردن! انتظار دارید خدا به افرادی که همش پاچه دیگران رو گرفتن و با داد و فریاد هاشون مردم رو ترسوندن چه لباسی بده؟در واقع اون رو خودمون این دنیا دوختیم و فرستادیم برای زندگی بعدی! کسی که میگه « هیچ کس از نیش زبون من در امان نیست» و خودش رو حاضر جواب و « یکی داد ده تا پسش دادم» میدونه، چه لباسی جز مار برای خود دوخته؟ اصلا مردم دربارش چی میگن؟

یاس آرام گفت: زبون مار داره!

محسن حواست بلند شود که گفت: پس مواظب امانت خدا باشید.

یاس فورا پرسید: یعنی اگه دماغمون بشکنه، بذاریم همونجوری بمونه؟ یا سرطان گرفتیم، درمان نکنیم که بدنمون آسیب نبینه؟

محسن دوباره نشست: خدا عقل و علم رو به انسان داده تا از خودش مراقبت کنه! دماغی که شکست اگه درست نشه، مشکل تنفسی پیش میاد و به دنبال تون، هزار تا مشکل برای بدن درست میشه! ما سعی می کنیم لباسی که خراب مردیم رو به بهترین نحو رفو کنیم! رفو یعنی تعمیر، نه تغییر! درمان سرطان، نجات لباس از خرابی بیشتره! لباسی که داره میسوزه رو نباید خاموش کرد؟

یاس گفت: این درست، حالا یک سوال دیگه! چرا با لاک و کاشت ناخن مشکل دارید؟

محسن لبخند آرامی زد: مشکل نداریم!

یاس غر زد: دارید! هی میگید وضو نداره، غسل نداره!

محسن جواب داد: اول این رو میگم که از نظر پزشکی هم مشکل داره چون کاشت ناخن باعث میشه در زمان اورژانسی که تیم پزشکی نیاز پیدا میکنه به بررسی سطح اکسیژن خون، ناخن مانعه و برای کادر درمان مشکل ایجاد می کنه! پس شما هم دیگران رو به زحمت میندازید، هم سلامت خودتون رو به خطر! زدن مداوم لاک به ناخن هم باعث میشه ناخن شما دریافت اکسیژن نداشته باشه و دچار بیماری های قارچی بشه! قارچ هایی که حتی ممکنه در نهایت به افتادن ناخن ختم بشه! اسلام به فکر سلامت شماست! خدا دشمن نیست، نمی خواد اذیت کنه شما رو! خدا فقط طراح و سازنده ای هست که دفترچه راهنمای شما رو کامل نوشته و فرستاده تا زمانی که عمر کالا تموم شد و بازگشت به کارخونه صورت گرفت، این بازگشت به علت خرابی نبوده باشه! شما هر چی تو دفترچه راهنمای ماشین لباسشویی نوشته رو میخونید و «میگید چرا اینطوری؟ نمی خوام! میخوام اینطوری باهاش کار کنم؟ چرا گفته اینطوری کار کنم؟» یا بدتر, « اصلا نمی خونیدش و میندازیدش کنار و هر جور خواستید استفاده می کنید؟

یاس اخم کرد: من نمی گم خدا دشمنه، اما چرا اینقدر امر و نهی میکنه؟ اینجوری نماز بخون، اینجوری روزه بگیر، اینجوری حجاب بگیر؟

محسن جوابش را با آرامش داد: پدر مادر شما دشمن شما هستن؟

یاس متعجب گفت: نه

محسن پرسید: پس چرا می گن «اینجوری غذا بخور، اینجوری بشین، اینجوری لباس بپوش، اونجا این رو بگو، اینجا این رو نگو؟» غیر از اینه که به کمال شما فکر می کنن؟ به این که شان و شخصیت داشته باشید؟ دستورات خدا برای کمال ماست و کمال ما در اطاعت از خدا! خدا بگه اینجا چهار رکعت بخون باید بگی « چشم» ! بگه دو رکعت بخون هم باید بگی «چشم»! برای خدا چشم گفتن شما مهمه نه رکعت نماز! شما که مسافر هستی بگی« نه من برای خدا کامل نماز

می خونم، چرا شکسته؟» خدا قبول می کنه؟ نه! چون به حرفش گوش نکردی! چرا دو رکعت، چرا چهار رکعت، چرا اینجا روزه بگیرم، چرا اینجا روزه نگیرن به ما ربطی نداره! ما مامور به اطاعت هستیم! در اصول دین هر چی سوال بپرسی درسته! اما اگه دین رو پذیرفتی؛ اگه پذیرفتی این خدا، این پیامبر، این امام، این معاد،این قیامته؛ دیگه سوال نداریم، همش اطاعته! کسی که از اینها سوال داره که چرا اینطوریه نماز یا روزه، یعنی اصول رو نفهمیده! وگرنه خدا نماز رو طور دیگه هم میگفت، میگن چرا اینطوری؟! میدونید چرا هر کس به سن تکلیف برسه باید مرجع تقلید داشته باشه؟

یاس: نه

محسن: الان هرکس عقل خودش رو از مراجع بیشتر میدونه! اما یک سوال« شما اگه سرطان داشته باشی، دور از جونتون، خودتون نسخه میپیچید؟»

یاس : نه

محسن: پس چرا کسی که ده ها سال بیشتر از اون پزشک درس خونده رو قبول نداریم که میگه احکام خدا رو چطور درست اجرا کنیم؟ تقلید یعنی اطاعت از مرجع در زمان نبود امام، وقتی امام بودند، تمام سوالات شیعیان از اونها پرسیده میشد، بعد از غیبت بر اساس احکامی که آموزش داده شده بود، به مردم منتقل میشد. تا مدت ها (حدود هفتاد سال) نواب خاص امام با امام در ارتباط بودند. بعد از غیبت کبری بود که مراجع اومدن! مراجع کسانی بودند که به قرآن و احکام دوازده امام و هزاران چیز دیگه مسلط بودند. البته فکر نکنید امام ما رو رها کردند و رفتند! نه! گاهی که علماء در مورد سوالی به بن بست میرسیدند، خود امام جواب رو بهشون میرسوندن! یادتون باشه اطاعت از مرجع تقلید یا اطاعت از ولایت فقیه، یعنی اطاعت از امام زمانمون و اطاعت از امام زمان یعنی اطاعت از خدا!

یاس پرسید: یعنی اون دنیا خدا نمیگه چرا اینکار رو کردی؟

محسن جواب داد: اگه منظور از این سوال اینه که خدا نمی کنه احکام رو چرا اینطور انجام دادی؟ نه نمیگه! در قیامت هر کسی پشت سر امام خودش قرار میگیره و تمام تمام مسئولیت اون رو درباره احکام تقلیدی، به عهده داره! مثلا من مرجعم امام خامنه ای هست، پشت سر ایشون هستم و ایشون پشت سر امام زمان!ما تحت ولایت امام زمان به محضر الهی وارد میشیم! اگه من بر اساس حکم مرجع تقلید احکام رو اجرا کرده باشم، سوال و جوابی ندارم و سوال و جواب ها برای اون مرجع است! حالا من به دلخواه خودم حکم دادم! باید جواب بدم وقتی مرجع من گفت اینجوری، چرا اونجوری انجامش دادم؟ بدتر از اون، اینه که مرجع نداشته باشم! تون وقت در

قیامت تحت ولایت کی هستم؟ امام زمان دستور دادن به عالمان دین رجوع بشه! پس من برخلاف حکم امامم عمل کردم! بدترین چیز بی سرپرستی یا بد سرپرستی در قیامته!

یاس اخم کرد: بد سرپرست؟

محسن: بله بد سرپرست! کسانی که پشت سر شیاطین قرار می گیرن!کسانی که ادیان غیر الهی دارن! مسیحی ها تحت ولایت حضرت مسیح میان، یهودی ها تحت ولایت حضرت عیسی! مسلمانها تحت ولایت رسول الله و در دوازده شاخه که هر کدوم در دوران کدوم امام زندگی کردند! حالا ولی این ادیان دروغین کیه؟ ولی بت پرست ها کیه؟ ولی بی خدا ها کیه؟ شیطانی که خودش رو میکشه کنار و میگه به من ربطی نداره؟ میگه می خواستن دنبال من نیان! ببینید چقدر فرقه میان ولایت الهی و ولایت شیطانی! پیامبران پای امت خودشون می ایستند شیطان پیروانش رو رها می کنه! اینها بدسرپرست نیستن؟

محسن بلند شد و گفت: با اجازه اگه دیگه سوالی نیست؟

یاس در فکر بود. فقط سری به نه تکان داد و به حرف های محسن فکر کرد.

اسماء آرام به حنانه گفت: مامان! محسن هم خوب منبر میره ها! نمی دونستم این همه می فهمه!

حنانه اخمی به او کرد و لب گزید: زشته دختر! پاشو برای بچه ام یک استکان چایی ببر، دهنش خشک شد! قربونش بره مادر که عین علی و حسینم داره میشه.

و اسماء فکر کرد: الهی خدا این یکی را برایشان نگه دارد!

و بعد با خود فکر کرد برای عزیزترینش دعا کرد یا نفرین؟

دکتر صدر از اتاقش بیرون آمد و گفت: خانم موسوی! رها رو بگید بیاد اتاق من!

دقایقی بعد رها وارد اتاق دکتر صدر شد.

رها: سلام آقای دکتر

صدر: بشیم دخترم.

رها چادرش را مرتب کرد و گفت: بفرمایید در خدمتم.

صدر به صندلی اش تکیه داد و با اخم گفت: می خوام یاس رو بفرستم پیشت.

رها: اتفاقی افتاده؟

صدر: همون جریان قبلی! نمی دونم چرا دست از سر خانواده احمد بر نمیداره!

رها لبخند زد: دکتر! حسادت؟

صدر خندید. واقعا به احمد حسادت می کرد؟ به رها گفت: کنکاش من رو ول کن! کاری کن از حسین دل بکنه برگرده خونه!

رها: چرا نمی فرستیدش پیش آیه؟

صدر: اصلا فکرش هم نکن! آیه رو ببینه بدتر میشه! بعدش هم خود آیه وضع خوبی نداره!

رها: من مشکلی ندارم اما قول نمی دم دختر لوس و سر به هواتون رو برگردونم! یاس انتخاب جدیدی داره و بهتره شما باهاش کنار بیاید. راستی آرزو خانم که خیلی محجبه هستن، چرا براتون داشتن یک دختر مثل مادرش عجیبه؟

صدر نفس عمیقی کشید و گفت: یک روز من هم مثل یاس تحت تاثیر عواملی قرار گرفتم که این نتیجه اون روزهاست. آرزو رو هنوز هم خیلی دوست دارم اما...

رها میان حرف دکتر صدر رفت: این اما مهمه! اما چی؟

صدر: آرزو اصلا به خانواده من نمیاد. یک جور وصله ناجور شده انگار! تازه میفهمم که آدم ها باید در دنیای خودشون زندگی کنن.

رها: یعنی انسانها قدرت تغییر از خود قدیم رو ندارن؟

صدر: این حرف هایی که به مراجعات میزنی رو به من نزن.

رها: این حرف اعتقادات خودمه! شاید در اون زمان علت تغییر شما کافی نبود اما دلیل بر نادرستی نیست. در ضمن محیط شما تغییر نکرده! رفت و آمد با آدم هایی مثل خود قدیمتون رو ادامه دادید و آرزو خانم رو از دنیاش به دنیای خودتون بردید. اصول آرزو خانم درست بود که تغییر رو نپذیرفت و بر سر اعتقادش موند. آرزو خانم وصله ناجور نیست، فقط ظاهرش امر به معروف و نهی از منکر میکنه! ظاهرش آدم ها رو یاد این میندازه که خدا چه دستوری داده و ما انجامش نمی دیم! این اطرافیانش رو اذیت می کنه. برای آرزو خانم سخت تره این شرایط! تصور کنید اون داشت همسر یک شهید می شد! کسی که اعتقاداتش به سختی خودش بود! اما دقیقا افتاد تو قطب مخالفش!

صدر دهان کج کرد: دقیقا مشکل رفت و آمد با حنانه است. از اون خانواده دل نمی کنه! علی الگوی رفتارشه! میدونم این همه سال من رو با علی مقایسه کرده!

رها متعجب گفت: دکتر! این حرف ها چیه؟ به نظرم شما بیشتر به مشاور نیاز دارید! الگو برداشتن از شهدا کار همه ماست! شما با عینک بدبینی به موضوع نگاه می کنید!

یاس مقابل رها نشست:بابام گفت با من کار دارید!

رها لبخند زد: در واقع بابات می خواد با هم وقت بگذرونیم.

یاس لب ور چید: چرا؟

رها دوستانه تر لبخند زد و دو دستش را روی میز گذاشته و به جلو خم شد: من دروغ نمیگم! بابات می خواد با من بگردی تا ببینی عاقبت انتخاب این سبک زندگی چیه!

یاس سرسختانه جواب داد: اما من بچه نیستم!

رها: می دونم. تو از خیلیا بزرگتری، چون تونستی تصمیم بزرگی بگیری. من به پدرت هم گفتم، برای تو بهتر از آیه نیست اما خب ایشون استاد و بزرگ ما هستن و تصمیم ایشون رو هر چی باشه می پذیریم.

یاس پرسید: آیه همونه که شوهرش شهید شده؟

رها: آره. دیدیش؟

یاس سری به دو طرف تکان داد: نه، بابا به ما نگفت، بعد چند وقت فهمیدیم من و مامان! حالا چی قراره به من بگید؟

رها: قراره تو بگی! چرا دختر فرنگی تغییر صد و هشتاد درجه کرده؟

یاس: هر کسی حق داره مسیر زندگیش رو تعیین کنه و این مسیر مال منه، تصمیم منه!

رها ناگهان پرسید: حسین رو دوست داشتی؟

یاس اول شوکه شد و بعد خندید: بابا این رو گفته؟

رها: جوابش آره هست یا نه؟

یاس جدی شد: من زیاد حسین رو ندیدم. شاید اگه زنده بود امروز واقعا عاشقش بودم. اون روزها حسین برام جذاب بود و دوست داشتم به دستش بیارم چون با همه کسایی که دور و بر من بودن فرق داشت اما حسین زود رفت و اصلا اون حسی که همه نگرانش هستن در من به وجود نیومد. اما حسین رو بعد رفتنش شناختم. حسین برای من یک جور، چی می گن بهش؛ نماد قدرت، اقتدار، ایمان، این چیز ها رو داره. یک جورایی....

یاس دنبال کلمه بود که رها گفت: اسطوره؟

یاس بشکنی زد: آفرین. آره! اسطوره منه. من دنبال حسین شدن هستم، من دنبال کسی مثل حسین می گردم. کسی که شبیه اون باشه.

رها: نکنه دوست داری همسر شهید بشی؟

یاس پرسید: نمیشه شبیه شهید بود و زنده بود؟

رها: می دونی شهید ها شکل هم نیستن؟

یاس: یعنی چی؟

رها:یعنی که فرق دارن با هم! شهادت یک مقام الهی هستش عزیزم. این افراد در یک سری مسایل مثل هم هستند، مثل خلوص در ایمان، کار رو برای خدا انجام دادن، جهاد برای دین خدا، و امثال اینها اما نوع زندگی شخصی هر کدوم متفاوته و همسران این افراد زنان صبور و مقاوم و پای کاری هستن.

یاس: چی می خوای بگی؟

رها: حسین تکرار نداره! شبیه نداره! حسین رو زنهایی مثل حنانه می سازند! زنهایی که انسان ساز هستن، که بال پرواز هستن! بیا با زندگی آیه برات مثال بزنم، میدونی آیه چقدر تنهایی کشید؟ آیه چقدر ایستاد جای سید مهدی؟ آیه قبل از سید مهدی شهید شد می دونی چرا؟ چون نفس خودش رو قربانی کرد، خواسته ها و خوشبختی هایی که شاید بود رو قربانی کرد! از خودش و بچه اش گذشت تا شهید ساخت! تا شهید رو آزاد کرد! اگه آیه زن صبر و مقاومت نبود، اگه مادر سید مهدی زن ایستادگی نبود، اصلا اگه زن ها دست از مردها نکشن، هرگز بالی برای پرواز ندارن! دنبال شهید نباش! اونی که به اونجا رسیده، دست هیچ کس بهش نمیرسه! شهید زندگی کن و شهید بساز!

یاس: یعنی هیچ کس مثل حسین نیست؟

رها: نه! حسین رو بعد شهادت شناختی، وقتی اسطوره شد! فرق آدم های دور و اطراف تو با حسین و امثال اون در اینه که اونها تمام تلاششون رو برای خوب بودن کردن و نگفتن همینه که هست، من اینم، به من چه اونا چی می گن، به من چه کی میمیره! اونها همیشه در تلاش برای بهتر شدن بودن و برای دین خدا هرگز نگفتن به من چه! امر به معروف کردن، نهی از منکر کردن، همه کار کردن. اونها معصوم نبودن، اما تمام تلاششون رو انجام دادن! تمام تلاششون! و زن هایی پشت اینها بودن که زنانه مردانگی کردن تا همسرشون پرواز کنه. توقعاتشون رو کم

کردن بجایش تلاش خودشون رو زیاد کردن!مسئولیت های شوهرشون رو به دوش کشیدن اما به روش نیاوردن! درد کشیدن و خودشون رو شریک جهاد همسرشون کردن! حالا ببین می تونی خودت رو شهید کنی که دنبال شهیدی؟ شهید فقط خاطرات خوب نیست، دنیای سختی برای همسراشون هست! ببین مرد این جهاد بزرگ هستی؟ مرد این هستی که توی دنیای سختی، به یک لبخند و خسته نباشیدش بگی کار که برای خدا باشه سختی نداره؟

یاس: اما حسین همش خوبی بود.

رها: چون اطرافیانش سختی زندگی با اون رو به همه خوبی هاش بخشیدن. که نبودن هاش رو به لحظه بودنش بخشیدن. ماه به ماه بچه ات رو نبینی؟ ماه به ماه شوهرت رو نبینی؟ بچه ات به دنیا بیاد، شوهرت نباشه؟ بچه ات اصلا باباش رو نشناسه! بچه مریض بشه، نباشه، خودت مریض بشی نباشه! اصلا ندونی کجاست! چطوری خبرش کنی که بیا!

یاس: اما خوبی هاشون زیاده.

رها: معلومه که زیاده! همین زیاد بودن خوبی هاشونه که به خانوادشون سختی میده. پول کم، کار زیاد، هیات، مجلس، عزاداری، بسیج، جهاد و .... همه این وقت ها رو می تونی بهش بدی و جای بند کردنش تو خونه و بازار و مهمونی، همپاش بشی؟اصلا همپا نه، بند پاش نشی؟ از خودت بگذری برای خدا؟ بجای شناختن حسین اول حنانه رو بشناس! اول آیه رو بشناس. من با آیه هماهنگ می کنم که بری پیشش! اینجوری بهتر می فهمی چی می گم!

یاس: باشه، ممنون.

یاس هنوز پای اعتقادش سست بود. هنوز چادرش علتی مثل حنانه داشت، نه خدا! هنوز نمازش علتی مثل حسین داشت، نه خدا! یاس اصول را نمی شناخت، فروع را بلد نبود؛ فقط مثل اسماء بودن را دوست داشت! آرامش احمد را دوست داشت! یاس هم مثل پدرش، ظاهر را یاد گرفت، اما از بنیان سست بود. این را روزی فهمید که آیه را دید.

آیه سینی چای را مقابلش گرفت: خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشحالم که از نزدیک دیدمت، تعریفت رو از دکتر صدر و رها خیلی شنیدم!

یاس استکان چایش را روی میز گذاشت: ممنون. راستش من خیلی سوال دارم.

آیه لبخند زد و دستش را روی شکم بزرگش گذاشت و دخترکش را نوازش کرد: برای همین اینجا هستی و من دوست دارم کمکت کنم!

یاس آرنجش را روی زانو گذاشت و به طرف جلو خم شد: سید چطور آدمی بود؟

آیه با شنیدن نام مهدی، آهی از دل کشید: گم گشته!

یاس گیج شد: یعنی چی؟

آیه تبسم ملایمی کرد، از آنها که کلی درد داری و برای مراعات حال مخاطبت کنار می گذاری: سید مهدی سرگشته بود، گم گشته این دنیا بود. سید مهدی دنیا رو برای رسیدن به خدا می خواست. سید مهدی سرگشته امام زمان بود! نفسش رو رام کرده بود! خیلی ها از من درباره سید مهدی می پرسن اما سید مهدی گفتنی نبود؛ دیدنی بود که دیده نشد. کاش می گذاشتن دنیا اینها رو ببینه. سید مهدی همیشه یک شعری رو میخوند. می گفت: ای جهان بهر خودت نیست که در گیر تو ایم/ یک گل از باغ علی مانده که درگیر تو ایم// این حقیقت وجودش بود. جز امام زمان درگیری دیگه ای نداشت تو این دنیا!حتی نفس کشیدنش علتی جز خدمت به امام زمان نداشت.بعضی وقتها می گفتم حقوق زیاد نشد؟ میگفت نگران روزی شدی وقتی روزی دست خداست؟ می گفتم اضافه حقوق ریختن؟ می گفت: سربازی امام زمان حساب کتاب ساعت داره؟ می گفتم مرخصی هات رو استفاده کن! می گفت: کار مردم زمین بمونه جواب امام زمان رو چی بدم؟ افرادی مثل سید مهدی گم شده ای هستن که فقط در آغوش محبوب پیدا میشن، و محبوب اونها حبیب خداست! پس این رو یادت باشه «گم گشته کوی تو پیدا نمی شود»

یاس با دقت به حرف های آیه گوش می داد. پس از اندکی تامل گفت: من چیزی از امام زمان نمی دونم.

آیه: از خدا چی می دونی؟

یاس صادقانه گفت: تا چند سال پیش هیچی اما الان می دونم هست.

آیه گفت: برای رفتن راه سید مهدی و شهدا، اول بای پای اعتقادت رو سفت کنی! فرق مرگ مومنین و کفار در هدف از مرگ هست. وگرنه یک بی خدای امریکایی هم برای وطنش می جنگه اما اون مرگ کجا و شهادت در راه خدا کجا؟ شهادت در راه خدا یعنی من می جنگم چون خدا از من خواسته ناموس و خاک سرزمینم رو حفظ کنم! علتش خواست من نیست، خواست خداست! پس از مرگ هراسی نداره، چون می دونه به خدا ملحق میشه! مرگ رو تولد می بینه نه فنا و نابودی! کسی از مرگ هراس داره که خدا رو نشناخته. و کسی که خدا رو شناخته می دونه که ترس از مرگش، ترس از اعمال خودشه و توبه به درگاه خدا و طلب بخشش جزء کارهای همیشگیش هست. سعی می کنه به کسی ظلم نکنه و یا حق کسی رو نخوره، دزدی نکنه، کم کاری نکنه! شناخت خدا، شناخت هستی، شناخت اهل بیت پیامبر و مفهوم امامت و ولایت پای کار رسیدن به شهداست. می خوای شبیه شهدا بشی اول علت رو پیدا کن!

یاس با سوالاتی آمد و با سوالات بیشتری رفت. ولی در طرف دیگر، دکتر صدر با عصبانیت وارد اتاق رها شد: چرا یاس پیش آیه رفته؟

رها از مراجعش عذرخواهی کرد و بلند شد تا دکتر صدر را به بیرون اتاق راهنمایی کند. بیرون اتاق گفت: جواب سوالاتش پیش آیه بود.

دکتر صدر هنوز عصبانی بود: من نمی خوام دخترم عوض بشه، این همه سختی از بچگیش کشید و چشم بستم روی دخترم و بدبختی هاش تا آزاد باشه و حق انتخاب داشته باشه! نه که به زور چادر سرش کنید!

رها متاسف به دکتر صدر گفت: حق انتخاب شما تا جایی هست که غیر اسلام رو انتخاب کنه؟ که اگه انتخابش اسلام و حفظ حرمت و شرف زن باشه، میشه اجبار؟ میشه زور؟ دکتر! اسلام جزء ادیان پیشنهادی شما نبود؟ متاسفم که به خواسته خودتون نرسیدید اما یاس به دعای مادرش اسلام رو پیدا و انتخاب کرده. الان مراجع دارم، بعد میام پیشتون برای توبیخ!

صحبت های آیه، یاس سرگشته را، گم گشته کرده بود. آنقدر در او گم شد که گم گشته اش را یافت.

یک روز صبح یاس رفته بود. آرزو اشک ریخت و دکتر صدر لبخند زد. فقط میعاد و اشکان خبر از یاس داشتند. یاسی که نه به دنبال آرزوی پدر، که دنبال رویای مادر رفت. رفت تا خدا را پیدا کند! نه که خدا گم شده باشد! چون طفل گمشده ای که می گوید مادرم گم شده، دنبال خدای گمشده اش می گشت! می گشت تا خودش را پیدا کند.

پنج سال بعد

یاس زنگ در را به صدا در آورد. صدای آرزو در گوشش پیچید: کیه؟

یاس گفت: منم مامان

و آرزو در را باز کرد و زمزمه کرد: خدا رو شکر!

نمی شود مادر بود و دلتنگ نبود. نمی شود مادر بود و حسرت بوسیدن طفلت را نداشته باشی. نمی شود مادر بود و از خود نگذشت.

یاس گفت: می خوام برم پیش اسماء.

آرزو اشک را از صورتش پاک کرد: زود برگردیا!

یاس: چشم.

و صورت مادر را محکم بوسید.

یاس در ماشین را بست. مردی کلید انداخته بود تا در خانه حنانه را باز کند. حتما محسن بود: آقا محسن!

محسن به صدای آشنا واکنش نشان داد و برگشت. لحظه ای به صورت یاس نگاه کرد و فورا چشم گرفت. یاس سر به زیر گفت: سلام.

محسن سلام کرد و در را باز کرد و گفت: بفرمایید. اسماء خیلی وقته چشم به راهتونه.

یاس تشکر کرد و بالا رفت. اسماء از دیدن یاس بغض کرد و او را در آغوش گرفت: کجا بودی نامرد؟

یاس صورتش را بوسید و گفت: بذار خاله رو ببینم بهت می گم.

حنانه دیگر خیلی شکسته شده بود. آنقدر که یاس را به گریه انداخت: چرا اینقدر شکستی خاله؟

حنانه دست یاس را نوازش کرد: خدا نسیب هیچ کس نکنه داغ دوری و چشم انتظاری اولاد رو! حسینم بیاد و کنار علی خاکش کنم، دیگه کاری ندارم! تو کجا بودی دخترم؟ فکر دل ما نبودی؟

یاس سر به شانه حنانه گذاشت: رفتم تا ببینم چرا علی و حسینت رفتن؟ چطور ازشون گذشتی؟ چرا این چادر رو رها نکردی و با این دست از کار افتادت هنوز سفت به این چادر چسبیدی؟ من رفتم پیدا بشم.

حنانه سرش را نوازش کرد: پیدا شدی عزیزم؟

یاس: هر چی پیدا شدم، بیشتر گم شدم! به قول آیه « گم گشته کوی تو پیدا نمی شود»

حنانه آهی کشید: راست گفته مادر! پیدا نمی شود!

اسماء به محسن که دم در نشسته بود نگاه کرد و گفت: چی شده داداش؟

محسن اشکش را پاک کرد: چقدر عقبم از اون دختر و یک عمر فکر کردم به مقصد رسیدم!

اسماء دست محسن را کشید و بلندش کرد: تو هر وقت خواب اون شبت رو تعریف کردی، به مقصد میرسی!

محسن لبخند زد: سو استفاده چی!

اسماء خواهرانه گفت: تو هم گم گشته شدی و نشونش اینه که کم بودن خودت رو قبول کردی.

محسن با بغض گفت: اون شب حسین به خوابم اومد و گفت « فکر نکن تو کاری برای اهل بیت انجام میدی! اهل بیت به تو عنایت کردن تا براشون خدمتی انجام بدی! من چند سالی نمی تونم برگردم اما برای عقدت خودم رو می رسونم»

اسماء اشکش را پاک کرد و گفت: دلم برای حسین تنگ شده!

محسن بیشتر بغض کرد: من بیشتر!

محسن به اسماء پشت کرد و قصد خروج از در را داشت که گفت: به مامان بگو شاید قسمت دخترِ خاله آرزو خونه ما باشه.

اسماء بلند گفت: چی؟

محسن سرش را به عقب برگرداند و به چشمهای خواهرش نگاه کرد: اینم حسین گفت. امروز اومدم خبر بدم حسین رو پیدا کردن. تا چند هفته دیگه حسین بر می گرده! به مامان بگو روز عقد من و خانم یاس حسین قول داده برگرده!

محسن رفت و اسماء بر زمین نشست و بلند بلند گریه کرد.

یاد محسن افتاد که از آن شب به بعد چطور سر گشته بود. چطور هر بار حرف ازدواجش شد، همه چیز را بر هم میزد و با شوخی و خنده همه چیز را منتفی می کرد. محسن منتظر بود. منتظر حسین. منتظر تحقق وعده حسین!

حنانه از صدای گریه اسماء پریشان شد و به سختی و با کمک یاس خود را به دخترش رساند: اسماء چی شده مامان؟

اسماء خود را به آغوش مادر انداخت و میان گریه زیر گوشش گفت: حسین پیغام داده قسمت دختر خاله آرزو خونه توئه مامان! حسینم گفته مامان!

حنانه بلند بلند گریه می کرد و حسین را صدا می زد: پسرم! حسینم! آخ مادر بمیره برات! رخت دامادیتو ندیدم مادر! داغت نشسته کنار داغ علی! آخ پسرم! پاره تنم!

احمد از صدای حنانه از خواب پرید. یادش رفت پای مصنوعیش را در آورده، به شدت از تخت به زمین افتاد. از صدای افتادت احمد و صدا زدنش اسماء خود را از حنانه جدا کرد و به سمت اتاق دوید.

احمد: حنانه. حنانه. حنانه چی شده؟

اسماء زیر بازوی احمد را گرفت و کمک کرد بلند شود: چی شده بابا؟

احمد گفت: چرا حنانه گریه می کنه؟

حنانه به اتاق آمد: هیچی نیست احمد آقا. نترس.

احمد بله تخت نشست و گفت: تو که منو کشتی!

حنانه به سمت احمد رفت و کنارش نشست: حالت خوبه؟ کجات درد می کنه؟

احمد آرنج دستانش را می مالید: چیزی نشدی. تو خوبی خانم؟

حنانه دوباره اشک از چشمش جاری شد: چیزی نیست، حالا بعدا بهت می گم.

همان لحظه یاس با سه لیوان آب قند در سینی وارد اتاق شد: خانوادگی آب قند لازم شدید انگار! اومدن من این همه خرابی داشت؟ سلام عمو احمد!

احمد لبخندی به شیرین زبانی یاس زد و گفت: سلام به روی ماهت دخترم. چه عجب بعد چند سال اومدی!

یاس گفت: این چند سال مجاور حضرت معصومه بودم، حوزه درس خوندم. هنوزم دارم می خونم اما می خوام تهران ادامه بدم! مامان بهم احتیاج داره دیگه!

اسماء متعجب گفت: تو؟ حوزه؟

احمد گفت: کار خوبی کردی برگشتی.

یاس از احمد تشکر کرد و به اسماء گفت: خیلی قبل تر به فکرش بودم اما می ترسیدم، حرف های آیه مطمئنم کرد که مسیرم درسته.

****

یاس به همراه اسماء در آرایشگاه بود که تلفنش زنگ خورد. محسن بود: سلام!

محسن: سلام عزیزم! میدونم این خبر اینجا جاش نیست. اما باید بدونی. نمی دونم راضی هستی یا نه! فقط می خوام حواست به اسماء باشه!

یاس نگران گفت: چی شده؟

محسن: هیچی. فقط حسین برگشته!

یاس لبخند شد: خب! این خبر هیچیه؟

محسن: من، سفره عقد رو بردم معراج شهدا کنار تابوت حسین و همراهاش!

یاس عمیق تر لبخند زد: ممنون.

محسن نگران پرسید: ناراحت شدی؟

یاس گفت: نه! بهترین اتفاق زندگیم رو رقم زدی! قول داده بود میاد!

راستی آقا علی اکبر اومدن؟ اسماء دائم نگرانه!

محسن گفت: نه، هنوز نیومده! می ترسم قسمت ما چشم انتظاری باشه!

یاس گفت: مگه آقا علی اکبر کجا هستن؟

محسن گفت: نمی دونم. هیچ کس نمی دونه! شاید هم اسماء چیزی می دونه که به ما نمی گه!

تلفن اسماء زنگ خورد. کمی صحبت کرد. بیشتر بله، و نه می گفت. بعد از قطع تماس روی صندلی افتاد. یاس تماس را قطع کرد و با لباس سفید عقدش سمت اسماء رفت: چی شده؟

اسماء: هیچی.

یاس گفت: بهت گفتن حسین اومده؟

اسماء با تعجب گفت: حسین؟ اومد؟

یاس محکم روی لبهایش کوبید: وای خبر نداشتی؟

اسماء: می دونستم میاد اما نگفته بود وقتی بیاد علی اکبرم میره! نگفته بود قسمتم چشم انتظاری برگشت عزیزانمه! نگفته بود باید تو التهاب مرگ و زندگی شوهرم بمونم! حسین همشو نگفت...

۱۶/۶/۱۴۰۱

سنیه منصوری

من الله توفیق

اللهم عجل لولیک الفرج فی عمر خامنه ای و دولته

ممنون از همراهی شما با مادرانه های حنانه... به امید مادرانه های حضرت مادر سلام الله علیها برای همه شما

پایان

Show quoted text

رمان های مذهبی «سنیه منصوری»

رمانهای مذهبی سنیه منصوری انتشار شرعا حلال است

eitaa.com/saniehmansouri

https://ble.ir/romansaniehmansouri

splus.ir/romansaniehmansouri

rubika.ir/romansaniehmansouri

https://eitaa.com/saniehmansouri